(۱) محامد [illegible]

(۲) عجب ارباب بصر

Calcutta Collection

ما شاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

سن تاریخ افکار جادو بیان سخنور قاضی محمد صادق خان اختر

محامد حیدریہ

بتاریخ دوازدہم ربیع الثانی سنہ ۱۲۷۸ ہجری مطابق ۱۷ اکتوبر سنہ ۱۸۶۱

در مطبع احمدی باہتمام مرزا علی حسین طبع شد





بسم الله الرحمن الرحیم



سر بسجود آوردن خامه بدایع نگار

در بارگاه حمد و ثنای حضرت آفریدگار

شگفتگی غنچه دهان و نغمه سنجی عندلیب زبان به نسیم دلکشا و نکهت روح افزای محامد و مناقب گلشن آرائی است که گلگونه طرازی رشحات سحاب آرای سلاطین نامدار و فرمانروایان نصفت کردار مدار شاداب آن چمن زار گیتی و جمال عروسان بوستان مملکت برافروخت و بصواب محق سیاست معدلت قرین این گروه حق پژوه و حق شناسندگان صواب اندیش و خردمندان سعادت کیش اند خرمن جور و اعتساف و خاشاک تعدی و انحراف از بسیط معموره عالم پاک بسوخت خار انشا طرازان را مانند ذوالفقار حیدری دو زبان بخشید تا ترانه اسرار یکتائیش بسرایند و لسان سخنگویان کلمة الحق توحید را قلم نمایه پیشگاه قصر منیع القدر ازل و ابد ایوان شاه نشین کمال

اوست و رواق باطمطراق این فیروزه طاق از آفاق منظر جمال او

لراقمه

برافروزندهٔ این سبز خرگاه پدید آرنده خورداد و دی ماه
ممهد زوست پیش هر پایان مکلل زو کلاه تاجداران
به جود ما سوی هستی از و یافت فلک رفعت زمین پستی از و یافت
خیال اندر رهش از پا فتاده تفکر رو بکبیرا مینی نهاده

هرگاه قدسیان اطباق خضراوی را مجال آن نباشد که متصدی محامد جلالت او شوند سرعان اوهام انام غبراوی را چه یارا که در مساحت شئون صفات صمدیت سماتش خطوه زنان گردند

لراقمه

زبان او سخن آغاز کردن بود ابواب حیرت باز کردن
کسی کز درک ذات او سخن کرد سرش توی گریبان را وطن کرد
به بینش کی رسد این عقل درویش که آگه نیست از کیفیت خویش
خسی در تند موج بحر ژرفی ز ادراکش چه خواهد بست طرفی

صفیر انگیزی بلبل داستان سرای کلک اعجاز رقم
در گلزار نعت حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم

جواهر زواهر نعوت بی انتها و درر غرر صفات لا تحصی زیبنده افسر اجلال بی زوال والا
مرتبه ایست که سلطان تختگاه رسالت است و آفتاب آسمان نبوت قامت فیض اقامت وی

نخل شاداب بوستان کرم و ذات رسالت سمات او نور چراغ امم مقرب بساط شرف مناط قاب قوسین او ادنی عندلیب خجسته نوای ان هو الا وحی یوحی گل شگفته طبع نزهت گاه الم نشرح لک صدرک مهر عالمتاب ذرهٔ ورفعنا لک ذکرک مخلع خلعت انت اکرم الاولین والاخرین مشرف بتشریف وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

لراقمه

احمد مرسل شرف انس و جان — روح تن و قوت دل قوت جان
مهر یقین شمع هدایت ضیا — فخر امم تاج سر انبیا
موج زن از علم محیط دلش — علم و عمل آمده آب و گلش
سینهٔ او مخزن اسرار کن — جبههٔ او مطلع انوار کن
کاخ وجود از پی او ساختند — طرح جهان بهر وی انداختند
فرش درش عرش برین آمده — رحمت عامش به زمین آمده
گر نگهش جانب اختر شود — طالعش از مهر منور شود

صلی الله وسلم علیه و علی آله الطاهرین واصحابه الراشدین صلوات وسلاما دائمین دوام السموات والارضین

لراقمه

هر که نه با آل نبی همره است — فی المثل ار خضر بود گمره است
روی نجات ابدی نیستش — هیچ ثمر غیر بدی نیستش
غول بیابان ضلالت شود — غوطه خور بحر جهالت شود

ره نمبره جانب صدق و ثواب
هر که با این قوم ز دل یار شد
پاک نهاد و آید و نیکو سرشت
کارش چو حساب و کتاب
وا رهد از کشمکش نیک و بد
هادی دین رهبر راه شود
زنده دل آن کس که چو اختر بود ام
و بود و محنت و رنج و عقاب
محرم جهان تبه از اسرار شد
اوست که مشتاق وی آید بهشت
خاطرش آسوده بود از جواب
نیست از جمله منزل رسد
عون خدا نیست و بنا هستش شود
مدح گر آل بود و السلام

شگفانیدن گلهای فقرات با آب و تاب
در گلشن بیان سبب تصنیف کتاب

اما بعد راقم این نقش براعت شعار و ناظم این عقد نفاست آثار بنده اضعف واحقر محمد صادق اختر تجاوز الله عن اعماله و احسن الیه فی جمیع احواله بحق محمد و آله بر خاطر خطیر گرامی نقشان روشن ضمیر و دقیقه رسان دانش تخمیر واضح و لایح میسازد که چون انجمن فرح بهیج نو آگین نوروز طرب و انبساط یعنی نوید مبارک جاوید بلند پایگی یافتن سریر عرش نظیر سلطنت و خلافت بجلوس میمنت مانوس قبله خدا آگاه آن عالم کعبه صدق پرستان نبی آگاه خدایگان سلاطین دوران خداوندگار خواقین زمان مهر فروزنده جهان مکرمت نیر تابنده آسمان مرحمت در عدل و داد حق پرست و عادل در بزم و رزم سراپا دست و نیکی دل شجاع زمان و صفدر دوران الشان عین و عین الشان المنصور فی المعارک و المغازی

حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی
خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه

لراقمه

زهی شاه ذیجاه گردون خیام — بعلم و عمل مقتدای انام
بدرگاه او هر که خورشید بیناد — نیابد بار جز افلاک راد
شده جمع از لطف ایزد بهم — در عدل و لطف و سخا و کرم
کرم یک گل از باغ احسان اوست — عطا یک نم از ابر نیسان اوست

گریبان خاطر مستمندان سراپا آرزو و امیدوار را پر ریاحین نور گردانید و ستم کشیدگان هزاران اندوه و آلام را مژده مقدم او وی بهجت هزاران میمنت و کامرانی در پرده گوش رسانید بهار طراوت آئین نشاط نو دمیدگان چمن زار آفاق را مایه سبز بختیهای جاوید ارزانی فرمود و مشاطه روزگار رنگلگونه پیرائی بهجت و انبساط بر جلوه جمال شاهدان گلشن گیتی افزود و صدای نقاره جشن و غلغل کوس شادی طنطنه شوکت جمشیدی و آوازه حشمت کیقبادی بمسامع ساکنان افلاک رسانید و آهنگ تحیت و نوای تهنیت از جیل قدسیان برین و از زمره انسیان بچرخ برین رسید نخل مراتب و مناصب از فیض بهار تربیت بادشاهی نشو و نمای تازه گرفت و نهال آمال و امانی بقطره افشانی سحاب مراحم خسروانی سرسبزی بی اندازه پذیرفت

منظوم

ریاض ملک را دیگر بهار دولت آمد	بفرق خلق عام سایهٔ بال هما آمد
ز نور طالع شاه زمین گیتی منور شد	دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد

این گلچین بهارستان بندگی که بعبق طویت و صفای عقیدت فدوی را از بندگان آستان کرامت نشان حضرت خداوند زمین و زمان خسرو جم شوکت فریدون نشان میدانند بسطوع لمعهٔ تجلیات خورشید این بشارت فرخنده که اشارت کوکب تمنای دیرین را باوج سعادت و اقبال خود صعود گرا یافته چه تند گلهای مسرت که در جیب جان و چه مقدار نقود فرحت زر و در آستین دل ریخته نیافت و از فرط نشاط و جوش انبساط سر از قدم نشناخته ره طریق مطلوب سرا ارادت را قدم ساخته بعزم طواف کعبهٔ مقصود که عبارت از درگاه فیض آمود آن سلطان مفیض الکرم والجود باشد با قافلهٔ هزاران آرزو و نیاز و بدرقهٔ صد هزار تمنای با عقیدت انباز رحله‌پیما گردیده

منظوم

تشنه بودم ز بحر بیکران افتاده دور	طالع و اقبال من شد سوی دریا رهنمون

چون فلک یار و بخت بیدار و طالع مددگار بود در اندک مدت پس از طی مراحل و منازل بدار السلطنت لکهنو رسیده شهری دیدم که در وسعت و دلگشائی چون جهانی است و در جهان دعمارتش برفعت و بزرگی مانند آسمانی است بر آسمان اگر این شهر دلپذیر بحسب نظیر را شهریار شهرها گر گویم سزاوار است زیرا که دار الخلافت شهریار عالی وقار است بیش بیش معموریش معمورهٔ ربع مسکون را ویرانه بیش گفتن نشاید و در مقابل وسعتش فضای عالم تنگتر از چشم سوزن نماید صفاهان اگر از خاک قدم

مردمان این مقام سر در جیب خود ساز و بجاست و مصر اگر بوی پیراهن یوسف طلعتان این شهر جارو بر
نیل کشد رواست و بهشتی اگر پریرخان این پرستان را ببیند بر شعله‌های رشک حسد از کانون سینه آتش نگیرد
آتش سوزان سعیر زبانه‌ای کشیده و نسیمی اگر از کوچه این فردوس البلاد بر منع دوزخ می‌وزید زبان آتش
جهنم بی طعن و طنز بر گلزار ابراهیم دردانه مسیگر و دیده

ترا قسم

زهی شهر محسود باغ بهشت — که خاکش بود خمیر عنبر سرشت
در او کس نه بینی که نالان بود — شفاخانه خسته حالان بود
بود ایمن از آسیب ستم دیدگان — ز آفات ایام دار الامان
شهر دل که زخمی بود از ستمی — دوا اینجا توان یافتن مرهمی
ز بیچارگی هر که خسته سینه ریش — بیابد در او چاره درد خویش
بدام بلا هر که افتاده است — درین کوی تا آمد آزاده است
شبیهی اگر چنان شهر وبی اینچنین — ببوسش نشاند چرا ملک دین
بود ذات او از حوادث پناه — پناهش بود ذات پاک اله
کشش ایمن است از عدل و داد — خداوندیش داد او داد داد
کسی که چنین هست آیین او — زهی ملک او ای خوشا دین او

المختصر چون بخت و طالع دیدند که بمشاهده جلوه آن شهر نو آیین محسود فردوس برین
حیرتم در گرفته و هوشش از سر برفته خنده در زیر لب کردند و گفتند ای دو اهلی بیگانه ما

از خرد بیگانه چرا چنین وقف تعجب میشوی و خرد را در گرد حیرت میدهی بیا که ترا در خدمت شهریار کامگار رهنمائی نمایم تا گره از ناخن های این ریاء فرخندگی اثارت ببرین تا به آنی که چنانچه قیام قالب انسانی بروح و ... و الست ابقای این شهریار مسواد هم انچنان والبته بذات با برکات آن ملاذ خواقین زمان و ملجاء سلاطین آوان است خاک قدم فیض توامانش غازه رخسار این سرزمین والنعام عام او جمهور انام را باعث غرور و تفاخر و تمکین بدریافت این نوید همین امید چنگ بدامن بخت خود زدم و دست در دامن طالع آوردم و گفتم

ترانه قسمه

کای طالع و بخت جانفزای اختر … وز عقده غم گره گشای اختر

با من کمنید وعده خویش وفا … ای مشفق و یار باوفای اختر

زودم ببرید در حضور آن شاه … کو هست شه ملک ثنای اختر

ان شاه که هر سحر کند مهر نثار … بر نور جبینش خانهای اختر

ان شه که ز رای روشنش هست مدام … این روشنی مهر و ضیای اختر

خلاصه چون برهبری بخت و طالع بمظهر رفعت و جلال و مخطر جمال فدوی الامال کنداریم اعنای و از مخطه معتبر شبه و انبوی تر زنده و پیلان کوه پیکر و هجوم باد پایان صرصر تک آتش گر نهیب و ازدحام صحرای محشر را سهل و ناچیز پنداشتم و لوای حیرت در ساحت سینه برافراشتم و هرگاه از ان عرصه مینو گذشته به درگاه فلک اشتباه رسیدم بسجده آن عتبه فلک رتبه جبین را رشک هلال و ناصیه را محسود شعاع مهر انور گردانیدیم

ترانه قسمه

هر یک اختری که بوسه برین آستان دهد … تر و رشتش فلک به دوست و حشمت نشان دهد

چون از سجود بقیام باز آمدم دولت و اقبال باستقبالم شتافتند و حشمت و اجلال تهنیتم گفتند سبحانه
این حال سروش در گوشم گفت و نعره زد انگشت بر دوشم زد که قدم پیشتر گذار و بآنها ملتفت مشو که
کمینه مجاوران این آستان و کمترین ملازمان این خانه اند بالجمله تا بقصر عرش نشان شاه نشین رسیدن
هر ساعت بمیدانی و هر آن بایوانی و هر دم بدروازه و هر لحظه بمقام تازه عبوری می افتاد و در هر جا
تهمتنان جلادت کیش و آهنین جگران شجاعت اندیش و جوانان ارژنگ تیر و رستم کمان و پهلوانان
گودرز گرز و قارن توان با لباس هیبت و باس مشغول بخدمت پاس و هر یکی از آنها چون دولت سلطان
سپهر توان بیدار و مانند بخت شهریار قضا فرمان هشیار و بعد از طی آن مواقف و مواضع چون بحریم قصر
خاص شرف اختصاص در آمدم دیدم که فرخنده ایوانی فرح بخش دلکش و مبارک منزلی نشاط انگیز و
غم از دل ربا مانند مهر درخشان از مطلع شوکت و شان در پیش نظر جلوه آراست چون شوق نظاره آن
مقامات دلفریب و قصرهای پر زینت و زیب گریبان کش خاطر بود و عالم بی اختیاری تاب آداب دیدم
بر زمین دوختن نیاورده مردم نگاه را بیمین و یسار سیر نمودم اما بهر جانب که او قامت میگراید لمعان
تجلی جمال آن قصور عرش مثال چون آفتاب جهان تاب چشمک دلفریبی دلش را بسوی خود میکشید حبذا آنکه خجسته بنائی
که فروغ و صفای سقف و جدارش غازه شکسته رنگی بر رخساره یوسف طلعتان مالیده و رنگ آمیزی
در و دیوارش بهار گلزار مینو و جنان را دست حیرت ستون زنخ گردانیده نشیمنهای دلربایش آبروی
سدیر و خورنق را بر خاک مذلت ریخته و ایوان بلند بالایش غبار غیرت و انفعال از ساحت سینه ستون
بر انگیخته لمعان شمسه های مطلع الانوارش تجلی صبح خورشید خاوری را بروز شام تیره بختی نشانیده و
فروغ نقش و نگارش ارژنگ مانی را از خجلت در پرده خفا متواری گردانیده

لراقمه

ستونهایش مایهٔ بخشش همه ایمن — بگردونش جان شده همه جای خورشین
خوش قدی در درازیش چون قامت گل — فرح پیرامنش چون نشئهٔ مل
زبس زینت فلک در زیر پایش — زبس نزهت جنان در بند رایش
سر درافتاده پیش پایهٔ او — طرب افشانده جان بر سایهٔ او
اساسش مایهٔ بخشش چرخ گردون — در استحکام همچون عشق مجنون
روان آب چو گل در کار رفته — بجای خشت دل در کار رفته

و بین دیوار این ابنیهٔ رفیع چمن‌ها در غایت خوبی و لطافت آراسته و گلشن‌ها در کمال نزهت و طراوت پیراسته ساحت زمین از سبزهٔ نوخیز فرش مخمل سبز گسترانیده و طبع نباتیه از شگوفه و ریاحین قطعات چمن را رشک نگارخانهٔ چین گردانیده

لراقمه

چمن از سبزه و گل همچو صحن آسمان گشته — لب هر کشت از نهرهای بهر جانب روان گشته
زمین از لاله و نسرین بنوعی یافته تزیین — که گلزار جنان از وی ز شرم رو نهان گشته
پی نظارهٔ روی نکوی خسرو عالم — هزاران دیده در نخل گل از گلها عیان گشته

لاله و گل از هوای دلگشایش شگفته همگریبان و سوسن و صدبرگ بگشاده روی ثناخوان مجانب عزالتیس بصد زبان نرگس مانند چشم خوش نگاهان دلفریبی را آماده و سنبل بنگ زلف عنبرین مویان دام صد فتنه گشاده

لراقمه

صفاتش نور بخش باغ جنت | هوایش داغ نه بر داغ جنت
گرفته جام بر کف لاله مست | فشانده ارغوان بر یاسمن دست
شده زنبق چمن را عطسه ازبهی | نهاده غنچه دل را بند بر پای
شکوفه گشته چشم از پای تا سر | ببار آورده دل شاخ صنوبر

و در وسط این گلشن دلکش نهریست جانفزا چون دیدهٔ عاشقان لبریز و مانند دل بیماران صفاخیز عذوبت آب خوشگوارش دجلهٔ بغداد را بر خاک ادبار نشانده و جیحون و سیحون را از امواج سیلی بر قفا زده بصحرا دوانیده

تراقسم

هر موجه اش از بهشت جوئی دارد | هر قطره به نسیم گفتگوئی دارد
دریای محیط از هواداری او | در عالم آب آبروئی دارد

بالجمله درچنین میمنت قرین که زمانه را ردای مسرت بر دوش بود و بخت با دولت هم آغوش تشرف ملازمت حضور مطلع النور فیض گنجور قبلهٔ عالم و عالمیان کعبهٔ زمان و زمانیان فخر سلاطین هفت اقلیم تاج بخش ارباب تخت و دیهیم موسی ید و عیسی دم ملک نعمت ستاره حشم نوذر صفت و سلیمان غیبال مصطفی سیرت و مرتضی افعال

تراقسم

زهی شاه باعز و اقبال و جاه | سر سروران ملک و دین را پناه
باحسان و بخشش بعدل و بداد | شهنشهی مثل وی کس ندارد بیاد
برآرنده کار کارآگهان | سزاوار لطف خدای جهان

شدم در بوستان طبع شادان	کشیدم صد گل معنی به دامان
بیفشاندم ز نوک خامه عنبر	مشام دهر را کردم معطر
سحاب خامه‌ام چون شد در افشان	جهان را گشت پر در جیب و دامان

الحق گوهر آبدار سخن اگر از درج دهان مداح ستوده فن سر برآورد ممدوح را تا نفخ صور به یکتایی و فرخنده فرجامی مشهور ادوار دارد اسکندر ذوالقرنین که در تمنای آب حیوان خاک ظلمت آباد گیتی را پی سپر نمود چون نصیبش نبود با وجود همت بیهوده شد شیخ نظامی گنجوی که بعد مرور دهور قطره از آب زندگانی سخن در کام جانش ریخت عمرش با عمر خضر در آمیخت که تا قیامت رشته حیات او نبرد بی سبب بازو جواهر و دنیا نخواهد گسیخت

لراقمه

زین کتاب خوش که دلها سوی او مایل بود	شاه ما را هم حیات جاودان حاصل بود

امید واثق در رجای صادق از لطف و کرم شاه سخن سنج و سخندان آنست که این هدیهٔ محقر و وافضهٔ مختصر را مانند تحفهٔ مور ضعیف که در نظر حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام شرف قبول یافته بود بقبول طبع ارجمند و پسند خاطر دشوار پسند خود فرماید و در صلهٔ آن قدر و مرتبهٔ این حقیر بی مقدار را بیفزاید و نظری که ابر باران بر خاک تشنگان و مهر درخشان بر سنگ بدخشان اندازد در شامل احوال من نماید

لراقمه

فیض بخشا توئی آن شاه که این کشور هند	گشته آباد ز فیض تو به صد زیبائی
داد ایزد بتو آن قدر که چشمان فلک	یافت از سرمهٔ خاک در تو بینائی
حسب حالم دو سه بیت است که کردم تضمین	بشنو ای شاه سخن از ره کرم فرمائی

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارایی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن مهر از فلک مینایی
در من این هر سه صفت هست ولی می‌باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرایی

اللهم ابد ظلال مراحمه علی مفارق المؤمنین وخلد کمال مکارمه علی طبقات المسلمین وادم ایام دولته دوام السموات والارضین بمحمد وآله الطاهرین

غازه طرازی رخساره شاهد سخن آرایی بدیع جهان صدر بلند قدری که مرآت جمال
همتا اختر خورشید آسمان بارونق است و لوح سینه بکینه اش دریای جود و عطا را زورق

بر ضمایر مرآت نظایر اولی الابصار روشن قیاس و بر مستضیئان خورد اقتباس مخفی و محتجب نماند که سر ایالت و جهانداری و اریکه خلافت و کامکاری شایسته ذات ملکی ملکات والاگهری تواند بود که نخستین آثار کرامت و افضال از وجنه حال و ناصیه احوال او مراتب بالمره پذیرد چه از کتب حکمای هر ملل و ادیان ظاهر و باهر است که صفات بطون انسانی از اعضای ظاهره و اشکال محسوسات توان دریافت یعنی اهل فراست چون شخصی را ببینند قیاس توانند کرد که خوی نیک دارد و یا بد و کدام منصب را سزد چنانچه در کلام فیض نظام حضرت ملک علام تعالی شانه آیت تعرفهم بسیماهم اشارت بدین مقال است دوم اخلاق حمیده و عادات پسندیده شعار ضمیر حق پذیر وی باشد تا کشور دلهای اقاصی و ادانی بی تیغ و زر مسخر گردد و آری حکما گفته اند از ده طبیعی که بدبنیاد ما فیها سرشت فرو نیارند به بند کمند اخلاق مقید شوند چنانچه حافظ شیرازی علیه الرحمه میفرماید

منظوم

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

سیوم حزم و تیقظ و بیداردلی از سجیهٔ رضیهٔ برگزیدگان حضرت ذوالجلال است آیین خودسازی و دورنگاهی
عالم پروری و معدلت گستری با مخلوق از اعاظم وسایل و اوساط و ادانی گردد این بدایع خلاق علی الاطلاق اند
ستوده سلوک معدل از پیش ببرد که جمهور دوران عدل و احسان او مرفه الحال و محمود المآل بوده مسرور
و شادکام و ممنون و فایز المرام باشند منت خدای بیهمتا را که این همه صفات پسندیده و خصایل برگزیده
با فضایل مستحسنهٔ موفوره دیگر مثل ذکا و سرعت فهم و صفای ذهن و حسن تعقل و انتظام مهمات و ثبات
نفس و علو همت و حلم و سکون و رفق و حیا و عز و وقار و شهامت و حمیت و صداقت و شفقت و امتنان
از جبلی و فطری حضرت خسرو نامدار برگزیده آفریدگار تاج بخش سلاطین نامدار تخت نشان خواقین جم مقدار
ستوده ذات سرمایهٔ افتخار روزگار به بزرگی صفات پیرایهٔ لیل و نهار ماه تابان از سپهر دانشش جبهه افروز
مهر درخشان از خاکبوس درگاه عالم پناهش نوراندوز فروغ بخش انجمن سلطنت و فرمان روایی
اوج گزین آسمان کشورستانی و جهانگشائی پیشه ارکان تلطف و تکرم موسس بنیان تعطف و ترحم گوهر
اکلیل برتری آبروی گوهر پاک گوهری مطلع انوار دانش و آگاهی بهین مرآت تجلیات نامتناهی طراز آیین
دولت و اقبال تفسیر آیت جاه و جلال منوچهر چهر فریدون فر روشن کاوس حشمت و کیخسرو منش قطب وقار و کوه
تمکین آسمان طرز خورشید آیین پیل زور روبی آزار شیر دل دشمن شکار برجیس دانش و بهرام صولت
ناهید عشرت و عطارد فطنت قدر نیزه و قضا تیر گردون گرز و برق شمشیر بدر گوی و هلال چوگان خورشید
مرکب و آسمان میدان مایهٔ مروت و معین حیا تخم مردمی و غرس وفا کهف الثقلین ملاذ البریة فی الخافقین
محیی مراسم العدل و الاحسان قامع آثار الظلم و الطغیان الذی اورق اغصان امانی الوافدین الی بابه
اعلیحضرت ریاض الاملین بفیض سحاب منور السلطنة و الخلافة و الدنیا و الدین المؤید بالنصر فی المعارک

والمغازي حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازي الدین حیدر بادشاه غازیست

لراقمه

آن کس که در زمانه ندارد نظیر خویش — شکرانه واجب است که در روزگار ماست

لراقمه

شاهي که زمانه تابع رای وی است — سرهای سران فتاده در پای وی است

بر اوج سپهر نور ماه و خورشید — از قبه چتر آسمان سای وی است

لراقمه

مژده که دیگر رسید کوکبه نوبهار — سبزه به بستان فکند فرش زمرد نگار

یافت ز فراش باد صحن چمن رفت و رو — ابر چو سقا بروی شد که زین قطره بار

تکیه به کرسي زده نسترن از دلبری — غنچه گل بر سرش کرده زر خود نثار

عرعر و شمشاد را کرده صبا پای کوب — آمده در سنگ زنان جنبش برگ چنار

هر ورقي کز خزان ریخت ز گلبن نمود — فیض بهارے بجاش برگ دگر آشکار

از نفس عیسي باد بهارے شدند — مرده دلان چمن زنده بفصل بهار

جمله گلزارها همره دلدارها — سرخوش جام شراب مست رباب و ستار

خود من آزرده دل کز ستم آسمان — دست و دل افسرده ام از همه کار و بار

بي سببي نیستم دل زده از باغ و راغ — زانکه نمود ه رنگین این فلک نابکار

از قطرات سرشک وز اثر داغ دل — دامن من گلستان سینه من لاله زار

دست کشاکش کجا گیرد دم از سر فلک	سازم اگر گوشهٔ همچو کمان اختیار
چند من عقعقه از ستم و جور چرخ	نالم و ریزم سرشک از مژه اندر کنار
به که روم بر در دولت شاه زمن	تا کنم از دست او با جگر پر شرار
شکوه بآن شاه دین صاحب تاج و نگین	کز اثر عدل اوست ارض و سما برقرار

مطلع ثانی

قبلهٔ والا جناب سرور عالی تبار	خسرو مالک رقاب پادشه نامدار
آنکه اگر مهر او یار شود با نسیم	چون گذرد بر چمن گل دمد از نوک خار
پشت ضعیفان ز بس گشته ز عدلش قوی	بشب پره خورشید را تنگ کشد در کنار
بره تواند چشید شیر ز پستان گرگ	مور تواند کشید نشتر دندان مار
چون کف خود در کرم همچو صدف وا کند	دامن سائل شود پر گهر آبدار
تا خرد روشن هند را مطلع حکمت نمود	خطهٔ یونان زمین آب شد از شرمسار
باز سرش گر کشد لنگر تمکین او	ارض نماید مدام مثل سما بیقرار

قطعه

گرم عنان چون کند اشهب گلرنگ را	در صف میدان جنگ آن شه دشمن شکار
هیبت راکب کند وز سم مرکب شود	پنجهٔ خور رعشه‌دار دیدهٔ مه پر غبار

قطعه

ز آتش غیرت چو او گرم شود چون سپند	سوی بلندی ز شیب جست کند چون شرار

همچو شعاع بصر دید ز سینه تا بهم — جای در اوج فلک ساخته نظاره وار
از افق طبع من نیست عجب گر شود — مطلع دیگر ز نو باز چو خور آشکار

مطلع سیوم

ای ز تو قایم به هم گردش لیل و نهار — وی ز جلالت عیان قدرت پروردگار
همچو توئی آشکار گشته به دوران او — نازد بهر کس کند می سزد ار روزگار
عکس جمال ترا گر نه امیدش بود — سوی عدم ره برد آینه سیماب وار
تیغ تو چون شد علم در صف ناوردگاه — مو به تن دشمنان گشت ید زینهار
بحر محیط از صدف آمده کاسه بکف — دست تو هنگام جود تا شده گوهر نثار
از رخ نوشته سار مهر بر اوج فلک — منفعل اندر کرم از کف ابر بهار
بنده ات اختر چه سان مدح تو سازد رقم — حیرت اوصاف تو برده ز کف اختیار
معترف عجز خویش در ره وصف تو شده — هم خرد نکته زا هم قلم در نثار
عقل درین آستان سیلی حسرت نصیب — فکرت ازین داستان آمده بس شرمسار
هرزه درایی چو نیست شیوه اهل ادب — طول سخن را نمود زان بدعا اختصار
تا به شبستان چرخ مشعل مه را بود — از اثر لطف حق نور و ضیا برقرار
شب بهوا خواه تو باد منور چو روز — روز بر اعدای تو همچو شب تیره تار

شگفتگی گلبن فصاحت بترشح ابر سطر خامه مدحت نگار شیران سلطنت
و شادابی چمن زار بلاغت بقطره افشانی سحاب مرقم قلم اوصاف نویس

مدبران خلافت که سر و سردار اینها شیر فرخنده تدبیر و دستور
عطارد دبیر پادشاه دین پناه ماست که بهمین تربیت آن عالیجناب خلافت
مآب در فضائل و کمالات نفسانیه سرآمد کاملان روزگار است و با نتظام
و انتساق مهمات سلطانیه پیشوای مدبران دهور و اعصار

بر ضمیر معنا تنویر غواصان دریای معانی و ملتقطان لآلی ابکار نکته دانی مخفی و محتجب مباد که مدبر و مشیر درین مقام عبارت از وزیر با تدبیر است و چنانچه قالب انسانی با عضاء و جوارح صاحب احتیاج است سلطنت و خلافت نیز بذات وزیران صائب رای و دستوران عقده کشای عرضمند و محتاج اکنون باید دانست که لغویان درین اختلاف دارند که لفظ وزیر از کدام چیز مشتق است اما بهترین اقوال این است که اشتقاق آن از لفظ وزارت است و وزارت بمعنی اعانت آمده از برای آنکه وزیر معین پادشاه میباشد بر هر امری که او قصد و عزیمت میکند بالجمله خلعت وزارت بر قامت آن کس زیبنده میتواند بود که در ذات وی جامعیت یافته شود از اصل و فضل و رای ثاقب و تدبیر صائب و حفظ اسرار و عدل و انصاف و علم طریق سیاست و وقوف بر مدارج شفقت و امثال آن و هرگاه ویرا امری و مهمی پیش آید باید که جزع و ناشکیبائی بجا طاری نشود و حرکات نامنتظم از او صادر نگردد که گفته اند

منظوم

گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد　　عاقل به آب تر نکند رخت عقل خویش

مشیران ملوک کامکار و وزیران سلاطین عالیقدار که در زمان سابق رایت درایت بر افراخته اند و با نتظام امور دولت و سرانجام مهام مملکت پرداخته بیرون از قید شمار و افزون از دائره انحصار اند

گنجایش ذکر همه یا اکثری از آنها درین کتاب مختصر محال از ین جهت راقم حروف که راه اختصار پیموده
و سلوک طریق اقتصار اختیار نموده اشخاص چند را از ین گروه دانش پژوه که بزیور ذهن وذکا و حلیهٔ جود و
سخا آراستگی داشته اند درین کتاب ذکر نموده تا فضائل و کمالات مشیر فرخنده تدبیر بادشاه دین پناه ماخلد الله
ملکه و سلطنته که بعد ذکر آنها مرقوم خامهٔ صداقت رقم خواهد گردید بر جوینده گان کتب آثار پادشاهان کامکار و متفحصان
اسفار مآثر مشیران خجسته کردار کالشمس فی نصف النهار واضح و لایح گردد

محمد ابن فضل

که وزیر و مشیر متوکل عباسی بود روزی از اعمال سلطانی فارغ شده بملاهی مشغول بود متوکل بدریافت
این معنی ویرا عتاب نمود او بی توقف عرض رسانید که رای سلطان متقاعد از مهمات و نیابت نمی شود الا بآنچه
چیزی از سرور آری در انتظام و انتساق مهمات عظیمه که عقل را تردد عظیم لاحق می شود اگر ساعتی مایه آسایش
نجوید و دادِ تفریح طبع ندهد شک نیست که جمعیت حواس تفرقه و پریشانی راه یافته استصلاح امور دشوار افتد

عیسی ابن فرخ شاه

که وزیر معتمد عباسی بود از کلام اوست که قلم بمانند پسر عاق است یعنی چیزی که از قلمش همه بدی
آید و نیکو سی نزاید مانا به پسر عاق هست که نصیبه از سعادت نیابد

صاعد ابن مخلد

که وزیر معتمد عباسی بود از مقالات اوست منع جمیل بهتر از وعده طویل یعنی امیدواران
را که بجواب معقول عذر بخواهند بهتر از انست که بلطائف و مواعید بدارند

ابوالحسن

که وزیر معتضد عباسی بود از اقوال اوست نمیخواهم عهده وزارت را الا برای این که دوستان را نفع بخشم و دشمنان را قمع کنم

ابو اسحاق

که وزیر سلطان ابو علی بود از کلام اوست که اصاغر واجب است که در سه موضع مقدم شوند بر اکابر یکی آنکه هرگاه در شب اتفاق رفتن شود دوم وقتی که از سیل آب گذرد در پیش آید سیوم در زمانیکه کار به رو نماید

صاحب ابن عباد

که وزیر فخر الدوله بود از کلمات اوست ابلغ الکلام ما سبق معناه لفظه و ایضاً من کلامه الآمال ممدودة و الانفاس معدودة

ابو الفضل محمد ابن عمید

که وزیر رکن الدوله بود و هی سر آمده صدر نشینان محفل سخندانی است و پیشوای انجمن آرایان ایوان نکته دانی در اقسام حروف از رسائل آن قدوه ارباب فضائل فیسبها نسبته واین فقره از رقعات براعت آیات اوست که در تهنیت یکی از دوستان خود

رقعه

نحن یا سیدی فی مجلس انس غنی الا عنک شاکر الا منک قد تفتحت فیه عیون النرجس و توردت خدود البنفسج و فاحت مجامر الاترج و تفتقت فارات النارنج و نطقت السنة العیدان و قام خطیب الاوتار و هبت ریاح الاقداح و نفقت سوق الانس و قام منادی الطرب و طلعت کواکب الندمان فبحیاتی الا ما تفضلت حضرت فی حبت الخلد لتتصل الواسطة بالعقد انتهی

ترجمه این رقعه چنین است

ما ای آقای ما در محفل النسیم که بی نیاز است از هر چیز مگر از تو شاکر است بر همه از چیز الا از تو و همچو محفل است که وا شده

در روح چشم های نرگس و سرخ شده رخساره های بنفشه دمیده ست بوی خوش مجمرهای ترنج و نسیم
شده ست نافه های نارنج و گویا شده ست زبان های رباب و برپا ست خطیب تارهای سرود و
با دو خوشی ها و رواج یافته ست بازارهای انس و برپا ست منادی سرور و طلوع کرده اند ستاره های
پس تیر آتش حیات خود میدهم که هیچ کار نکنی لیکن حاضر شوی تا سبب نور آئیم و بتهت همگی و بهانه

حکایت

آورده اند که روزی از روزها مهدی عباسی در قصر خود دید که خیزران چند بهم بسته در گوشه نهاده ست پس سوی
فضل بن یحیی برمکی که وزیر او بود متوجه شده پرسید که این چه چیز ست گفت عروق الرماح مهدی کلام او را بسیار
پسندیده و بر جودت طبع وی آفرینها گفت و تفصیل این کلام برین منوال ست که مهدی کنیزی داشت خیزران
نام که هارون رشید از وی متولد شده و چوب بید را نیز در زبان عرب خیزران گویند ازین سبب فضل بر جای ادب
عروق الرماح گفت تا لفظ خیزران مکروه طبع سلطانی نیاید

فائده

مهدی بالله سیوم خلیفه ست از خلفای عباسیه و در عهد دولت وی حکیم مقنع خروج کرد و جهانیان را بخود خواند
و او را در علم شعبده دستگاهی بود که هر شب از چاه نخشب ماه کامل بر می آمد و آن ماه تا دو فرسنگ پرتو می انداخت

حکایت

آورده اند که جعفر برمکی که پدر خالد و جد یحیی ست وزیر سلیمان بن عبدالملک بود و اجداد وی از زمان اردشیر
بابکان وزیر و وزیرزاده بودند وی در اوائل حال مجوسی بود و بعبادت آتش قیام می نمود ناگاه توفیق الهی
کاشانه دلش را بنور اسلام منور گردانید و با عیال و اطفال بدمشق آمده بتوسل ارکان دولت ملازمت سلیمان

بن عبدالملک بار یافته بمنصب وزارت فائز گردید منقول است که روز اول چون جعفر ببارگاه سلطنت رسید
سلیمان متغیر شده باخراج او از زمان واو خواص و ندما بتوقع این معنی وقف حیرت شده ازین حال سوال کردند
سلیمان گفت این شخص با خود زهر هلاهل دارد ازین جهت او را از محفل بدر کردم پرسیدند خلیفه چگونه بر سر آن
اطلاع یافت گفت دو مهره بر بازوی من است و خاصیتی دارد که هرگاه زهر در مجلس بیاید در حرکت آیند حاضران
متعجب گردیده از جعفر کیفیت حال استفسار کردند گفت آری در زیر نگین انگشتری قدری زهر دارم گفتند
بچه مصلحت آن را نگاه میداری گفت بجهت آنکه در هنگام شدت آن را بر کم بنا برین جعفر ببرمک اشتهار یافت
و بتحقیق راقم حروف چنین رسیده که جعفر ابا عن جد خادم آتشکده مجوسیان بوده است و برمک لقب جد ششش
بود ازین جهت که در لغت آتش پرستان خادم آتشکده را برمک نامند بالجمله سلیمان بر غیرت و حمیت جبلی
مطلع شده باز او را بمجلس طلبید و بگوناگون الطاف مستظهر گردانید و آن دو مهره را از بازوی خود برگشاد
و حاضران بعین الیقین خواص آن را مشاهده کردند آنگاه از جعفر برمکی پرسید که تو مرد جهاندیده بنمائی جای دیگر هم
امثال چنین اعجوبه دیده گفت سندی والی نخشب بر لب رودی نشسته بود و خاتمی از یاقوت گران بها در دست
داشت از قضا آن خاتم در آب افتاد حاضران اظهار تاسف کردند سلطان گفت باکی نیست و بخازن
اشاره فرمود که فلان صندوقچه را بیار او بفرموده عمل نمود ملک قفل آن را برگشاد و مهره مانند پیکر ماهی آورده
در آب انداخت بعد ساعتی آن پیکر خاتم یاقوت را در دهان گرفته از رود برآمد سلیمان باستماع این مقال
بسیار متعجب شده به حاکم نخشب در طلب آن ماهی نامه فرستاد و قاصد در اندک مدت برگردیده ماهی را
بنظر سلیمان رسانید و او بهمان زمان بامتحان ماهی پرداخت لوای حیرت و تعجب برافراخت

منظوم

اعجوبه مناسب عالم بوقلمون	بنای عجیب کار این سقف نگون
از عالم آدم و نبات و حیوان	بنموده چه با عجایب گوناگون

حکایت

فضل ابن ربیع بعد استیصال برامکه بوزارت هارون رشید اشتغال داشت و پس از فوت هارون چون پسرش امین مسندآرای سریر خلافت گردید فضل را بدستور پدر وزیر و وکیل ساخت و بعد از آنکه مامون امین را هلاک نموده رایت استیلا برافراخت فضل از بیم عقوبتش مامون نموده در زاویه اختفا بسر می برد و مامون چندی بوجدان وی سعی فراوان مینمود و کمتر از و نشان می یافت تا آنکه روزی یکی از سرهنگانش که شاهک نام داشت او را گرفته ببارگاه خلافت آورد گویند چون چشم مامون بر فضل افتاد فی الفور برخاست و دو رکعت نماز ادا کرد و گفت ای فضل این نماز شکرانه ادا نمودم که قادر توانا ترا بمن رسانید و مرا توفیق داد که از سر جرایم تو درگذشتم اکنون از غرائب سوانح آنچه ترا در اوقات اختفا پیش آمده بگو گفت روزی وقت زوال هیئت و لباس خود را مانند ساربانان ساخته جوالی بر پشت گرفتم و از کنجی که در آن چند روز منزوی بودم برآمده بتلاش جای دیگر ره برآورده بودم ناگاه در یکی از کوچه های بغداد سواری مرا بشناخت و بقصد گرفتن من اسب را برانگیخت و نزدیک بآن رسید که گرفتار شوم ناچار جوالی را که بر پشت داشتم بزور تمام بگردانیدم و اسب او ازین حرکت بچرخ درآمده پیر اعیا شده و او را بر زمین بینداخت و من فرصت غنیمت شمرده دویدم اتفاقا بر در سرای پیرزالی رسیدم و بعجز و الحاح گفتم که ای مادر چه شود اگر مرا دو سه روزی در خانه خود جا دهی گفت ای پسر خوش آمدی و صفا آوردی و بسیار در ادای این خدمت منت بر خود گرفتم این بگفت و مرا توی خانه برده در اطاقی نشانید و در بستن ما قفل نمود ناگاه سواری که قصد گرفتنم داشت و پسر آن عجوز بود بآن سرا درآمد و با بهجت تمام گفت

گواهی ما در مهربانی امروز بخت ناسازگار بود که فضل بپابوسی من آمده بود رفت و گرنه خلیفه مبلغی گران بمن
انعام میفرمود و بر قدر و مرتبه ام می افزود فضل گوید من چون این سخن شنیدم از بیم جان نزدیک بهلاکت رسیدم
و در آن حال عطسه از من سر زد و آن شخص آواز مرا شنیده از مادر خود پرسید که درون اوتاق کدام کس است
گفت برادر زاده تو که پیش ازین چند سال بسفر رفته بود اینک آمده و بواسطه آنکه قطاع طریق در
راه او را غارتیده اند عریان درین مکان نشسته شرم میدارد که برهنه پیش تو آید آن شخص گفت بگو این
جامه مرا در بر وی بپوشان پیرزن گفت انچنان کنم لیکن او از گرسنگی تاب حرکت ندارد و تو این انگشترین
مرا ببازار گذاشته قدری آرد و گوشت بیار سوداگر انگشتری را گرفته بیرون رفت و عجوزه پیش من آمده
پرسید که آن مرد گریخته تویی گفتم آری گفت برخیز و زود سر خویش گیر من از آن خانه باضطراب تمام
برآمده حیران و پریشان در محلات بغداد می گشتم و ره بجایی نمی بردم آخر کار پس از تردد بسیار و حیرانی
بیشمار بخانه سوداگری که حقوق نعمتم بر گردن او بود رفتم بازارگان تملق پیش آمده مرا در جایی تنگ
و تاریک نشانید و بسرعت تمام بدرگاه خلافت شتافته شاهنشه را از حال من مطلع گردانید و او مرا
گرفته بخدمت تو آورد مامون باستماع این ماجرای شگرف شاهنشه را نوازش فرمود و دو صد دینار
طلا پیش عجوزه فرستاد و سوداگر را نکوهش کرده باخراج او فرمان داد

فائده

گویند مامون رشید در علوم عقلی و نقلی و سخاوت و شجاعت از سایر خلفای عباسی امتیاز تمام داشت
و در عهد دولت وی کتاب اقلیدس را از روم آورده بعربی ترجمه نموده اند و او اول کسیست از خلفای
عباسی که مذهب معتزله اختیار کرد و از سخنان اوست که اقربا بمنزله موانند بر اعضا که بعضی از انها ابتلا بینند

عسر نیز دارند و بعضی را بپوشند و دور کنند

حکایت

ابو عبد الله یعقوب بن داود وزیر منصور دوانقی بود منصور بامری از وی رنجش بهم رسانیده او را محبوس گردانید
هرگاه مهدی پسرش بر مسند خلافت جلوس نمود او را از محبس برآورده در سلک ندما انتظام بخشید یعقوب
مرد لطیفه گوئی بذله سنجی بود و او در اندک مدت مشمول عواطف خلیفه گردیده برتبه وزارت عروج نمود روزی
از دست برد قضا الله سنوری بپای او رسیده از ملازمت خلیفه محروم ماند و ارباب حسد که پیوسته در کمین فرصت
بودند وقت یافته کیفیت محبت و اخلاص یعقوب نسبت بسادات عظام بمهدی گفتند و مهدی جهت امتحان
یکی از علویان را باو حواله نمود تا القتل رساند یعقوب گوید که چون علوی را پیش خود طلبیدم او را فرزند
مرد دانشور دیدم دلم بدرد آمد و او نیز در اثنای گفتگو با من گفت که ای یعقوب از خدا بترس و خون ناحق
مریز و دست از من باز دار تا پوشیده و پنهان بدر روم و از هلاک این شوم من عهد و پیمان ازو گرفته که بغیر
خروج نکند نیم شبان او را جانب بصره گسیل کردم ناگاه مهدی ازین سخن آگهی یافته همان لحظه حبی را گماشت تا علوی
را گرفته آوردند چون روز شد پیش خلیفه رفتم پرسید که علوی را چه کردی گفتم کار او ساخته شد گفت دست
بر سر من نه و سوگند خور چنان کردم مهدی متغیر شده آواز برکشید که ای غلام مردی را که درین حجره است بیرون آر
و او در را کشاده علوی را بمجلس آورد و من عرق عرق تشویر گشته از پا در افتادم پس باشاره مهدی مرا بزندان
برده در چاه تاریک انداختند و در آن مکان خوف و وحشت و تنهائی مو بر اندام من مانند موی ستور برنشست و بلند
گردید و در بصارت نقصان فاحش راه یافت و بعد از مدتی شخصی مرا ازانجا بیرون آورده بجایی برد
و گفت بر خلیفه سلام کن سلام کردم پرسید که بر کدام خلیفه سلام کردی گفتم بر مهدی گفت مدتی ست که او ازین عالم رفته

گفتم برادری گفت او نیز نمانده گفتم برادرزن گفت آری پس مرا رخصت دادند تا بخانه رسیدم گویند مدت وزارت یعقوب شانزده سال بود بعد از آن بمکه رفته حج بجا آورده و در چند روز علم عزیمت بسوی عالم عقبی برافراشت

حکایت

یحیی بن خالد بن جعفر برمکی و فضل بن یحیی و فضل بن ربیع وزرای هارون الرشید بنوبت بودند اما یحیی بکمال حشمت و غایت فضل و سخاوت اتصاف داشت و زمام اختیار جزئی و کلی بدست اقتدار او بود زیرا که هارون بسعی و جهد او بخلافت رسیده بود و در هیچ کار بی صلاح و صوابدید او دخل نمیکرد گویند شخصی از اعیان بغداد که بعدم التفات یحیی اشتهار داشت مکتوبی در سفارش خود از طرف یحیی بعبد الله بن مالک حاکم ارمنیه تزویر نوشته بدان صوب شتافت و چون در میان عبد الله و یحیی قواعد دشمنی و عناد بنهایت رسیده بود عبد الله بیقین دانست که آن شخص بجهت منفعت خود تزویر و خط یحیی را تقلید نموده این همه راه دور و دراز پیموده لاجرم بار دیگر باشتهار پیش آمد آن شخص چون بر کمال کرم و فضل یحیی اعتماد داشت بکرات تمام در معرض عرض آمد که بالفعل یحیی در سلک احیا انتظام دارد کیفیت واقعه را باو نویسید تا حقیقت حال ظاهر گردد عبد الله درین باب مکتوبی به یحیی فرستاد و هرگاه آن نوشته بنظر یحیی رسید دانست که حال برچه منوال است همان ساعت در جواب نوشت که چون کدورت و نفاق بصفا و اتفاق تبدیل یافته فتح ابواب مراسلات نموده آن شخص را بسفارش نوشته ام هرگونه لطف که در باره او فرمایید موجب منت خواهد بود عبد الله بوصول نامه اظهار مسرت نموده دویست هزار دینار و چند قطعه زمرد و الماس و چند راس اسب و استر و پنج غلام بآن شخص بخشید

قطعه

مکن اندیشه از عمل اختر — با کرم پیشه ات اگر کارست

گر صواب است عین خواهش اوست	ور خطا نیست نیز در کار بست

حکایت

یحیی برمکی چهار پسر داشت فضل و جعفر و محمد و موسی از آنجمله جعفر بغایت سخی و جواد و متواضع بود و در فن انشا و خط ید بیضا مینمود و بخدمت خلیفه از سائر اقران امتیاز داشت از اسحاق موصلی حکایت کنند که گفت روزی جعفر مرا بخانهٔ خود برده مجلسی بیاراست بسان بهشت و در و دیوارش از غالیه عنبرسرشت و کنیزان نغمه نواز و رامشگران ناهید آواز بحضور طلبید و خود لباس حریر پوشید و مرا نیز از آن جنس جامه پوشانید و بحاجب تاکید کرد که غیر عبد الملک که از ندمای جعفر و بمزید محرمیت مخصوص بود هیچکس را در خلوت نگذارد از اتفاقات آنکه چون دوری چند از جام و دستگاهی بگذشت و حرارت نشاء بادهٔ گلگون رخها گرم برسانید بیک ناگاه عبد الملک هاشمی که یکی از بنی اعمام خلیفه بود و حاجب این عبد الملک را بآن عبد الملک غلط کرده اذن داده بود از در درآمد مفرح غم را نشان داد و بلا را خبر کرد همین که جعفر او را دید عظیم ستیز گردید و عبد الملک نقوش ملال از صفحهٔ حال او خوانده آغاز انبساط نمود و با آنکه هرگز در محفل خلیفه شراب نیاشامیده بود قدحی چند از بادهٔ بیغش درکشید و جامهٔ حریر پوشیده هم رنگ ما گردید و ساز برداشته نواختن آغاز کرد و به ترانه‌های هوش‌ربا و لطیفه‌های نغز و ادبهای اهل بزم را بنهایت خورسند ساخت و جعفر مسرور و شادمان گردید دست عبد الملک را بوسه داد و از سبب قدم رنجه فرمودن التماس نمود عبد الملک گفت در چنین بزم طرب لب بمطلب گشودن و اظهار ملتمسات نمودن بسیار قبیح است اما چون جعفر مبالغهٔ بسیار نمود عبد الملک گفت مطلب اول این است که تو از من رنجیده‌ای میخواهم که آن کدورت بصفا مبدل شود جعفر گفت دل را از کدورت صاف کردم خدمت دیگر بفرما گفت چهار هزار درهم قرض دارم و از بخشش خلیفه امید دارم جعفر گفت این مبلغ را از ه ا

خازن خلیفه تسلیم قرضداران خواهد نمود و همچنین دیگر اشارت کن گفت پسرم اسحاق رو تربیت دارد و اگر خلیفه
او را منظور نظر ملاطفت فرماید بعید نیست گفت خلیفه پسر شما را بایالت مصر ممتاز گردانید و دختر عالیه خود را
با او در سلک ازدواج کشید اسحاق موصلی گوید من با خود گفتم که جعفر از مستی سخن میراند و نمیداند که چه میگوید بامداد
دیگر که بدار الخلافت رسیدم دیدم که خلیفه مجلسی در کمال زیب و زینت ترتیب داده و شادی دختر خود را
با پسر عبد الملک بنا نهاده من مستغرق بحر تعجب گشته بحیله خود را بجعفر رسانیدم و از کیفیت وقوع این امر غریب
پرسیدم گفت چون صباح بصحبت خلیفه رسیدم اداهای رنگین و حرکات شیرین عبد الملک را که کرده بود
معروض داشتم هارون اظهار بشاشت نموده جمیع ملتمسات را قبول فرمود

حکایت

فضل ابن ربیع از روی علم نجوم معلوم کرده بود که در فلان سال و فلان روز در میان آتش و آب خونش بریخته شود
خواست که تقدیر آسمانی را بتدبیر انسانی دفع نماید یعنی در آن روز بحمام در آمد و قصد فصد کرد هنوز از آن کار فراغ
نیافته بود که جمعی تیغها کشیده بحمام در آمدند و او را بقتل رسانیده فرار نمودند و خلیفه بوقوع این واقعه اضطراب بسیار
کرده در پیدا ساختن قاتلانش جد و جهد فراوان نمود ابو العباس دینوری سه آن جماعت را بهم رسانیده از
نظر گذرانید چون مامون از ایشان پرسید که چرا آن سر دفتر اهل هنر را از پا در آورده اید جواب دادند که ای
خلیفه از خدا شرم دار و از غضب او بترس تو خود فرمان دادی تا او را کشتیم مامون این سخن نشنیده تن
قاتلان را از بار سر سبکدوش گردانید و متقارن این حال مادر فضل صندوقی مختوم و مقفل نزد خلیفه فرستاد
و پیغام رسانید که فضل چند سال قبل از این وصیت کرده بود که هر گاه من جهان فانی را وداع گویم این
صندوق را در خدمت خلیفه رسانی مامون صندوق را کشاده صندوقچه دیگر در غایت زینت در آن یافت

و در آن صندوقچه درجی دید و از آن درج رقعه برآمد محتوی برین عبارت که فصلی از اوضاع فلکی و حرکات ثوابت و سیاره حکم کرد بر نفس خود که او چهل و هشت سال زندگانی کند پس از آن کشته شود و در میان آتش و آب مامون و حضار مجلس او برین حکم تعجب نمودند و بر کمال دانش و علم وی تحسین کردند

حکایت

ابو علی محمد ابن مقله در سال سه صد و بیست هجری بوزارت مقتدر بالله که وی هژدهم خلیفه از خلفای عباسیه کامیاب شده رایت اقتدار برافراشت و بعد از قتل مقتدر قاهر عباسی نیز او را یک چند وزیر و مشیر خود گردانیده معزول کرد بعد از آن راضی بالله او را بوزارت برگزید پس چندی بتقصیری از و رنجیده و در سال سه صد و بیست و شش دستش برید و او در آن وقت فریاد میکرد و میگفت دستی را که واضع خط است و چندین مصحف نوشته چرا می برید بالجمله خلیفه بعد قطع ید ابن مقله بغایت پشیمان گشت و برای التیام جراحات او همت گماشت و اطبا را بمداوای ریش دست او مامور ساخت چون صحت یافت قلم را بر ساعد بسته کتابت میکرد و بحسن کتابت از خلیفه طلب وزارت مینمود اما ملک قضا ناگاه خط نسخ بر دفتر عمرش کشید و در سال سه صد و بیست و هشت نامش از ورق زندگانی سترده گشت از غرائب وی اینکه در عمر خود سه مصحف نوشت و وزیر سه خلیفه شد و او را سه بار اتفاق سفر افتاد و پس از وفات در سه جا مدفون گردید

خاتمه

بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان صحائف آفرینش و نقوش خوانان لوحهٔ دانش و بینش روشن باد که صنعت کتابت و اختراع خط بقول جمعی به آدم ابو البشر علیه السلام منسوب است و گروهی مبدع این را پیغمبر ادریس علیه السلام میدانند و طائفه خط عبری را به آدم صفی نسبت میکنند و دیگر خطوط را به ادریس منسوب میسازند

و از عبد الله بن عمرو بن عاص مروی است که چون آدم علیه السلام قبل از وفات به صد سال خواست که برای هر
طائفه از اولاد نقشی و خطی معین نماید صفایح بسیار مانند الواح از گل ساخت و بر آن اصول لغات را ثبت
فرموده و مناسب هر لغت خطی ابداع نمود و ملاحظه اینکه زود ضایع نشود در دیگها نهاد آن الواح را و در آتش
پخت اما صحیفه که بر آن لغت عرب بود در طوفان نوح علیه السلام مفقود شد و اثری از آن نماند ازین جهت لغت
عربی در میان قوم عرب تا عهد اسمعیل علیه السلام مطموس و مندرس بود و هرگاه آنجناب در مکه معظمه اقامت ورزید
و به تشریف رسالت و خلعت نبوت مشرف گردید شبی بخواب دید که در کوه ابوقبیس گنجی مدفون است چون سپیده
صبح روز ظاهر گردید آن حضرت از تفحص بر نشست و در اطراف کوه طواف میکرد و در تفتیش گنج رنج میکشید
و صبر خود را لازم گرفته بود تا آنرا بدست آرد و از پا نه نشسته پس آن صحیفه را دریافت پس حروف عربی بود و
نقشهای غریب بر آن مرقوم در حیرت افتاد و جبین نیاز بخاک عجز سوده از درگاه عالم الغیب انکشاف آن
راز بسته مسالت نمود حق تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد و او را از آن آگاهی داد و جمعی که بقدم عالم
قائلند و انسان را بالنوع قدیم میدانند میگویند که خطی بی سر و بن است نه او را ابتدا است و نه انتها و در هر زمانی
گروهی طرز خاص و روش تازه در نقوش حروف خط اختیار کرده اند و در هر عصری طائفه بحسب شعور و بقدر
دانش مخترع خطی شده و آنرا رواج داده اند مانند خط عبری و سریانی و هندی و یونانی و کوفی و عربی و حبشی
و ختائی و غیر آن بالجمله آنچه اکنون در عربستان و ایران و توران و روم و هندوستان میان دانشوران مشهور است
ثلث است و توقیع و محقق و نسخ و ریحان و رقاع و تعلیق و نستعلیق جمعی بر آنند که شش خط سوای تعلیق و نستعلیق
از مخترعات ابن مقله است و جمعی این شش خط را بجناب مستطاب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام منسوب
میسازند و خط تعلیق را که از رقاع و توقیع مستنبط شده جماعتی از مخترعات خواجه تاج سلمانی میشمارند و خط نستعلیق

که از نسخ و تعلیق ترتیب یافته اکثری از مخترعات خواجه میر علی تبریزی که در زمان صاحبقران امیر تیمور گورکانی بخوشنویسی شهره آفاق و در صنعت کتابت یگانه خراسان و عراق بود میدانند و چون در اکثر کتب ذکر خطاطان مرقوم و مسطور نیست و راقم حروف را درین کتاب بهر طریق اندراج فوائد منظور ازین جهت بکدّ و جهد بسیار بر احوال جمعی از خطاطان وقوف یافته بدین مقام مذکور ساخت اما از اطالت کلام و ملالت خاطر شهنشاه عالیمقام اندیشیده بجمال اختصار پرداخت

ابن مقله

نامش ابو علی محمد بن علی بن حسن ابن مقله از علمای اعلام و وزرای عظام بود و ذکرش بالا گذشت

ابو الحسن علی بن هلال

از خطاطان بی نظیر و خوشنویسان بی عدیل بود در زمان القادر بالله عباسی نقوش امتیاز بر صحائف روزگار می نگاشت در ماه جمادی الاول سنه چهارصد و سیزده نقوش هستی او از صفحه زمان و جریده جهان بکذلک مرگ ستوده گشت و در بغداد مدفون گردید

یاقوت خطاط

در سلک خدام المستعصم بالله انتظام داشت و در فن کتابت رایت غایت مهارت می افراشت

فائده

مخفی نماند که معتصم هشتم خلیفه است از آل عباس و هشت سال و هشت ماه و هشت روز حکومت کرد و چهل و هشت سال عمر داشت و هشت پسر و هشت دختر از وی بودند و هشت فتح عظیم نموده و هشت پادشاه بزرگ را مقهور گردانیده و هشتاد و هشت هزار اسپ و هشت هزار غلام ترک و حبشی در سرکار او بود

از این جهت او را خلیفهٔ مستعصمی می‌گفتند بالجمله اتفاق اکثری از ارباب فضل و دانش بر آنست که هیچ
کس خط را مانند یاقوت هیچ کس از متقدمین و متاخرین نوشتن نتوانسته و در ماه ربیع الاول سنه ششصد
و نود و هشت در زمان سلطنت غازان خان در دار الخلافت بغداد او فرمان عمرش بسجل اختتام مرتب گردید و دست
قضا طومار حیاتش را در نوردید شاگردان یاقوت بسیار اند اما آنکه در صنعت کتابت یگانهٔ اعصار و بی نظیر
ادوار شش کس اند اول شیخ زاده سهروردی که احمد نام داشت و در غرهٔ محرم سنه ششصد و نود و دو
وفات یافت دوم مولانا یوسف شاه مشهدی سیوم مولانا مبارک شاه زرین قلم چهارم ارغون کاملی
پنجم میر یحیی ششم میر سید حیدر است انتهی

خواجه میر علی تبریزی

از دانایان فنون دانش و ادیب بود و در عهد امیر تیمور گورکان در مضمار خوشنویسی قصب السبق از همگنان می‌ربود
شاگردان او دو کس جادو رقم عرصهٔ آفاق بودند یکی مولانا جعفر که در عصر شاهرخ میرزا انجا به بدایع نگار
رقم نسخ بر خطوط خطاطان عالم کشید دیگر مولانا اظهری که کمالاتش اظهر من الشمس و ابین من الامس است

میر عبد الحی

در رقم خط و صنعت کتابت بی همتا بود گویند که وی در صنعت قلم مهارت تمام داشت اما خط تعلیق را کسی
بهتر از وی ننوشته و باو شاه شهید سلطان ابو سعید گورکانی بر فضل و کمال وی آگهی یافته بتقرب حضرت
خودش امتیاز بخشید و خدمت دار الانشا را بوی متعلق گردانید

مولانا سیمی

اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران بود و در فن خط مهارتی تمام داشت و از مصاحبان و ندیمان سلطان

بایزید بن میرزا بایسنقر بن میرزا شاهرخ بود

مولانا معروف بغدادی

در فن خط وحید یگانهٔ عصر خود بود و نوبتی از وطن خود رنجیده در اصفهان رفته ملازمت اسکندر میرزا ابن عمر شیخ میرزا اختیار نمود و میرزا آن یگانهٔ زمانه را در کتابت خانه مقرر کرد که هر روز صد بیت نوشته باو داده بعد از چند روز میرزا عمل نمینمود و یکبار تا پانزده روز کتابت نکرد چون میرزا سببش پرسید گفت اراده آنست که در یکروز هزار و پانصد بیت نوشته آید میرزا باستماع این سخن متعجب شده مجلسی بیاراست و با حضار خاص و عام حکم فرمود و مولانا در حضور اکابر و اعیان از صباح تا رواح هزار و پانصد بیت در نهایت لطافت مرقوم نمود و الواح بیاض بر زر و سیم

میرزا سلطان علی

عروس زیبا طلعت خط نسخ را بهتر از وی کسی بکسوت خوب و زیور مرغوب آرایش نداده در ایام حکومت سلطان میرزا سنه نهصد و ده کاتب قضا نام او را از جریدهٔ احیا محو نمود و از نسخ گردان امیر زین الدین محمود نیشاپوری و سلطان محمد نور و سلطان محمد خندان و مولانا محمد قاسم و مولانا محمد عبد الله و مولانا هجرتی و دیگر خطاطان خوشنویس بسیارند مثل حافظ خواجه و مولانا درویش محمد که اینها در عهد امیر علی شیر بودند و خواجه عبد الله و مولانا شیخ محمود و مولانا عبد الله هروی و مولانا میر علی هراتی مشهدی و مولانا خواجه محمود و اشرف خان میر منشی تعلیق نویس و دیگر مولانا محمد حسین کشمیری و میر عبد الله از اولاد شاه نعمت الله ولی مخاطب بخطاب مشکین رقم و دیگر مشهور خان و امانت خان شاهجهانی و آقا رشید شاگرد و همشیره زاده میر عماد و کفایت خان و نواب مرید خان و میر سید علی خان و حاجی قاسم و حافظ محمد نور الله و حافظ محمد خورشید و حافظ محمد ابراهیم که بدار السلطنت لکهنو بودند و محمد نصیر الدین منشی حسین آبادی و محمد بهار الله منشی که برفاقت عمدة التجار

حاجی محمد کربلائی مرحوم بسر می‌برد اگر ذکر یکی از اینها بتفصیل نوشته شود عبارت بطول خواهد انجامید اما تبریزیان
خطاطان روزگار و خوشنویس‌ترین نادره دوران جواهر نگار صاحب کمالات انسانی مجموعه فضائل نفسانی عندلیب
حدیقه نکته‌پردازی گوهر گرانمایه بحر سخن طرازی آراسته بفضل و کمال ظاهر و باطن جناب غفران مآب حاجی محمد محسن کربلائی
از برای عالی تبار بزرگی بوده‌اند چند سالست که از جهان فانی بدار جاودانی انتقال فرموده‌اند باعتقاد جمهور دانشوران
هند و هندوستان خط نسخ تا که در عالم ایجاد شده بهتر از ان مشغول کسی تا امروز ننوشته و سوای آن در اکثر صناعت
ید طولی داشتند که تفصیل آن درین مختصر گنجایش نپذیرفت و چون که تمتعات دنیاوی هم امامن حد با آنجناب حاصل بود
همواره ابواب سخاوت و جود و عطا بر روی طبقات انام می‌گشود بلکه جمیع حاصل سالانه پرگنه خود را بتعزیه‌داری جناب
سید الشهدا علیه التحیة والثنا و احوال کبری و زیارت و گوشه‌نشینان بی‌نوا صرف میفرمود خدا الیش بیامرزد و بجوار
رحمت خود جا بخشد سبحان الله من کجا بودم و سخن از کجا تا بکجا کشید حالا در مقام عرض خلاصه مطلب می‌آیم و شاهد سخن
را بمنت طلّی افکار رحمت حسن و دیگر می‌افزائیم

لمعه

بر مسند آرایان محافل دانش و بینش و عیار سنجان نقود کمالات آفرینش چون آفتاب عالمتاب روشن
و مبرهن باد که نوعی که ایزد جهان آفرین و خلاق زمان و زمین که نگارنده نقش بدیع نوع انسانی از ما و
طین است بجهت انتساق کارگاه ایجاد و انتظام عالم کون و فساد از اول روز جهان افروز وجود و مبدأ
طلوع اشراقات نیر ظهور و شهود قامت قابلیت خواقین گیتی مطاع و فرق فرقد سای سلاطین عالم
اتباع را بخلعت خلافت و تشریف نیابت آراسته بترتیب زمان در اقالیم جهان بر سریر سلطنت و جهانبانی و ملکگیری
و گیتی ستانی متمکن فرموده و سیفر مایه و ذوات قدسی صفات ایشان را مؤید بتأییدات آسمانی نموده

و می نماید همچنین این گروه حق پژوه را نیز بجهت انتظام امور عالم و تمشیت مهام بنی آدم از بنی نوع خود کسی
را که متخلق باخلاق حمیده و متصف باوصاف پسندیده باشد به نیابت خود اختیار نمودن و زمام امور مملکت
و عنان مهمات سلطنت بدست رای صائب و عقل کامل او حواله فرمودن واجب و لازم آمده چنانچه اکرم حضرت
داود و سلیمان ابن داود علی نبینا و علیه السلام آعقل عقلا آصف برخیا را برای سرانجام این مهام اختیار نمود
و اسکندر ذو القرنین که ذات شریفش مرآت نبوت و سلطنت بود خردمند روزگار ارسطاطالیس را
از حکمای یونان بجهت این امر خطیر انتخاب فرمود و نوشیروان عادل بوزرجمهر را که از سائر حکمای فارس
عاقل تر بود بتقرب سریر و مشورت و تدبیر سرفراز گردانید و همچنین هر شهریاری را وزیری و هر بادشاهی را
مشیری بوده است که امور مملکت از رای جهان آرای وی انتظام یافته و مهمات سلطنت بتدبیر دانش آرایش
پذیرفته موافق این سیاق و مطابق این مصداق است که جناب خسرو دوران سایه ایزد سبحان پیرایه
شهریاران روزگار باج گیر کشورستانان عالیمقدار نور جبههٔ سلطنت فروغ طلعت خلافت حضرت سیدنا و مولانا
ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی ایده الله بالنصر والظفر فی المعارک
والمغازی بنور فراست جبلی و فروغ بینش ازلی ذات حمیده صفات قدوه سادات عظام پیرای امرای
عالیمقام نواب مستطاب معتمد الدوله مختار الملک سید محمد خان بهادر ضیغم جنگ را شایسته منصب رفیع الرتبه
سرخیلی دانسته در دبستان افاضل پروری و درسگاه فضائل گستری بتوجه ضمیر اشراق تنویر خود چنان
تعلیم و تربیت فرمودند که آن عالی منزلت والامرتبت در اندک مدت بیمن توجه باطنی حضور اقدس و اعلی
در جمیع فضائل مستحسنه مثل فهم و دانش و جود و سخا و دقت طبع و ذکاوت ذهن و اصابت رای و متانت
عقل و فصاحت زبان و حلاوت بیان قصب السبق از مدبران پیشین ربوده در معاملات مملکت بنظر وسیع

رای مهر انجلای خورشید مضیا مینماید و در مهمات سلطنت عظمت نمای مشکل از رشته کارها بسر انگشت تدبیر صائب میگشاید در علم و فضل سر آمد علمای عالی و در فراست و در عقل و دانش مقدم حکمای دهور و اعصار در بزمگاه ائمه اصحاب سخن دلیران در گلشن وجود علما از فضلای عالم عندلیب شیوا زبان در عرفان و کمال شیوای عارفان حقائق آگاه و در بخت و اقبال برگزیده ایزد و مسرور مراحم خلیفه الله در زهد و تقوی گنجینه صلاح و پرهیزگاری و در صبر و استقامت کوه تمکین و بردباری در لطف و شفقت نظیر گستر چهار بالش و در مهر و الفت غریب آشنا مسکین نواز خامه ادب آموز کمال افزایش نقوش فضل هنروال بر لوح استعداد طالبان تکمیل منقوش فرموده و انعام عام عالم آرایش دفتر جود و برامکه را طاق نسیان نموده

منظوم

ای فلک قدری که همت را تو کردی سربلند	وی سما فرازی که بخشش را تو کردی سرفراز

اگرچه همین تربیت حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی خلد الله ملکه و سلطنته آنچه از صفات کمال و نعوت جلال که تصور ارباب تأمل و تفکر بدان رسد فطرت پاکیزه اش بر وجه اتم و صورت اکمل جامع آنها است

منظوم

هر لطافت که نهان بود و پس پرده غیب	همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

اما عمده صفات حمیده و زبده خصائص پسندیده آن نواخته سپهر پایه و برافراخته کردگاران است که در طریق اطاعت و بندگی حضرت شهنشاه زمان سلطان سریر عدل و احسان مهر سپهر سلطنت و کامرانی ماه آسمان معدلت و جهانبانی ظل الله فی الارضین عون الضعفاء غوث العالمین خلد الله ملکه و سلطانه آن چنان بصدق طویت و صفای عقیدت دم راسخ و قدم ثابت دارند که همت والا

سهمت ایشان را و را استرضای خاطر عاطر سلطانی ببذل جان و مال ساختن بلکه تا بجان عزیز باختن
حیف و میل نیست و در انتظام و انتساق امور مملکت توجه خاطر فیض مقاطر ایشان بحدیست که همواره
از حین طلوع پایه سریر زرین آفتاب از گوشه افق گلگون چهر تا فرو گذاشتن فراش شب سراپرده
مشکین را در پیش ایوان سپهر خود را یک لحظه از تردد و مشقت فارغ نمیدارند و در آنچه کافه رعایا
و برایا را مایه آسودگی و اطمینان حاصل آید و بپایه موالات و مصادقت فیما بین این پادشاه زرنخش و
زر ریز و اولیای سرکار کمپنی انگریز بسببی ترقی و التصاق گراید به استیاری رای صایب و یاوری ذهن ثاقب بهمگی همت گماشته اند

منظوم

ز دنیا امیران با احتشام	چه بردند همره بجز ننگ و نام
درین ره نجستند آسودگی	بجز محنت و رنج فرسودگی
نکردند بر بستر از خواب ناز	به آسودگی پای راحت دراز
چو زین خاکدان کام بر داشتند	ز نام نکو کام بر داشتند

نخبه حدیقه امکان و چمن آرای گلشن دوران آن گل سرسبد گلزار خلافت و این نسرین شاداب
بوستان وزارت را مدام دور از صرصر بیگانه دوستی و محفوظ از باد مهرگان مصائب زمان خرم و خندان و شگفته و ریان دارد بحرمت النبی و آله الامجاد

آب و رنگ گلزار معرفت الهی بطراوت بخششی میراب
عقل خداداد حضرت شاهنشاهی خلد الله ملکه و سلطانه

برخاطر خطیر سخنجل نظیر دانش اندوزان نکته شناس و درون ضمیران بحر دریا اساس مکتوم و محجوب نماند که
دریافتن کنه ذات مستغنی عن الوصف حضرت خالق کائنات بیرون از حیز امکان مخلوقات است

منظوم

منطق که بود ز هر صفت پاک	هرگز نتوان نمود ادراک
زان رو که بعقل چون در آید	البته بصورتی بر آید
پس هرچه تو سازی خیالش	باشد ز مظاهر جمالش

امیر المومنین امام المتقین علی را علیه السلام پرسیدند از ماهیت الهی فرمود که هرچه در تخیل تو صورت بندد بدانید که پروردگار عالم ورای آنست

منظوم

آنچه پیش تو غیر آن ره نیست	غایت فهم تست الله نیست

و بهالکان مراحل معنی نیکو روشن است که به رهبری عقل پاشکسته طریق دشوار گذار معرفت الهی را نمی توان پیمود و به دستگیری برهان شکسته بسته بمنزل مطلوب اصلی نمی توان رسید پس اینجا ادراک در ماندگی از ادراک است و مؤید این قول مقوله ما عرفناک

منظوم

عقل خود کیست تا ز منطق و رای	ره برد در جناب پاک خدای
بقیاسات عقل یونانی	نرسد کس بذوق ایمانی
گر بمنطق کسی ولی بودی	پور سینا ابو علی بودی

و حق سبحانه جل شأنه که در شأن بندگان خود کمال رأفت و رحمت دارد ایشان را از غور و تأمل در ذات خود تحذیر فرموده تا اوقات ایشان ضایع نگردد چنانچه در کلام مجید میفرماید

ویحذرکم الله نفسه والله رئوف بالعباد منظوم عنقا شکار کس نشود دام بازچین کانجا همیشه باد بدست است دام را و جناب سید انام علیه افضل الصلوة والسلام میفرماید ان الله تعالی احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار وان الملأ الاعلی لیطلبونه کما تطلبونه انتم

منظوم

درره عشق نشد کس بیقین محرم راز | هرکسی برحسب فهم گمانی دارد

مرویست که روزی سرور انبیا علیه التحیة والثنا در راه حیرت جمعی از خدا طلبان را دید که سر در گریبان حیرت نشسته اند آنحضرت فرمود ایها الناس تفکروا فی صفات الله ولا تفکروا فی ذات الله

منظوم

من گدا و تمناسی وصل او هیهات | مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است | زحیرت قد و بالاسی چون صنوبر دوست

فائده

در معرفت جناب باری اختلاف کرده اند بعضی گویند خدا را هیچ کجا نتوان شناخت و بعضی بر آنند که بواسطه عقل باید شناخت و بعضی گویند خدا را بعنایت رتبه آدمی باید شناخت و بعضی گویند آفریدگار را حق المعرفت بجز او هیچکس نداند کما قال علیه السلام لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

و بعضی گویند معرفت جناب اقدس الهی بمعرفت نفس خود حاصل شود زیراکه هرچه درین عالم اکبر است در آدمی هست که عالم اصغر وا زینجا گفته اند

من عرف نفسه فقد عرف ربه

حکایت

آورده اند که در دیار مغرب شهری بود و ساکنان آن جمیع از دیده بصارت عاری و حکایت فیل بگوش ایشان رسیده بود و از مدت دراز این آرزو بدل داشتند که وضع و شکل فیل را دریافت نمایند و درین تمنا روز را شب و شب را

بسر می آوردند ناگاه از مساعدت بخت آن آرزومندان بازرگانی که چند فیل با خود داشت در آن شهر وارد
گردید چون این مژده سامعه نواز اهالی آن شهر کور سواد گردید از فرط شادی و سرور در جامه نگنجیده فی الفور
دانشمندان خود را فرستادند تا وضع فیل را بوجهی که شاید و باید دریافت نمایند عقلای اولی البصیرت که کوران
باطن و ظاهر بودند بپایان پرسان پرسان بنزدیک فیل رسیدند یکی دست خود را بلند کرد گوش فیل بدست وی آمد چیزی
در لمس خود مانند سپر معلوم شد و بپیش عقل خود قرار داد که همانا فیل مانند سپر است و دیگری دست اندازی
بر افراشت خرطوم فیل بدست وی آمد چیزی مانند عمود دریافت و او را اعتقاد شد که فیل بشکل عمود می شود
و یکی دیگر دست بجانب فروتر دراز کرد پای فیل بدست وی آمد او بقیاس خود دانست که فیل مانا ستون است و یکی دیگر
دست خود را بالا نمود و دستش بر پشت فیل رسید او بتصور ذلی التصدیق دریافت که فیل مانند تخت می شود و جمیع
شادان و فرحان بمأمن خود بازگشتند اهالی شهر چون خبر مراجعت آنها شنیدند در خدمت آن دانشوران
بدانش حاضر آمده از ماهیت فیل استفسار نمودند یکی بجای خود گفت که خالق اکبر فیل را مانند سپر بجمال جلوه گر ساخته
و یکی با قوم خود بیان نمود که قادر بیچون فیل را بشکل عمود از عدم بوجود در آورده و یکی خاطرنشین یاران خود ساخت
که ایزد بیچون فیل را بهیئت ستون مخلوق نموده و یکی با گروه خود چنین گفت که بخشنده اقبال و بخت فیل را
بصورت تخت ایجاد فرموده خلاصه اهل هر محله چنانکه از عقلای خود شنیده بودند اعتقاد نمودند چون سخن بهمدیگر رسید
همه بر خلاف گفتن آغاز کردند و منکر یکدیگر شدند و باثبات عقیده خود و نفی اعتقاد دیگران دلیل آوردند
یکی بتقریب گفت که فیل را چون بهر معرکه مقدمة الجیش می سازند و لشکر را در پناه فیل می دارند پس لازم افتاد
که فیل مانند سپر باشد تا محافظت لشکر تواند و دیگری دلیل آورد که فیل چون بزور جنگ خود را بر لشکر دشمن
می زند تا از هم پراگنده شود ضرورست که مانند عمود باشد و دیگری اظهار حجت نمود که بالای فیل اگر صد من بار

کنند هیچ زحمت بوی نمیرسد پس واجب آمد که فیل مانند ستون باشد و دیگری برهان خود معروض بیان آورد که هرگاه چند کس بآرام تمام بر پشت فیل می نشینند لا محاله فیل مانند تخت خواهد بود واکنون ارباب دانش و بینش تامل فرمایند که این بی بصیرتان تیره رای و ظلمت نهادان کج گرای چندان که ازین نوع دلیل گویند از معرفت فیل دورتر افتند و باین ترتیب مقدمات هرگز نتیجه راست نیابند پس همچنین است حال نکره استدلال در معرفت ایزد ذوالجلال که هر چند بیک خو شتوام وهم و خیال بی سپر این طریق دشوار که از تشبیه و تعطیه هزار قرن در تشبیه ستان کنه ذات او تعالی شانه پی نبرد و مثنوی در بیان حال

کسی کو آدمی را کرده بنیاد	کجا گنجد بوهم آدمی زاد

و خواجه محقق نصیر الدین طوسی در بعضی از مصنفات خود آورده که معرفت و شناسائی ذات واجب که طاقت انسانی بآن رسیده اند رسید چند مرتبه دارد یکی شناسائی جمعی است که در سلسله تقلید گرفتار اند و تصدیق بوجود حق سبحانه جل شانه کرده اند بی آنکه دلیلی و برهانی بر آن دانند بلکه بهمین اعتماد کرده اند که ما از پدران و استادان خود چنین شنیده ایم وایشان دروغ نمیگویند و مرتبه دیگر معرفت جمعی است که بدلیل و برهان اثبات واجب کرده اند و بمشاهده ممکنات و ملاحظه مصنوعات علم بوجود صانع بهم رسانیده و مرتبه دیگر خدا شناسی برخی از مومنین است که اطمینان خاطر در شناخت حق ایشان را بهم رسیده و بعلم الیقین بدانند که او سبحانه خالق کائنات و روزی بخش ارض و سماوات است چنانچه خود در توصیف خود میفرماید الله نور السموات والارض و مرتبه دیگر معرفت ارباب شهود و وفاست که بعین الیقین مشاهده معشوق حقیقی کرده اند و از غایت التذاذ

از آن وجود خود را در میان ندیده همه او شده اند و هر چه می نگرند عین او میدانند و هیچ مرتبه ازین مرتبه بلند تر نیست و نعم ما جرى على لسان الحال

منظوم

آنانکه ز جام معرفت سرشارند	در خلوت دیده غیر را نگذارند
چون در نظر بینش شان غیری نیست	در هر چه نظر کنند حق پندارند

فبحمد الله والمنه که قبله عالم و عالمیان کعبه زمان و زمانیان زنگ زدای آئینه حق پسندی چهره افروز دانش پروری و هنرمندی پاک باطن ایزد شناس حقیقت پژوه روشن قیاس قطب وقت یگانه زمان فرشته روزگار وحید دوران بدر تابنده فلک هدایت و حق رسانی مهر درخشنده سپهر معرفت و خدادانی دانای رموز اسرار آفرینش خرد آموز ارباب دانش و بینش مطرح لوامع انوار وجود و ظهور و تجلیات آفتاب شهود هادی سبیل عرفان رهنمای طریق ایقان صاحب کشف و کرامات خداوند خوارق آدات مظهر انوار غیبی کاشف اسرار لاریبی حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی اتم الله تعالی علیه مواهبه و اکمل بالسعادت مراتبه

لراقمه

چه شاهی که شأن والا شکوه	دوان در رکابش گروها گروه
بلندست از نه فلک پایه اش	هما آشیان بسته در سایه اش
ز نور ضمیرش فروزان سپهر	شنو در جهانبان چو انجم ز مهر
بطاعت بود هر زمانش نظر	توجه بحق باشدش بیشتر

خدا چون بسندید اطوار او | خداساز باشد همه کار او

بقوت وجدانی و ذوق عرفانی ذات مقدس الهی را بروجهی که می باید شناخته و شخص والا رتبه
در مقام عرفان از مدعلم الیقین بالاتر خرامیده خود را بر وساده عین الیقین جلوه گر ساخته و آن عالیجناب
عالمیان مآب بی شائبه غلو و اغراق زبدة الواصلین قدوة العارفین سراج الملت والدین کهف
اهل یقین و رشته مسترشدین است و چون باتفاق جمهور عارفان و اعتقاد رهروان راه ایقان
حجاب در طریق خداشناسی همین خودی خود است شکر خدا که پنجه غبار خودی و خودپرستی گاهی بدامن
دل صفا منزل این بادشاه سروش دیدار خداپرست عالی وقار نرسیده بلکه آن خداوند ستوده سیرت
بصارت بخش خداوندان بصیرت از کمال فروتنی بدیده معرفت بین همه را دیده و خود را در میان ندیده
و ازینجاست که ذات بابرکات آن شاهنشاه عالی صفات مصدر حسنات بخشنده ستایات بر اوج
مصداق من عرف نفسه فقد عرف ربه رسیده و دل نورانی مشاکل آن منتخب مجموعه کمالات دینی
مجموعه منتخبات علم یقینی بتشریف تقرب الهی مشرف گردید

راقمه

شاه ما سایه خدا باشد | سایه با ذات آشنا باشد

شادابی گلزمین صفحات این کتاب نزهت قرین برشحه ابر دربار خامه رایج
نگار طاعت و عبادت حضرت معزّ الدنیا والدین خلد الله ظل مکارمه علی کافة المؤمنین والمسلمین
بر ناسکان مناسک طاعت و سالکان مسالک اطاعت واضح و لایح باد که جناب اقدس الهی
بنی نوع انسان را که از تنگنای عدم بوسعت آباد هستی جلوه افروز گردانیده مقصود وی ازین

ایجاد و ابداع آنست که او را بخداوندی پرستش نماید و بحضور باطن بطاعت و عبادت وی گراید چنانچه او سبحانه جل شانه در کلام فیض نظام خود ارشاد میفرماید و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون پس هر که از گلبن این امر هدایت مشحون گلی نه چید و در نهال بخت خود ثمری ندید آری طاعت و عبادت بوستان نزهت قاصدان مقاصد عرفان است و محل راحت سالکان مسالک ایقان هر که بعین عبادت رسید نشان سرچشمه حیات ابدی یافت و آنکه بر خاک طاعت جبهه سائی ننمود مهر قبول بر روی تافت

ترانه در عرض حال و طلب آمرزش از جناب ارحم الراحمین

ای بعطا کامروا سینه همه — وی بکرم عقده گشای همه
کافر و مومن ز صفا رو بکار — از کرم و لطف تو امیدوار
نیست چو من بندهٔ عاصی کسی — کرده بعالم ز معاصی بسی
جرم و گنه بیش ز حد کرده ام — نیک نکردم همه بد کرده ام
هیچ دلم میل عبادت نکرد — هیچ بطاعات تو عادت نکرد
غرق غم ذلت و عصیان من — بخت نگر دیدهٔ گریان من
آه از آن دم که من شرمسار — آورم از قبر بمحشر گذار
رو سیه و سر ز ندامت به پیش — گشته پشیمان ز عملهای خویش
وای ز دل تافته صبر و سکون — مردمک دیده نشسته بخون
وای از آن دم که در آن ماجرا — رحمت دست نگیرد مرا
نگذرد از ذلت و عصیان من — چشم نپوشند ز گناهان من

از کرمت عفو گنه خوشنما ست	معصیت و عفو بهم آشنا ست
حسن عمل گر چه نباشد مرا	حسن کرم هست ترا ای خدا
منفعلم رحم بکن بر دلم	قطرهٔ رحمت بفشان بر گلم
اخته مسکین بکحیهم واثق هست	هر چه سگی تو بهسان لائق هست

خطاب بسوی خود

ای دل به کار بعبیان مرو	یکدو سه اندرز زاخته بشنو
بهر خدا دل بعبادت ببند	در ره او عقد اطاعت ببند
سر بتقبه بسوی محراب بر	دیده بدریوزه خون ناب بر
ساز جبین را بیقین سجده ریز	کن نفست را ز اثر شعله بیز
چند دل افسرده توان زیستن	حیف بود حیف چنان زیستن
سینه که از سوز عبادت جدا ست	هر چه در آن سینه بود از دغا ست
ست که دل زبتان هوس	پاک کن و پاک بر آور نفس
تا نشود از اثر نور دین	سجده حق نور فزای جبین
سبزهٔ تحقیق دمد از کلفت	نور یقین جوش زند از دلت

اکنون باید دانست که عابدان چهار طبقه اند یکی آنکه بامید بهشت خدا را عبادت کنند این گروه تاجر اند دوم آنکه از خوف دوزخ پرستش نمایند این قوم چاکرانند سیوم آنکه از روی تعظیم وی را بپرستند این جماعت صادقانند چهارم آنکه بقدم اخلاص طی وادی عبادت نمایند این طبقه عاشقانند که ایشان را

نه رجاي بهشت است و نه خوف دوزخ كما قال الامام زين العابدين عليه السلام في بعض مناجاته ما عبدتك خوفا من نارك ولا طمعا في جنتك بل وجدتك اهلا للعبادة فعبدتك

منظوم

از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما	بخدا گر ز خدا غير خدا ميطلبم
هر كسي را ز تو گر هست بنوعي طلبي	ما بهر نوع كه هست از تو ترا ميطلبم

فائده

اگر كسي استغفار ميكند كه كارهاي خود را كه بدنيا متعلق است اول راست كند بعد از آن بطاعت و عبادت الهي مشغول گردد و ليكن كار دنيا راست خواهد شد و نه روز عبادت او را ميسر خواهد گرديد

و لنعم ما قال

تا كار جهان راست كني دير شود	چون دير شود دولت زما سير شود

حكايت

منقول است كه حضرت امام زين العابدين عليه السلام چون بنماز بر خاستي گلزار رخساره مباركش از تغير رنگ زعفران زار گشتي پرسيدند كه اي فرزند رسول كونين و اي نور ديده امام الحرمين اين چه حالت است كه بينندگان را موجب رنج و ملالت است جواب داد كه هيچ ميدانيد كه در حضرت كه ايستاده ميشوم و با كه سخن ميگويم آري گزارنده نماز اگر يقين كامل داند كه بحضور كه ايستاده است و با كه مناجات ميكند التفات بسوي اغيار فروگذارد و ساحت دل از خس و خاشاك انديشه ماسوي پاك دارد

حكايت

آورده اند که جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله وسلم با مردم بسخن مشغول بودی و اخلاق کردی اما چون وقت نماز در آمدی چنان حال بروی متغیر شدی که گوئی هیچکس را نشناخته و با هیچیک آشنائی نداشته

منظوم

خواهی که تو آشنای جانانه شوی	باید که ز هر دو کون بیگانه شوی

حکایت

ذو النون مصری را پرسیدند که عبودیت چیست گفت در همه حال بنده او باشی چنانکه او در همه حال خداوند تست الحق نوعیکه در خواجگی او تقصیری نیست باید که در بندگی و اطاعت وی از ما مردم نیز تقصیری نباشد

حکایت

آورده اند که حضرت داود علی نبینا و علیه السلام از جبرئیل امین پرسید که برای عبادت از روز و شب کدام وقت فاضلتر است گفت نمیدانم اما هر شب در هنگام سحر عرش اعظم باهتزاز آید و شورشی در زمره روحانیان افتد درهای فیض و فتوح بکشایند و عاشقان درگاه بناله و آه درآیند

فائده

عابدان که تخصیص استغفار بوقت صبح نموده اند بجهت آنست که نفس مردم در آن وقت از مشاغل فارغ بوده است و روح و دل از علائق خالی و براحت آسوده پس بنده مومن که در آن ساعت پهلو از بالش نرم برگرفته و لذت خواب بالش را گذاشته بعبادت مولای خود مشغول شده لاجرم اجرش بسیار یابد و فیضش بسیار

منظوم

چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبحدم	عاشقان را نالهای زار باشد صبحدم

بپرده بردار و سعادت هر سحر از رخ ولی — ان تواند دید کو بیدار باشد صبحدم

حکایت

در کتب معتبره سبب پیدایش مشک نافه چنین مرقوم است که آهوان بیابان چین تا چهل روز از خوردن گیاه ناپاک اجتناب نموده به تناول اندکی از خاشاک نگذرانند در شب چهل و یکم از آخر شب رو بسوی مشرق آورده منتظر باشند می که صبح صادق بدمیدن گراید و باد سحری در وزیدن آید آن باد را بخود در کشند و به برکت آن نسیم مبارک دم خلاصه خون که در سینهٔ آهوان است مشک گردد در نافه بندد چنانچه خواجه عطار در مثنوی خود میگوید

منظوم

از آن دم مشک سیه آید پدیدار — وز آن دم گردش خلقی خبردار
چو خونی مشک گردد از دم پاک — بود مسکن کرو جایی نشود خاک
بیا چون نور حق در جان درآید — نت جایی بر نگ جان برآید
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز — ولی این کیمیا در راه دین باز

حکایت

بزرگی از حاتم اصم پرسید که نماز چگونه میگذاری گفت چون وقت شب در آید وضوی ظاهر بآب پاک کنم و وضوی باطن بتوبه آنگاه مسجد درآیم و نشیب و دوزخ را بر دست راست و چپ دانم و صراط را زیر قدم انگارم و دل را بخدا سپارم و تکبیر گویم بتعظیم و قیام نمایم بحرمت و قرآن خوانم بهیبت و رکوع کنم بتواضع و سجود و تضرع سبحان الله این است نماز خاصان حق و طاعت برگزیدگان خداوند مطلق نه مثل عبادت ما گرفتاران ماسوا و اسیران حرص و هوا که دست مناجات برداشته ایم و دل بصد جا در گرو داشته

منظوم

ازین نماز چه حاصل بود که من پیش او | نشسته روی بمحراب و دل ببازارم
کسی که جامه سبک بر زند نمازی نیست | نماز من که پسندد که در تجمل دارم

حکایت

در کتاب روضة الریاحین مرقوم است که حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام روزی سیرکنان بر کناره
دریایی رسید از جناب کبریا ارشاد شد که ای سلیمان در قعر این دریا سری است آن حضرت یکی از دیوان را
بقعر آن دریا فرستاد وی باز آمد و گفت هر چند درین بحر سیر کردم هیچ مجابی ندیدم آنگاه آصف را
فرمود که اسم اعظم برخوان چون خواندن شروع نمود قبه از آن دریا برآمد که بقدرت الهی از یکدانه
مروارید بود و درون آن تخت مرصعی نهاده و جوانی بربالای آن بعبادت الهی مشغول نشسته چون
فارغ شد سر برداشت و سلام بر سلیمان کرد و سلیمان نیز جواب سلام پرسید که ای جوان تو چه کسی و از چند
مدت در قعر این دریا بسر می بری گفت یا نبی الله من از زمان حضرت ابراهیم درین دریا بعبادت الهی
مشغولم و احوال من برین منوال است که پدر و مادرم تا که بقید حیات بودند در خدمت آنها بسر میبردم
از مشیت الهی مادرم را زمان رحلت قریب رسید و او در آن هنگام دعایی در شان من کرد که بار خدایا پسرم را
عمری دراز در طاعت بده و از شر شیاطین جن و انس نگاه دار چون وی از دار فانی انتقال نمود
در خدمت پدر تنها چو میان کمر بستم بعد چندی او را نیز اجل رسید در وقت رحلت همین دعا در شان من کرد
روزی سیرکنان بکنار این دریا رسیده بودم که ناگاه این قبه بر من ظاهر شد و من از برای دیدن عجائب
و غرائب درون آن قبه رفتم ملکی بیامد و آن قبه را در قعر دریا برد و در آن جا ذوق طاعت و عبادت

الٰهي بر دلم ستوه گرديد و اکنون دو هزار و چند سال است که درين قبه ميباشم و هر روز خوانچه پر از انواع نعمت بپيش من مي آيد و لقدر گرسنگي از آن ميخورم و در ياد حق جل و علي مشغول مي باشم اين بگفت و سر در مراقبه فرو برد و آن قبه از نظر غائب گرديد و سليمان عليه السلام را به ديدن اين بوالعجبي آيات قدرت حيرت عظيم دست داد

فائده

فخر الدين رازي را در مسئله باب اثر مفسرين اختلاف است اول اينکه مفسرين اجماع دارند بر اينکه آصف برخيا وزير حضرت سليمان علي نبينا و عليه السلام اسم اعظم ميدانست و رازي در جواب آن ميگويد لاجائز ان يکون آصف اعلم من سليمان عليه السلام و ديگر قول مفسرين است که موسي عليه السلام اکثر علم از خضر اندوخته و رازي گويد که آن موسي ديگر بوده است و اگر موسي بن عمران باشد لا جائز ان يکون الخضر اعلم من موسي و ديگر اجماع مفسرين بر اين است که حضرت داود علي نبينا و عليه السلام بزن اوريا فريفته شد و اوريا مقدم جيش مجاهدين گردانيده بحرب فرستاد تا او بقتل رسيد و زوجه او را بزني خود آورد و فخر الدين رازي ميفرمايد لا احکم ان علي داود بانه فعل ذالک

حکايت

آورده اند که يحيي پيغمبر علي نبينا و عليه السلام از خوف الٰهي چندان گريست که بر هر دو رخساره مبارکش دو نهر اشک پيدا شد روزي پدر بزرگوارش حضرت زکريا فرمود که اي پسر من بزاري تمنا از خداي تعالي فرزندي خواستم که ديدهٔ من بديدار روي تو روشن گردد اما تو به اين گريه و زاري نور از چشم جهان بينم بردي و جهان در ديده من تاريک کردي گفت اي پدر جبرئيل امين مرا خبر داده است که مردم از آتش دوزخ امان نيابند الا آن کس که در دنيا از خوف حق پيوسته گريان باشند زکريا علي نبينا و عليه السلام چون

این سخن بشنید زار زار بگریست و گفت ای پسر گریه کن چندانکه میتوانی

منظوم

در پی هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست

فائده

نتیجه گریه خنده است و نتیجه خنده گریه مصرع یک روز که خندید که سالی نگریست آن همه اشک حیرت که گلاب کش از حدقه گل می چکاند نتیجه یک خنده است که غنچه گل سحرگاهان بر کار جهان میزند و قهقهه نشیته هنوز در گلو باشد که گریه های زار خون دل از دیده برون می افکند

حکایت

آورده اند که جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم بر جنازه طفلی نماز خوانده ناگاه شخصی گفت که خنک جان این طفل معصوم که بی لوث گناه ازین دار فانی رحلت نمود همانا طائری از طائران بهشت خواهد شد رسول علیه السلام غضبناک شده فرمود و توجه بسید ابلی که با وی چه خواهند کرد و بخداوندی خدائی که من پیغمبر اویم نمیدانم که با من بچه سلوک پیش خواهند آمد

حکایت

یکی از صلحا گوید که من نوبتی نماز سی ساله خود را که در صف اول خوانده بودم اعاده کردم بسبب آنکه روزی مرا مانعی پیش آمده اندک درنگ شد بعد از آن چون برای ادای نماز بمسجد آمدم در صف اول جا نمانده بود ناچار در صف دوم ایستادم اما هرگاه ببین و یسار خود نگریستم دیدم که جمعی از مردمان بر من نظر انداخته تعجب می کنند که امروز این بزرگ بچه علت در صف دوم ایستاده و من ازین سبب

در خود اثر انفعال یافتم پس معلوم شد که تمام آن نمازها مشتمل بر ریا بود زیرا که هرگاه مقصود چنین باشد
که مردم مرا از سابقین بالخیرات دانند بی‌شبهه ریائی خواهد بود و ازین جهت آن نمازها را از درجه
قبول بارگاه الهی ساقط شمرده اعاده نمودم

حکایت

از ابراهیم خواص منقول است که گفت در اثنای سیاحت روزی بقریه رسیدم و بزیارت بزرگی که مقیم
آن مقام بود رفتم چون بخانه وی در آمدم خانه دیدم مختصر و پاکیزه که از کثرت نور و ضیا مانا بدل ارباب
صفا بود و اندران دو محراب ساخته بودند در یک محراب پیری بود نورانی جمال و در محراب دیگری
عجوزی پاکیزه خصال و هر دو از بسیاری طاعت و عبادت با روی پر انوار ضعیف و زار بودند و من شادمانی
تعظیم نمودند و من سه روز به تکلیف ایشان در آنجا ماندم و در وقت وداع از مرد پیر پرسیدم که این ضعیفه
شما را که باشد گفت از یکجانب دختر عم و از یک جانب زن گفتم درین دو سه روز شما را با یکدیگر سخت
بیگانه یافتم و امیزشی که میان زن و شوهر میباشد مشاهده و ملاحظه نکردم گفت آری شصت و پنج سال است
که چنین حال است سبب آنرا استفسار نمودم گفت ما در کودکی عاشق همدیگر بودیم و پدرش او را بمن
نمیداد زیرا که دوستی همدیگر معلوم کرده بود و مدتی در آتش هجرانش سوختیم تا پدر او ازین جهان فانی رحلت
نمود و پدرم که عم وی بود او را بامن وصلت کرده داد و در شب اول چون یکجا شدیم او گفت هیچ
میدانی که حق سبحانه تعالی چه نعمت بیقیاس بما عطا فرموده که ما را بیکدیگر رسانیده و دلها را از قید هجران
خلاصی داده و از فکر انها فارغ ساخته گفتم آری شکر این نعمت بکدام زبان ادا کنیم گفت بیا تا امشب
شکرانه این عطیات خود را از هوا و هوس باز داریم و بعبادت حضرت حق مشغول باشیم گفتم ثواب باشد

و چون شب دیگر شد همچنین گفت و شب سوم نیز چون بر همین منوال گذشت ذوق طاعت و دل
ما مردم اثر کرد و اکنون شصت و پنج سال است که حلاوت عبادت الهی کام جان ما را چنان
شیرین ساخته که بغیر شکر و طاعت همه چیز تلخ معلوم میشود

حکایت

آورده اند که ذوالنون مصری روزی از سر بازاری میگذشت طبیبی را دید که خلقی بروی گرد آمده
و هر کس درد خود را باوی میگوید و او دوا میفرماید ذوالنون هم پیشش رفته بعد ادای سلام التماس نمود
که هر درد را دوای میگوئی من نیز دردی دارم اما نمیتوانم که بر رو آرم تو که حاضر ای نظیر و بشره شناس
بی بدل هستی روی مرا ببین و دوای من بگو طبیب ساعتی در روی من نگریست و بگریست و گفت ای عزیز
بگیر بیخ فقر و برگ صبر و هلیله تواضع و بلیله خشوع و در هاون توبه فگن و بدست نیاز بسای و بپارچه حجاب
ببیز و در دیگ طاعت بینداز و آب خوف در وی بریز و بر سه آتش محبت بجوشان و به کفگیر تفکر
بالای آنگاه در جام رضا برآر و شکر بر وی باش و بقاشق استغفار بگردان و بوقت سحر بنوش تا ازین درد شفا یابی

حکایت

آورده اند که صهیب رومی همه شب خواب نفرمودی و ساعتی بر بستر آسودگی نیاسودی تا از بسیاری
بیداری اثر ضعف و بیماری بروی ظاهر گشت و او را در حریم زنی بود آن زن گفت ای صهیب تو تن
خویش را بزیان دادی و از خدمت من باز ماندی آخر بگو که سبب این همه بیداری چیست و مبنای
باطنت از کیست صهیب جواب داد که شب بوقت خلوت عشاق است چون بخلوت گاه شب در می آیم
گاهی خیال جمال بهشت پیشم می آید و زمانی هول نکال دوزخ رو مینماید ذکر جنت شوق مرا می افزاید

و فکر دوزخ خواب حرامی رباید زمانی بستانم و مشتاقان را خفتن نشاید و ساقی بیازم و حریفان را خواب کجا آید

منظوم

تو سر بر بالش غفلت از آن خوار کردی [illegible]
کسی کز حق بود ترسان سر تن بالین کجا بیند

فایده

روا شدن حاجت از کسی توقع توان نمود که او بکس احتیاج ندارد و آن پروردگار عالم است که غنا لازم او است
پس هر محتاجی را که وسیله و ذریعه عرض حاجت در حضرت او باید کرد و آن وسیله عبادت و عبودیت است

منظوم

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

و اگرچه خداوند کامل از رسائل و داعی و وسائل مستغنی است اما بنده باید که طریق بندگی
فرو نگذارد زیرا که رحمت دوست بهانه جو است

منظوم

تا نگرید کودک حلوا فروش
دیگ بخشایش نمی آید بجوش

حکایت

یکی از حکام در خدمت بزرگی مکتوبی نوشت که ذکر الهی مراد از کدام چیز است آن بزرگ در جواب او
مرقوم نمود که ذکر حقیقی پیش من ترسیدن است از خداوند خود در دل اگرچه بزبان ذکر او کمتر گوید و آنکه
مترسد داخل ذاکران نیست اگرچه بتسبیح و تهلیل بسیار طریق نجات جوید

منظوم

ذکر گفتن همه آن نیست که گوئی الله		ذکر آنست کزو یاد سگینے وقت گناه

فراوان شکر و سپاس خداوندی بیشمار اکه گلبند ریاض سلطنت نخل برومند بوستان خلافت رامی خلق خدا و حامی دین نجم درخشندهٔ فلک یقین معدنِ علم روحانیه ینبوع اسرار سبحانیه ره نوردِ طریق ایقان جرعه نوش رحیق عرفان نگین خاتم جلال واسطهٔ عقد کمال دیباجه رساله هدایت عنوان صحیفه عنایت آئینه اسما و صفات الٰهی لائق مرتبه خلافت و شاهیے

را قسمه

مالک الملک دولت و اقبال		نافذ الامر کشور آمال
نیّرِ آسمان یکتائیے		گلبن بوستان دانائیے
نور حق از جبین او باهر		دشمنش کور باطن و ظاهر
ذات او فیض فضل یزدانیے		رونق کارگاه امکانیے
مهر او تا ابد منور باد		روشنی زو بچشم اختر باد

جناب مستطاب هلال رکاب عرش قباب حضرت سیدنا و مولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی شرح الله بالعبادة صدره واری من ذری الکرامة بدره در تاسیس بنای قصر طاعت و تشیید اساس کاخ عبادت بیشوای ابرار است و بهمة در پاسداشت انفاس و اوقات و محاسبه ایام و ساعات مواظبت شعار او نهای خود را در رضای ایزد باخته و هوای نفس سرکش را محکوم فرمان خود ساخته ضمیر منیر آن سالک منازل حقیقت مطلع

انوار خورشید عالم جبروت ست و چمن زار باطن آن گل سرسبد گلبن معرفت مورد باران سحاب اسرار ملکوت رقت قلب قدسی قالبش دریا والی بحد یست که بکرات و مرات مشاهده دیده مانند گلستان گشته که با صغای یک بیت تشعی یا استماع یک نغمه جان سوز سحاب قطره بارچشم سعادت فرجامش چندان رشحه فیض کشاده که مزرع دردمندی ارباب ذوق سیراب گشته

منظوم

بسکه از دیده بدامن رود وش اشک نیاز	شمع کوئی که از و اشک فشانی آموخت

اگر محاسب خامه اوصاف طراز باحصار مراتب زهد و عبادت این شاه سرافراز گراید اوراق سپهر و اطباق ماه و مهر از عهده هوا و آن بیرون نیاید اما بمقتضای مقوله ما لا یدرک کله لا یترک کله ذکر بعضی از آن مراتب درین صحیفه ثبت گردانید و بدین وسیله خود را براوج سعادت و افتخار رسانید چمن آرای حقیقی گلشن ریاضت آن عالیجناب مستطاب را همواره بآبیاری الطاف سرمدی ابدی النضرة دارا د و بضاعت طاعت و عبادت آن معلی نصاب شرف انتساب را بمقاصد قبول حضرت خود گردانا د بجاه محمد سید الاولین و الآخرین و آله الطیبین الطاهرین صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین

شگفتن غنچه منقار عندلیب کلک محامد رقم به بوی نسایم فیض نسایم گلشن
اخلاق سلطان مفیض الجود و الکرم خاقان حمید الاوصاف جمیل الشیم ادام الله تعالی ملکه و سلطنته

همرار باب فطنت و اصحاب خبرت مخفی و مستتر نماند که آفریدگار عالم جل جلاله و عم نواله انسان را از دو چیز آفریده است یکی صورت ظاهر دوم سیرت باطن صورت ظاهر مرا و از تناسب اعضای ظاهر یست مثل چشم و ابرو و لب و دهان و دست و پا و قد و قامت و سیرت باطن عبارت از ملکات

اخلاق ست و آن فضائل چهارگانه باشد حکمت و شجاعت و عفت و عدالت و این هر چهار
متعلق ست بقوت سه گانه انسانی که اول آن قوت ناطقه ست و آن را نفس ملکی گویند و خاصه
آن ادراک حقائق موجودات ست و فضیلت حکمت ازان بهم آید دوم قوت غضبی که آن را نفس
سبعی خوانند و آن سبب غضب بر غیر بود و فضیلت شجاعت ازان حصول انجامد سیوم قوت شهویه
که آن را نفس بهیمی خوانند و فضیلت عفت ازآن پیدا شود و چون انسان را این سه فضیلت حاصل
آید فضیلت عدالت ازین هر سه متولد شود و تمام حکما را برین قول اتفاق ست اما انواع که در تحت حکمت ست
چهار ست ذکا و صفائی ذهن و حسن تعقل و حسن محافظت و انواع که در تحت شجاعت مندرج ست
شش ست کبر نفس و علو همت و حلم و تواضع و حمیت و رقت یعنی نرم دلی و شفقت نمودن بر
ابنای جنس و انواع که در تحت عفت ست هفت ست حیا و صبر و قناعت و وقار و حریت و سخاوت
و انواع که در تحت عدالت ست پنج ست صداقت و وفا و تسلیم و توکل و عبادت و شرح این همه
درین مختصر گنجایش ندارد و از کتب مبسوطه این فن بر وجه احسن دریافت میتوان نمود بالجمله بعضی
از جاهلان بی بصیرت در مصنفات خود آورده اند که حسن اخلاق مراد ست از انقطاع صفات
شهوات و غضب که منشای صفات ذمیمه و مصدر اخلاق رذیه اند این هیچ نوع امکان ندارد
زیرا که قوت شهوت و غضب اگرچه از صفات مهلکه اند اما اساس بقای انسانی بوجود آن مستحکم ست
اگر قوت شهوت نباشد جذب غذا که ماده حیات بنی نوع انسان ست از قوت دیگر متصور نشود
و اگر قوت غضب نباشد دفع اسباب هلاک هرگز ممکن نبود اما اینقدر هست که افراط و تفریط در هر دو
باعث فساد عظیم ست پس هر که حد اعتدال را مرعی دارد او جامع مکارم اخلاق تواند بود و شیخ

ابوعلی سینا گوید کسی را که این ده خصلت شعار باشد او صاحب اخلاق است اول راستی با حق دوم انصاف با خلق سیوم قهر با نفس چهارم صحبت با علما پنجم تعظیم بزرگان ششم شفقت بر خوردان هفتم محبت با دوستان هشتم حلم با دشمنان نهم بذل با درویشان دهم نصیحت با جاهلان و اهل تحقیق چنین گفته اند که حد اخلاق آنست که هر که به بیرحمی از تو ببرد تو از راه شفقت به وی پیوند نمائی و هر که ترا از خیر خود محروم گرداند تو بحسب استطاعت ایثار او کنی و هر که بر تو جور و جفا کند تو بمهر و وفا با وی پیش آئی

فائده

خلق نتیجه کرم است و کرم منشاء جود و خیر و شعاع فیض است و فیض تائید الهی است پس هر که بخلق و کرم مخصوص گردد کارهای دشوار بر او آسان شود و در اخبار متواتر وارد است که خدای تعالی دشمن میدارد آن کس را که وجود او از کسوت اخلاق معرا است و نیز در حدیث شریف آمده که آدم بدخلق و درشت خو با وصف ایمان هرگز داخل بهشت نخواهد شد الا بعد از تادیب بسیار و حکیمی گفته است که اگر فاجر خوشخو مصاحب من باشد از آن بهتر که عابد بدخلق

منظوم

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی | به از شیرینی از دست ترشروی

و ارسطو میگوید اگر جائز بودی که خدای تعالی بر بندگان خود ظاهر شدی هر آینه در صورت اخلاق خود را ظاهر کردی

منظوم

حق درمیان خلق اگر جلوه مینمود | در جلوه گاه حسن بدین پیکر آمدست

حکایت

آورده اند که جمعی از یهود حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام را دشنام دادند و آنحضرت هر یک را ثنا گفت و از غایت لطف و کرم بر آن سروگویان گرم نشد حواریان پرسیدند سبب چیست که سخن جفا را با نوش عطا مقابل کردی و در عوض خار زشت گلهای تحسین و عنبر بخشش فرمودی روح الله در جواب فرمود کل ینفق مما عنده

منظوم

ز هر نقدی که در ما درج کردند — گفته را مایه هر یک خرج کردند
ببین صحرا بسی آهوست لب خشک — یکی در نافه خون دارد یکی مشک
هزاران جانور هستی درین دهر — یکی تریاک می بخشد یکی زهر
ز آب و خاک بین تا آتش و باد — خدا هر ذره را خاصیتی داد

حکایت

آورده اند که روزی جناب امیر المؤمنین امام المتقین یعسوب الدین علی ابن ابیطالب علیه السلام بنده خود را چند نوبت آواز داد و او جواب نداد حضرت خود بر جانب وی رفت دید که تنها نشسته بلهو و لعب مشغول است فرمود که تو آواز مرا نشنیدی گفت بلی شنیدم پرسید که چرا جواب ندادی گفت چون بیقین میدانم که تو با این جرم گاهی بر من عقوبت نخواهی کرد از جهت اغماض و کاهلی کردم آنجناب فرمود برو که ترا بجهت رضای حق سبحانه تعالی آزاد کردم

حکایت

چون عباسیان خواستند که بخلاف بنی امیه لباسی برای شناخت خود قرار دهند قاصدی نزد ابومسلم فرستاده از رای صائب وی استمداد نمودند او جواب داد که رنگ سرخ مناسب

کبود کان سبت و سفید لایق آزادکان و سبز جامه دولتیان و سیاه لباس عصیان لبس لایق آنست که استعمال باسی اختیار کنید کاردشیر بابکان بشاپور پسر خود وصیت کرده که ای پسر چنان جامه باید پوشید که در هر کار هیچ صاحب دولتی نباشد شاپور از حقیقت آن لباس پرسید گفت آن جامه که تارش از تحمل و بردباری باشد و پودش از اخلاق و نیکوکاری

حکایت

آورده اند که سلاطین اقلیم پارس تا که ده خصلت شعار خود داشتند بر جهت شان مسلط ماندند و کسی بر ایشان دست نیافت یکی آنکه دختر خود را به بیگانگان نمیدادند دوم دختران بیگانگان را نمیخواستند سیوم بر سر خوان کسی نمی نشستند چهارم چون در حق کسی انعام مینمودند با مردم مشورت میکردند پنجم چون با کسی وعده مینمودند در ایفای آن میکوشیدند ششم چون کسی را مخصوص خود میساختند هرگز او را از نظر نمی انداختند هفتم آنکه بکردار راضی از گفتار بودند هشتم آن قدر که ملاهی و مناهی میکردید که عقل ایشان زائل کرده نهم تا امکان از عقوبت مجرم احتیاط میکردند دهم با اراذل و اوباش صحبت نمیداشتند

حکایت

یکی از بزرگان دین در راهی میرفت کسی طشتی پر از خاک بر سر آن بزرگ ریخت وی از آن نرنجید پرسیدند که چرا ازین بی ادبی رنجیده نشدید فرمود حیف از شخصی که مستحق آتش باشد و از خاک رنجیده

حکایت

حکیم ارسطاطالیس روزی در راهی میرفت جوان صاحب جمالی پیش آمد حکیم از روی اخلاق

با وی متکلم شد و او جواب آن را بخشم و غیظ داد حکیم متبسم شد و گفت که خانه خوبی است کاش درو یکسی بودی در وصایای لقمان آمده ای پسر با مردمان سخن نیکو گوی و تازه روئی و خوشخوئی شعار خود ساز تا نزد ایشان دوست تر باشی از آن کس که زر و سیم بایشان بدهد و بعد از آن منت برایشان نهد

منظوم

سخن خوش بنزد خردمند حکیم	بهتر آید ز بخشش زر و سیم

و حکما گفته اند که سخن نیک دوائی است نافع در ازاله مرض عداوت از دل دشمنان خصوصا وقتی که در غیبت ایشان گفته شود

منظوم

لطائف سخن از سینه گرد کین ببرد	زبان لطف ز ابروی خشم چین ببرد

فائده

مالی که از روی احسان بخشش نماید بهمه کس وفا نکند و بخشنده مال امکان دارد که از بخشش محتاج شود ولیکن صاحب اخلاق حسنه آنکه خلق نیکو را بر خلائق ببخشد هرگز مفلوک و تنگدست نشود

منظوم

گنجی است کلام خوش که گوینده از آن	چندانکه کرم نمود درویش نشد

راست که اخلاق حسنه شریف ترین نعمتهاست کسی که باین نعمت متنعم دارد هم نیکوکاری دنیا او را دست داده است و هم رستگاری عقبی

منظوم

خوی نیک ار دادت ایزد هیچ دیگر گو مباش	جان من خلق حسن از هر چه گوئی خوشتر است

شکر نامعدود و ثنای نامحصور پروردگار عالم را که گل شگفته طبع گلشن اخلاق سرو سرافراز چمن زار اشفاق یگانه گوهر معدن لطف و کرم درخشنده سیاره برج علو همم جناب مستطاب مولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی لازالت اعلام علامه لامعه و آثار عزه و بهائه ساطعه آنچنان حمید الصفات و کریم الاخلاق واقع شده که نکهت گل بهشت از طیب خلق نبوی شعارش رایحه ایست و روایح مشک ختن از عطر اشفاق حسینی آثارش فایحه روایت الشفقه علی خلق الله در جریده لیل و نهار ثبت کرده اخلاق عمیم اوست و نقش التعظیم لامر الله بر اوراق روزگار رقم زده اشفاق عظیم او

منظوم

ز رشح فیض تو یابد ریاض خلق لطافت	چنانکه لاله پذیرد صفا ز قطره شبنم
فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه	هوای گلشن جان از نسیم لطف تو خرم

ذره بقدر هیولای تجلیات مهربانیش مهر درخشان است و قطره بمقدار از آبرو بخشیش یم پهلوی جرعه‌ای گلشن اخلاق بهار پرورش او شگفتگی غنچه منقار بلبل و فیض الطاف تجلی در آغوش او نور پاش بفرق خرد کاینیش صفای ضمیرش در و گوهر با وصف لطافت در پرده حجاب مستور است و مقابل طبع لطافت تخمیرش گل و عبهر با کمال نزاهت در غنچه شرمساری زبان اخلاق بر تحایش بدلجویی و نوازش لب پایین آرزو بخشش دلها و دست فیض نثارش بداد و دهش و از احلال عقده مشکلها

تراقم

ز خلقش چمن بهره اندوخته	تبسم از و غنچه آموخته

از آن صید دلبا بخود رام کرد   ز خلق نکو دانه دام کرد
بعالم بر آورده پروردگار   ز خلقش گلستان ز عشقش بهار
بخلق و طبیعت که باشد چنین   بر این خلق و این طبع صد آفرین

از عرش درگذشتن صفیر عندلیب قلم نادره فن نغمه طرازی وصف ذوق باطن فیض مواطن حضرت شاه زمن در عشق و محبت جناب ایزد ذوالمنن

لراقمه

خدا را نیست مخلوقی به از عشق   خرد را نیست معشوقی به از عشق
ز عشق آمد وجود هر دو عالم   ز بهر عشق شد تکوین آدم
ز عشق مست آسمان بی صبر و آرام   از آن دایم سراسیمه زند گام
ز عشقش آمده هیچ از چشم گردون   ستاره میچکد چون اشک مجنون
ز فیضش حسن را سرمایه ناز   بغمزه یار ازو خوبان طناز
ازو غم را درون سینه منزل   وزو گریه درون دیده و شستن دل
بزه کرده کمان ابروان را   به پیچ و خم فکنده گیسوان را
ازو چشم بتان مخمور باشد   دل عشاق ازو رنجور باشد
ز فیض لطف او دل لاله زاری   ز تاب قهر او دوزخ شراری
سرشک این خلعت گلگون ازو یافت   دل این سرچشمه جیحون ازو یافت
بر آن سلطانی که عشقش با ثباتست   خدا آن ملک را از بد پناهست

اگر شد هستیت از عشق برباد	مبارک بر تو جان جاودان باد
عجب نوریست نو افتاده عشق	عجب زیبی است زیب افسر عشق

عشق اقبالیست بی زوال طالعیست فرخنده فال بختیست خداداد دولتیست قوی بنیاد بیگانه الیست از صبر و قرار ناآشنائیست با شکیب و اصطبار باحسن لباس یگانگی پوشیده با معشوق از یک گریبان سر کشیده هر جا عقل دورا بین وسعد و هم محال اندیش خبر یا مداد عشق از راه برخیزد و تعبیه خیالات مصلحت آمیز ایشان غربده به ظهور عشق از هم فرو نریزد

و نیکو در من قال

عقل بند رهرو انست ای پسر	بند بشکن ره روانست ای پسر
عقل بند و دلفریب و جان حجاب	راه ازین هر سه نهانست ای پسر
بی امیری کاروان ناایمن است	عشق میر کاروانست ای پسر

شیخ ابوعلی سینا در رساله عشقیه خود آورده که عشق مخصوص نوع انسان نیست بلکه در جمیع موجودات فلکی و عنصری و موالید ثلاثه معدنی و نباتی و حیوانی جاری و ساریست و دیگری از حکما گوید العشق نار فی القلوب یحرق ما سوی المحبوب و دیگری گوید العشق نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة و دیگری گوید العشق جوهر نورانی یزید بالاشتیاق و ینقص بالشهود و دیگری گوید العشق طلب الجماع من شخص مخصوص بغرض و در عشق هر کس را رنگ و بوی دیگر است و هر یکی را باندازه عقل گفتگوی دیگر اما باید دانست که عشق منقسم است بر دو قسم عشق بهیمی و عشق نفسانی عشق بهیمی منشا آن افراط شهوت است و حکما آن را از جمله امراض شهوت دانند

و عشق نفسانی مبداء آن مناسبت روحانی است چه ظاهر است که میلان نفس بصورتهای نیک بیشتر میباشد و فرق کردن میان عشق نفسانی و بهیمی اگرچه مشکل است اما علامتی که بآن فی الجمله فرق توان نمود این است که در عشق بهیمی دیدن حسن و جمال محرک شهوت می شود و در عشق نفسانی میل بحرکات و کلمات معشوق بیشتر میباشد از میل باعضا و تناسب اعضا زیرا که میل نفس بروحانیات بیشتر است از جسمانیات بهر کیف عشق از هر نوع که باشد خالی از فواید نیست چنانچه متکبر بواسطه عشق متواضع میشود و رفق و نرمی عادت میکند و بخیل و ممسک کریم و باذل میگردد و بدخو و خشمگین حلیم و بردبار می شود و جبان و بددل شجاع و دلیر میگردد و حریص و حاسد شفیق و مهربان می شود و بعضی از حکما گفته اند که عشق مرضی است که علاجش سفر کردن است اختر شوریده سر گوید که نخل عشقی که از گلشن جان و حدیقه روح روان قد کشیده باشد ریشه اش به تیشه هزار سفر از زمین دل برآوردن و برکندن آسان نیست چنانچه نوبتی یکی از مخلصان عاصی را هوای پری رخساری در سر افتاد و جانش نقد دل را بقمار عشقبازی در باخت و گرمی محبت آن آتشین رخسار سینه اش را بیقرار ساخت در هوای او می سوخت و با خیالش می ساخت تا آنکه دیدارش میسر آمد و صحبتها دست داد اما غیرت عشق مانع وصلش گردید ناچار از روی منظاره قانع می بود و چشمان مشتاق را بتماشاء جمال روی آیینه دار باغ جنت میداشت ناگاه بتقاضای آب خور آن آشفته رای را سفری پیش آمد و بمجبوری از محبوب مرغوب خود دوری اختیار نمود و سالی چند در اطراف جهان مانند گردباد گردید چون باز بمستقر خود عود نمود پرسیدنش که ای یار موافق و دوست صادق اکنون چگونه است عشق آن محبوب خوش اسلوب گفت

منظوم

لب زرد و دل آهی که داشتم دارم نشستنی سر راهی که داشتم دارم

هوای که ازو در سرم بود همچنانست و بار محنتی که از محبتش بر دوش جان بود همان روزها در ناله بیقراریست بسر می‌شود و شبها در زاری سپری واخته تمار سپری

منظوم

مرا هر شب چو روز از دان خواب گرد چشم نگردد دلم را با غمش بیدار بیند باز بر گردد

فائده

کیفیت محبت در میان سینه و حقیقت عشق در عبارت نگنجد لان المحبة کیفیة تعیین بین المحب والمحبوب بمقتضی المناسبة الثابتة بینهما فتدرکها النفس ویتعذر العبارة عنها لانها کیفیة والکیفیات لا تحکی

لمعه

پس از وجود آدم علی نبینا و علیه السلام عشق و محبت مظهری می جست و چون ملائکه را استحقاق مظهریت آن نبود در کنج فراغت می غنود هرگاه که شبهه تلبیس و ... طاعت در ملک و ملکوت آشکار می‌کنند عشق خواست تا دست سوالت در کمر سواصلت اوزند سلطان غیرت بانگ بر زد که ای تجرید حریف نشناس باش عشق دیگر باره در حجله غیب نشست چون آدم از کتم عدم خیمه در فضای شهود زد عشق را در صورت شجره به آدم نمودند والا جمال او شده خواست تا بجا نجا بادی عقد وصال بند گفتند این نهی رسیده ای خلد راست نیاید زیرا که منزل عشق و دل محنت زدگان است و در نسبت متاع محنت بی نام دکان پس آدم به هوای محبت از فضای جنت به تنگنای دنیا آمد تا دلش بمحنت عشق آرمیده گردد و از ساحل سلامت رو بگرداب ملامت نهاد و از مرتبه قرب

غم بادیهٔ غربت نمود و درکات کلفت را بر درجات الفت اختیار فرمود

ازالقسم

خداوندا دلی ده محنت آباد	ز عشرت فارغ و بادرد و غم شاد
دلی چون طرهٔ خوبان مشوش	نشسته شادمان بر روی آتش
دلی چندش غم در جان نهفته	بهار لاله در دامان نهفته
دلی چون جان آدم محنت اندوز	دلی چون سینهٔ وسیه شعله افروز
کزان شعله زنم در سینه آتش	در آن آتش کنم جا با دل خوش
که تا جانم شود روشن چو خورشید	برآرد شام هرمان صبح امید

فائده

میان علما اختلاف است درین که بهشت حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام در زمین بود یا در آسمان و همان بهشت بود که مومنان در آخرت داخل آن می شوند یا غیر آن اکثری از علما اعتقاد آنست که آدم در بهشت خلد نبود و بعضی گفته اند که در باغی بود از باغهای روی زمین و در حدیث شیعه وارد است که کسی که داخل بهشت خلد شود بیرون نمی آید و اینکه داخل بهشت گردند و بیرون نیایند معلوم نیست زیرا که اخبار بسیار وارد است مثل داخل شدن جناب رسالت علیه و آله الصلوة والسلام در شب معراج و دخول و خروج ملائکه اما بسیاری از علما بر آن رفته اند که بهشت حضرت آدم بهشت خلد بود و در آسمان بود و بهر کیف اکثر بزرگان را درین مقام توقف است

حکایت

بشنوای گوش بر فسانهٔ عشق	از صریر قلم ترانهٔ عشق

برابجد خوانان دبستان عشق و محبت و حروف شناسان لوح درد و محنت پوشیده مباد که ستیه سوهنی نام جوانی بود متوطن شهر کابلی بصورت آدمی و بسیرت فرشته و جسم پاک او بدرد محبت سرشته اگرچه در ظاهر همواره خاموش بود اما ویک درونه اش از آتش محبت در جوش قضارا بر سیمبرزنی که دختر زرگری بود و سوهنی نام داشت در حسن و جمال چون زر خالص عیار تمام واله و زار شیفته و گرفتار آمد ولیکن در اندک مدت کمند نگاه پاک آن عاشق صادق معشوقه را نیز بخود کشید و روابط عشق و عاشقی از طرفین محکم گردید

منظوم

در دیدهٔ عاشق ار فتد خار	نشتر شکند بپاسی دلدار
این تیغ که شکافد از دو سو فرق	آری دو زبانه دارد این برق

چون صبر و تحملش خیر باد گفت و طاقت ضبط وداع نمود خانمان را سبیل خراسپی داد و در جوار خانهٔ آن خانه آباد آمد منزل گرفت

منظوم

هر سر که ترا روزی چند جا میخواستم	از فلک یک حاجت خود را روا میخواستم

چند روز نگذشته بود که آن ستیه بیچاره از همه کار درگذشته سلسله جنبان جنون گردید و ترک ننگ و ناموس گفته ببدنامی و رسوائی نام برآورد

منظوم

رها کنید که تن در دهم به بدنامی | که نام نیک در آیین عاشقان ننگ است

مادر و پدر معشوقه از این حالت مستشعر گشته و دختر سیم تن خود را مانند طلا و سیم در نهان خانهٔ خانه پنهان ساختند تا آنکه شبی آن صید فتراک عشق باشاره محبوبه خود کمند محکم‌تر از عهد راستان بر بام خانه آن خانه برانداخته مانند رسن بازان بالا برآمده و بدولت دیدار دلدار مشرف شده درهای اشک بر قدمش نثار نمود و خاک پایش را سرمه دیدهٔ خود ساخت

منظوم

ای خوش آن ساعت که جا در منزل جانان کنم | خاک پایش توتیای دیدهٔ گریان کنم
وه کجا آن بخت و آن طالع که با آن مهربان | شرح اندوه فراق و محنت هجران کنم

اگرچه صحبت خالی از اغیار بود و بخت با دولت همکنار اما آن دو سوخته جان عشق و محبت هر شب برنگ شمع و پروانه بسوز و گداز بسر بردندی و پیروی هوای نفس اماره نکردند

منظوم

دلها ز کمال تشنگی گرم | لبها شده مهر بسته از شرم
در پیش نطفه زلال حیوان | یکدم نه مجال خوردن آن
یک خانه خلوت و دو مشتاق | دلها شده جفت و مانده تن طاق
نبود بجهان سپهر والا | جز در دل پاک عشق را جا
عشق است انیس جان پاکان | عشق است رفیق دردناکان
القصه بصد لطافت و ناز | خواندند هزار دفتر راز

پرند قریب چون سحر را	کردند وداع یکدیگر را

و هنگام رخصت قرار یافت که روز دیگر صبح زود که هنوز خسرو خاوری سر از بالین خواب برنداشته باشد آن دلبر طناز از بستر خواب ناز برخاسته و خانمان را مانند ننگ و نام حیا و لطافت همراه عاشق صادق برآید .

منظوم

اندوه دل و ضعف تن و طعنهٔ اغیار	اینها همه سهل است اگر یار بود یار

روز دیگر عاشق از آخر شب آمده در زیر بام حاضر ماند چون وقت معین در رسید نازنین از پشت بام فرود آمده سایهٔ لطف و عنایت بر عاشق زار و بیقرار خود انداخت و مانند سایه در پی آن آفتاب اوج محبت روان گردیده هر دو دلدادهٔ مصیبت آماده بخانهٔ مرد صاحبدلی که از آشنایان سید بود رفته در پردهٔ مستوری نشستند و در کنج خلوت پای تردد شکسته دست بر کون و مکان افشاندند خویشان آن دلربا خانهٔ سید موسی را حلقه وار در میان گرفته بنیاد خصومت آغاز نهادند و با سید تنهایی برادرش نزاع و جدال نموده اختلال تمام باحوال او رسانیدند نازنین برین ماجرا مطلع گردید ملاحظه آنکه مبادا ضرری از آنها به برادر سید رسد گرفتار سلسلهٔ غم و اندوه خود را بوعدهٔ وصل آینده امیدوار ساخت و خود بترس آنکه مبادا خال بدنامی بر چهرهٔ حال او نشیند از راه کمند مخفی بخانه وارد شد ساز نیرنگی نواخت یعنی یکی از قوم جن که رخسار پر انوارش مهر و ماه را شرمنده میکرد و تمثال بالایش سرو آزاد را بند تاج مکلل از جواهر ثمین بر سر داشت و قبای دیبای فرنگی در بر بیک ناگاه جمال خود را ایمن نموده مرا از خویشتن در ربود و بعد ساعتی چون از بیخودی بخود آمدم خود را در قصر رفیعی

و ایوان وسیعی یافتم که بهر گوشه اش گروهی از نازنینان نازک اندام آرام گرفته و در هر کناره اش جماعه از شیرین لبان شور انگیز مقام کرده

لراقمه

هر چند که آن مقام دلخواه — بوده بخدا بسی طربگاه
وان جمله بتان حور زاده — بودند بخدمتم ستاده
لیکن ز فراق دوستانم — آرام نمیگرفت جانم
میمردم از اشتیاق مادر — می سوختم از غم برادر
با گریه زار و آه جانسوز — بگذشت در آن مقام سه روز
دیدند همه که بس خرابم — بسیار زغم در اضطرابم
آگاه شدند از ملالم — کردند ترحمی بحالم
زانان که مرا ز خانه بردند — برده بکسان سیهی سپردند
آورده بخانه ام رساندند — زان محنت و درد وا رهاندند

قوم وحوش صفت حیوان سیرت جید آن جمیله را باور نداشته او را بکمال او گنه انگاشتند

لراقمه

مردم ز فریب گلعذاران — فریاد ازین فریب کاران

چون چندی برین برآمد باز آثار عشق از ناصیهٔ آن نازنین مشاهده نمودند ترسیدند که مبادا ماندراز از پرده ناز بدر افتد بهتر آنست که مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

باین خیال آن سیم تن را که برنگ زر خالص از غش پاک بود اول در آتش سوز نشاند و ملامت گداز و اوند چون اثری بر آن مترتب نشد ناچار مانند گنج در حلقهٔ مار آهنینش کشیدند ستیه موسی همین که این خبر شنید سلطان غیرت عشق بر ملک وانش مستولی شده متاع صبر و شکیب بکالای ننگ و ناموس تاراج

منظوم

دردا که عشق باز بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

چون این قصه پرغصه اشتهار یافت و این راز پرسوز و گداز برملا افتاد و در هر مجلس و مکان حکایات آن فسانه برانداز ان رسید و در هر کوچه و برزن داستان آن بر باد کنندگان و دودمان بلند آوازه گردید نازنین باستماع این ماجرا از دانشمندی با صبر و شکیب درساخته خود را در نظر خویشان و اقارب هشیار نمود و بدین حیله از بند و قید رستگاری یافته مصحوب محرمی بعاشق خود پیغام فرستاد که من خود باری محنت بسیاری از طعن عیب جویان و زبان بدگویان برده ام اما تو را از کم حوصلگی ناموس خود را بر باد داده و از سبک سری قدم در کوی جنون نهاده بودن تو درین شهر مناسب و مصلحت نمی بینم زیرا که در نحو وقت زمانه آشوب طلب است و زمین فتنه خیز و روزگار ستیزه کار و ایام شورش انگیز

لراقمه

فکری بکنی که این فسانه
شهرت نکند درین زمانه

یعنی که ز شهر ما برآیی
وز منزل ما کنی جدایی

لیکن ز کمال دوستداری
یک محرم راز خود بداری

تا حال مرا چنانکه داند   هر روز بتو خبر رساند

سعید با فسون آن افسانه عالم بهوش آمده نصیحت بکار بکار بست و بقرمودهٔ دلدار عمل نموده یکی از دوستان محرم راز را در خدمت آن یار دلنواز گذاشت و خود با دیدهٔ گریان و دل از سوز فراق بریان لوای عزیمت بطرفی برافراشت

منظوم

آرزو در دل گرده اشک ندامت در کنار   میروم با صد هزاران حسرت از شهر نگار

چون از رفتن سعید روزی چند گذشت آتش شوق در کانون دل آن دلبر زمانه علم زبانه کشی برافراخت و جنود محنت اشتیاق بر ساحت سینه محبت گنجینه اش دو اسپه تاخت بیتاب شد زمام اختیار و عنان اصطبار از دست داد و بمحرم راز عاشق جانباز پیغام فرستاد

تراقسم

کای محرم راز یار غمخوار	کارم اکنون فتاده دشوار
از دست چو یار جانم رفته	سرمایه زندگانیم رفت
در سینه نماند تاب مارا	آرام برفت و خواب مارا
گر کار بود بهجر ازین بیش	بر داشته ام امید از خویش

ترا باید که امشب در لباس گدایان آمده فریاد برکشی تا من کنیزان را از خانه برآمدن بر سبیلی تو این قالب بیجان را در خدمت جانان برسانم شخص موعود هنگام معهود در رسید و نازنین مذکور بهانها میان آورده از ... و از خانه برآمدن

نهبای وسی قدم در راه گریز نهاد

منظوم

سپه دم برآرزوی آنکه بیم روی ... خانمان بگذاشته بگذشته از ناموس و عار

اما چون از کام ناکامی بخشی افلاک آه بیدلان دردناک همواره بی اثر است و نخل مراد بی برگ ونوایان مدام بی ثمر هنوز آن رند وادی شوق بر کنار شهر نرسیده بود که در اثنای راه یکی از خوبان و نه الشی مانند بلای ناگهانی پیدا شده دست در دامنش زد و فریاد بر کشید مصرع

غم را گریبان وا دو بلا را که خسبه کرد

از غوغای او پاسبانان و گذریان از هر سو دویدند در دم دوان دور و نزدیک فراهم آمدند و آن غزال بیدل را گرفتار کرده سوی وحشت آباد زندانش بردند و شخص محرم معاینه این حال پیش از هجوم مردمان رو بفرار نهاده زود و شتاب خود را در خدمت سید موسی رسانید و او را برین واقعه کدورت اثر مطلع گردانید سید که در فراق آن ماه بلالی شده بود بلکه از کمال نحافت و لاغری هلالی چون این قصه جانگزا و ماجرای هوش ربا شنید حالش دگرگون گردید و طائر روحش از قفس عنصری بیزار شده بال پرواز گشود و دو سه بار این بیت را تکرار نموده سر در نقاب عدم کشید

لراقمه

جان همه در وصال یار دارم ... بی وصل بجان چه کار دارم

در ماتم آن شهید خنجر بیداد فریاد از نهاد مرد و زن بلند گردید و هر کس درین مصیبت جان فرسا جامه صبر و شکیبائی چاک زده لباس سوگواری در بر کشید

منظوم

در ماتم او دهر بسی شیون کرد — لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید — قمری نمد سیاه در گردن کرد

دوستان آن قتیل تیغ محبت را بعد از تکفین از سر کوچه آن نازنین برآوردند

منظوم

تابوت من آهسته زکویش گذرانید — چون نیست امیدی که بیایم دگر اینجا

دلبر دلریش چون اینحال را بچشم خویش معاینه نمود از غلبهٔ اضطرار دل بر مرگ نهاد و از نعمت زندگانی سیر آمده سرمایه سود و زیان برباد داد چون نعش آن شهید مشغوف در زیر غرفه آن صنم رسید نازنین نقاب شرم و حیا از پیش برداشت و خود را از آن رواق بلند بزیر انداخته در پای تابوت یار جان نثار نشسته جان شیرین ایثار نمود

لراقمه

دریک نفس آن دو سرور عشق	گشتند شهید خنجر عشق
آن هر دو مصاحبان جانی	رفتند ازین جهان فانی
از درد و غم فراق رستند	تنها ز همه بهم نشستند

حکایت

یکی را از عشاق بعلت عاشقی صد تازیانه زدند و آه نکرد بزرگی در آن مجمع ایستاده این ماجرا معاینه مینمود چون او را بسوی خانهٔ زندان بردند در اثنای راه بکمال آهستگی

یافته پرسید که ای جوان ترا این همه تازیانه برای چه زدند گفت کیست انکه شیفته کسی بودم گفت در وقت تازیانه خوردن چرا زاری نکردی تا تخفیف کردندی گفت معشوق نظارهٔ احوالم میکرد و من در مشاهدهٔ او چنان مستغرق بودم که نه فرصت ناله داشتم و نه مجال زاری گفت اگر چشم تو بر جلوهٔ جمال دوست حقیقی بودی که حال ترا رسید هر آئینه بمقام نهایت ذوق و استغراق تو نظر ارباب بصیرت نرسید بیچاره چون این حرف غیرت شنید نعره زد و جان بحق تسلیم نمود

منظوم

چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری	شراب شوق او در کام و نامش بر زبان میری
در آن ساعت که بنماید جمال خود عجب نبود	که از حیرت سر انگشت تعجب در دهان میری

حکایت

چون زلیخا حضرت یوسف را علی نبینا و علیه السلام بزندان فرستاد مالیخولیای عشق او را بر آن آورد که باز از یوسف داغ تازه بر دل یعقوب نهد لیس بر در زندان آمد و بمقرعه زن امر کرد که تن یوسف را بنوعی از ضرب تازیانه آزرده نمائی که تسکین خاطر من شود و صوت ناله اش از عقب دیوار بگوش من رسد مرد سیاست پیشه اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که باعث خشمی که این زمان بر طبع او مستولی شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضی غیرتیست بالضرورت حیله اندیشیده یوسف را الفریاد تلقین نمود و تازیانه بر موضع دیگر میزد و یوسف چندان که در طریق ناله و استغاثه اهتمام مینمود زلیخا در زجر و توبیخ مبالغه بیشتر میکرد عاقبت آن شخص را بخاطر رسید که اگر بر سبیل امتحان کشف اندامش نماید و از ضرب

تازیانه علامتی نه بینند یقین که با من هر چه پیش آید همان به که رشتهٔ شفقت را گسیخته بمقدار
سر سوزنی بدو آسیب رسانم تا جامهٔ جانم بمقراض سیاست بریده نگردد پس قصد آزردن
یوسف نمود و چون تازیانه اش اول بار بر بدن یوسف رسید زلیخا گفت بس کن که دیگر تابم نماند

فائده

حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام هفده ساله بود که عزیز وی را خرید و سی ساله بود که ریان بن
ولید وی را بمنصب وزارت فائز گردانید و چهل ساله بود که حق تعالی وی را بمنصب نبوت سرفرازی
بخشید و صد و بیست ساله بود که بجوار رحمت ایزدی پیوست

حکایت

آورده اند که روزی گل سرسبد باغ ولایت نوباوهٔ بوستان هدایت جگرگوشهٔ علی مرتضی جناب حسین
شهید کربلا علیه التحیة والثنا از پدر بزرگوار خود پرسید که ای پدر مرا دوست میداری جواب داد
چرا ندارم که تو نور دیده سرور سینه فرزند شایسته دلبند بایسته پرسید که برادرم حسن مجتبی را
نیز دوست میداری فرمود چرا ندارم که هر دو گل یک گلشن هستید و لاله یک چمن شجرهٔ اقبال ابدی
را هر یک از شما شعبه ایست نامی و نهال دولت سرمدی را هر یک ثمرهٔ گرامی باز استفسار فرمود
که مادر ما را نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندارم که او جگرپاره رسول خدا و جزوی از اجزای
احمد مجتبی یگانه گوهر دریای عفت است و بخشاینده عاصیان امت دیگر بار فرمود که در دوستی
صحابه خود چگونه ارشاد نمود که بغایت دوستدار ایشانم زیرا که اینها نجوم فلک یقین اند و در اعیان
حق و دین باز سوال کرد که ای پدر بزرگوارم را دوست میداری فرمود ای قرة العین جدت

سید کونین صاحب مسند قاب قوسین چگونه او را دوست ندارم که انوار چشم بصیرت من
از دیدن روی اوست و تیغ در روی دشمن کشیدنم بقوت بازوی او بار دیگر سوال نمود
کرای پدر حق سبحانه تعالی را دوست میداری شمشیر گذار میدان لافتی سمند عتاب را
بجولان در آورده گفت ای پسر هیچکس چنین سوال نکند زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی
اوست و این همه گرمی بازار محبت از وست امام حسین علیه السلام گفت ای پدر بیک دل چند
کس را دوست میداری جناب امیر علیه السلام فرمود کرای پسر دوستی تو و برادر تو بر وجه شفقت است
و دوستی مادرت از راه مرحمت است و مروت با صحابه جهت انتظام صحبت است و دوستی
جد بزرگوارت بحکم شریعت است و دوستی خدا از روی حقیقت است

فائده

چون مقام محبت بسیار عالی و جز جمعی از خواص بارگاه صمدیت را بدان راه نیست پس ای
فرو ماندگان طریق مطلب و ای بال شکستگان هوای طلب اگر استطاعت آن محبت ندارید
باری در احکام شرع نبوی خداوند عالم را فرمان برید و پیغامبر و اولاد و امجاد او را مطیع و منقاد
شوید که چون اطاعت شما بمرتبه کمال رسد بحکم فاتبعونی یحببکم الله حق سبحانه جل شانه شما را
بمقام محبت رساند و از خاصان حریم عزت خود گرداند

حکایت

در حبش زنی بود سکینه نام باستماع صفات خانه کعبه و خصوصیت آن بحضرت الوهیت مشتاق
زیارت آن محبوب دلها گردید و بقیاسی که ارباب صورت را می باشد تصور کرد که شهر مکه جایی

خوش است و منزلی دلکش و در آن شهر خانه که به قصر رفیعی و سرای عالی باشد و در پای آن نقش طرف گلشنهای دلفریب گشاده و در وسط آن خانه تخت مرصعی نهاده و خداوند خانه بر آن تخت نشسته و جن و انس و ملک یمین و یسار صف زده همچنین بشمار همه کار از شوکت سلاطین میشود و حساب جلالش را از خدم و حشم خواقین بیگرفت چون حجاج به نیت حج متوجه شدند او نیز سفر راست کرده با ایشان در مرافقت موافقت نمود و چون از حدود و عمارات گذشتند و آبادیها قطع نموده بجادیه رسیدند آن عزیزه در اطراف و جوانب نگریست بیابانی دید بیکران و ریگستانی هولناک و بی پایان که از بی‌پایانی در وادی آن از تشنگی جان میداد و باد هر کانی از حرارت بادهای سموم آتش دل بر تب و تاب جگرسوزی می نهاد و در اطراف طریقش بجای سبزه و گل خس آراسته و گرد و غبار چون دود دل بی‌نوایان از جوانب و جهات برخاسته و دو سه گوشه بی ترشه افتاده و در هر منزلی بیدلی جان داده با الجمله سکینه نیز از مشقت خود را بجای افتاده شهری و دید میان کوهستان و در آن خلقی ناله و فریاد کنان از روی تعجب گفت این چه حالت است که می بینم باغ ملک الملوک کجاست و قصر پادشاه پادشاهان کدام طرف نهرهای و بستان کو گلزارهای جنت نشان کجا گفتند ای پابند مجاز راه حقیقت غلط کرده این خارستان عشق جانستان است و آب روانش از سیل سرشک عاشقان و گل سرخ از خون مشتاقان درین جا با خار غم باید ساخت و تماشای گل و چمن بجای برطاق

منظوم

تا خار غم عشقش آویخته در دامن　　　کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

چون اهل طواف بحرم در آمدند و قدم در مسجد الحرام نهادند سکینه بی تسکین خانه را خالی دید فریاد از جگر برکشید که خداوند خانه کجاست و میزبان گرامی از مهمانان خود نهان چراست گفتند ای غمزده بیخود میمنائی و در راه آرزو بقدم هوس می پیمائی بر چه نشنیده حضرت عزت ازان منزه و مبراست و ذات پاکش از تصرف زمان و تعلق مکان مستغنی و معرا عرش و فرش بزلال وصال او از تو تشنه ترند و با خون جگر و داغ دل ساخته نام شربت قرب و مرهم رحمت نبرند

منظوم

خسته تیغ غمش را کی بود مرهم طمع . دردمند عشق او درمان کجا دارد امید

سکینه چون این سخن بشنید سرش برگشت و بر آستانه حرم از پا درافتاد و فریاد برآورد که وا ویلا این چه سخن باشد نه در گلشن قرب روایح وصال می یابیم و نه از شاخ آرزو گل مراد می چینیم پس این راه دراز بچه جهت پیمودم و این همه رنج و مشقت چرا بر خود گوارا نمودم خداوندا بعزت احدیت و حرمت واحدیت تو که سر ازین آستان برندارم تا نگشودم راه تماشای و دری از لطف و کرم بر من نگشائی و اگر نقاب از چهره مراد برنگفنید و شاهد مقصود من در پس حجاب خفا بماند چندان نعرهٔ غم انگیز درد آمیز زنم و فریاد جگرسوز از سینه محنت اندوز برکشم که هیچ کس را خیال گرد دیدن و سر طواف کردن نباشد

منظوم

از گریه فرش را همه در موج خون کشم . وز ناله عرش را همه زیر و زبر کنم

مردم از تماشای این حال حجاج ازدحام نمودند و خلائق بر بالای یکدیگر افتادند زن بیچاره

به پایمالی در آمد و تا قدم وحشتم او خود را بدو رسانند طایر روحش به سدرة المنتهی رسید
بود و بارگاه استراحتش در دار القرار مقرر گردید

منظوم

عشق تو صد هزار را برده به عالم فنا — هر طرفی عاشقی گشته به تیغ ابتلا

فائده

در تسمیه خانهٔ کعبه چنین آورده اند که چون حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام باره از خانهٔ کعبه
بلند ساخت گفت بار الها بلندی این خانهٔ بزرگ تا چه مقدار باشد حق سبحانه جل شانه ملکی را
فرستاد و او گفت جناب اقدس الهی میفرماید که تا کعب من باشد پس حضرت ابراهیم تا کعب آن
فرشته بلند کرد و ازین جهت نام آن کعبه گذاشته اند

حکایت

آورده اند که مجنون عامری هرگاه بر در لیلی آمدی لیلی سگان خویش را بروی رها کردی
تا او را بگزیدند و جامه اش پاره پاره می ساختند مجنون بعد چندی ناچار شد از تردد
باز ایستاد همین که یک شب بدر خانه لیلی نیامد لیلی مضطرب شد گفت آیا چه پیش آمد مجنون را
که نه آواز ناله او می شنوم و نه فریاد وی بگوشم میرسد

منظوم

در شهر نه آشوبی در کوچه نه فریادی — دیریست که از وادی دیوانه نمی آید

تا آنکه از بیقراری در آن شب هفتاد نوبت بر پشت بام برآمد و تفحص حال مجنون نمود مردی

از وی سوال کرد که ای لیلی درین چه سر است که هرگاه آن بیچاره از خانمان آواره با آستانهٔ تو می آید سگان را بروی سگ تازی میدهی که یک شبی بنا بر این بر اضطراب می نمائی گفت ای بطال آیا بر تو روشن نیست که اختیار کند عشق و محبت را آن کس که واجب گرداند بر خود خواری و ذلت را اما ذلت وی ظاهرست و عزت وی در باطن

لراقمه

ای آنکه زسینه طعنه بر سوای عاشق	بیدرد و بر و محرم اسرار کجائی
صد بار گر آزار دل زار نماید	گوئیم که ای یار دل زار کجائی

حکایت

آورده اند که ابی خراسانی از اهالی تبریز بود و در بوستان سخنوری طوطی شکر ریز و در فضل و کمال طاق و در عاشقی و بدنامی شهرهٔ آفاق همواره بجای استقامت در کوچهٔ عشق و محبت در حلقهٔ جمای رندی و علامت بودی و بر عمری که نه در آرزوی دلبران رعنا کار گذشته اظهار حسرت و ندامت نمودی در وقتی که بعشق فریدون حسین میرزا زمام اصطبار از دست داده موی ژولیده بر سر گذاشته غزلی گفته که مطلعش این است

منظوم

موی ژولیده که بر سر من آشفته دارم — سایهٔ دولت عشق است که بر سر دارم

شاهزاده عالی تبار بر حال زار آن عاشق بیقرار اطلاع یافته در حضور خود طلب فرمود و در مرهم مهربانی بر جراحت های نهانی او گذاشته است گویند روزی آن سرو جویبار سلطنت میل گلگشت

چمن نموده بسیر باغی رفته بود و غنچهٔ شیرین گره از غنچهٔ گلهای کشود و غلامی حبشی را که بخت نام داشت بر در باغ گذاشته بود تا بی اجازت کسی را در آمدن نگذارد و ناگاه آن عاشق گرفتار بامید دیدار بسوی باغ شتافت اما از بدی بخت سیاه بار نیافت در بدیهه غزلی گفت که دو بیتش این است

منظوم

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه‌گاه آنجا / بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا
چه خوش بزم است رنگین مجلس جانان چه سود اما / چو تیران شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

و این غزل را بر تخته پاره نوشته بتقاصهٔ صافی ضمیر آب جوئی که از بیرون بدرون باغ میرفت حوالی نموده اتفاقا میرزا در پای درختی که نهر از زیر آن روان بود نشسته نظارهٔ روانی آب و سبزهٔ شاداب میکرد و قاصد امانت گذار رقعهٔ آن تشنهٔ شربت دیدار از نظر آن منظور اولی الابصار گذرانید میرزا بعد آگهی بر مضمون غزل آن از خود رفته باو در آن محفل بار داد و در لطف و کرم بر روی او گشاد و اهلی مدت ها بنعمت وصال فائز و از دولت دیدار میرزا بهره مند بود و بعد انقراض آن دولت چون در کمانداری بی نظیر بود کمان ابروان تیرانداز تیر نیز او را چون قبضهٔ کمان از دست یکدیگر میربودند و در آخر عمر بواسطه آنکه تیر قامتش از بار پیری مانند کمان خم گردید و ضعف و شکستگی بحالش راه یافت گوشه گیر شده در سال نهصد و چهل و دو از کمان خانهٔ جهان چون تیر بدر رفت و از رنج کشمکش دنیای فانی برآسود و این چند شعر از اشعار عاشقانه او رقم میگردد

غزل

چنان ز بادهٔ شوق تو سرگران شده ام / که فارغ از خود و وابسته از جهان شده ام

تو آفتابی و من در هوایت ان گردی	که ذره ذره ز مهرت بر آسمان شده ام
هراز عشق تو بر دل هزار کوه غم است	عجب نباشد اگر بر دلت گران شده ام
ز زلف او نتوان گفت حال دل اهلی	اگر چو شانه ز سرتا قدم زبان شده ام

حکایت

شیخ محمد علی حزین در سوانح خود می نویسد که روزی در شیراز بجای نشسته بودم ناگاه مردی سودا زده سرا پا عریان درد کارد بهر دو دست داشت و بقوت تمام بر اندام خود میزد و خون از وجاری بود و زخمها کاری و با هیچکس حرف نمیزد من از حال وی پرسیدم گفتند اسمعیل نام دارد بر کسی عاشق بود او از این جهان فانی رحلت نمود و در فراق وی این جنون عارض شد مال و اسباب خود تاراج داد و جامه بر تن خود پاره نمود و کارد را در دست بگرفت و از چند روز بدین نمط بکار مشغول است گفتم چرا از دست وی کارد را نمیگیرند گفتند بسیاری از مردمان بروی هجوم آورده خواسته اند که کارد از دستش بگیرند اما در وقت گرفتن کارد چنان عجز و الحاح می نماید که یقین مردم می شود که اگر کارد بگیریم همین وقت خواهد مرد ناچار او را بحال او گذاشته اند من باستماع این معنی متحیر شدم چو پای حال او شدم بعد دو سه روزی بیرون شهر دیدم که کارد وی بر پهلوی او رسیده بیفتاد و جان بجان آفرین تسلیم نموده

منظوم

آنان که غم عشق گزیدند همه	در کوی شهادت آرسیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است	با آنکه سپاه او شهیدند همه

حکایت

آورده اند که در خدمت یکی از سلاطین ماضی مطرب پسری بود زیبا روی و دلنواز مشکین
موی و خوش آواز شاه از نهایت عشق و محبت که باوی داشت اندیمانی گرفته بود که در
صحبت هیچ کس نرود و با هیچکس ننشیند اتفاقاً عیاری بر آن پسر مفتون گشت و در عشق
آن لیلی وقت مجنون روزی بوی پیغام فرستاد که ای دلبر شیرین شمائل وای در چمن دلبری
سرو متمائل آیا میتواند شد که شبی در صحبت آن یار بی مزاحمت اغیار بسر بریم و انتقام از فلک
تفرقه پرداز گیریم مطرب پسر در جواب گفت آری میتواند شد اگر از سر جان برخیزی و نقد زندگانی
بر قدم سر این سودا بریزی مرد عیار در جواب معشوق گفته فرستاد که مردان طریق عشقبازی
چون دامن مراد بکف آرند بسر بخیلی ندارند مطرب پسر بنابر ایفای وعده فرصت می جست
تا آنکه روزی پادشاه در شکارگاه بود پسر بعیار از مقدم خود مژده رسانید و او از بجان ولاویز
کرده محفلی ترتیب داده و همه شب با مطرب پسر بعیش و طرب بسر برد چون طلیعه صبح نمودار
گردید پسر بجای خود رفت و عیار بحمامی در آمد و بیتی از غزل پادشاه که شب از معشوق شنیده
بود بی اختیار بر زبان او جاری گردید قضارا یکی از ملازمان پادشاه در آن حمام بود چون بیت را
شنید بدل گفت که غزل پادشاه که مطرب پسر در خلوت می سراید و دیگری بر آن اطلاع ندارد مرد
اجنبی از کجا آموخت همانا این ناکس را با آن کس صحبتی دست داده باشد الحاصل تفحص نموده
بر حقیقت حال مطلع گردیده در خدمت شاه بعرض رسانید شاه آن هر دو سفیه را حکم قتل فرمود
چون ویرا بسیاست گاه بردند و جلاد شمشیر بیداد از نیام انتقام بر کشیده بر سرش رسید مطرب

در آن مجمع حاضر شده بکنار حلقهٔ مردم در مقابل عاشق بایستاد مردم بوی گفتند ای فتنهٔ شهر و اعجوبهٔ دهر کارش بانجام رسانیدی حالا بچه کار آمدی گفت چون روی شفاعتم برای وی در خدمت ملک نبود زیرا که ملک در مقدمات عشق و عاشقی غیرت عظیم دارد آمدم از بهر آنکه جمال خویش از دور بنمایم و او را ازو باز ستانم تا از ضرب جلاد و برش تیغ بیداد با خبر نباشد

منظوم

مشغول ترا خبر ز عالم نبود	مجروح ترا حاجت مرهم نبود
در عشق تو گر هزار غم پیش آید	چون در نظرم توئی ازان غم نبود

فائده

محبت دولت خدا داد است نه بتحصیل طاعت بدست آید نه باجتناب از معصیت این در گشاید بلکه محض فضل و موهبت ایزدی رو نماید

منظوم

زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی	فسقت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچارهٔ توفیق اند هم صالح و هم طالح	سرگشتهٔ تقدیرند هم عارف و هم عامی

حکایت

جوانی بود از ممالک هندوستان بفضائل گوناگون آراسته و باوصاف جمله فنون پیراسته از نیرنگی تقدیر پای دلش در سلسلهٔ عشق اسیر شده و او را تعلق خاطر با هندو زنی بهم رسید و چنان مائل و مفتون او گشت که یک لحظه بی دیدار روی قرار و آرام نداشت

منظوم

چنان گشت از شراب عشق مدهوش	که کرد از دنیا و عقبی فراموش
همیشه در خیال یار بودی	بشب تا صبحدم بیدار بودی

چون عشق حقیقی و محبت صمیمی او از آلودگی هوا و هوس پاک بود در دل آن زن نیز عظیم سرایت کرد اما به هیچکس از دمسازان ازین رمز ظاهر نمی ساخت و مهر خاموشی به لب نهاده در گرمی محبت میگداخت چون روزی چند برین منوال گذشت آوازه رسوائی آن جوان اطراف عالم را در گرفت و از غلبه عشق و جنون بازیچه طفلان گردیده بود و کان مردم آزار از هر طرف بروی سنگ می انداختند و سر و پای او را مجروح می ساختند روزی از روزها یکی از مغیّران بر کیشش نزد آن خسته دل رسیده گفت که مطلوب تو امروز بطلب آب برکنار دریا رفته بود از قضا پایش بلغزید و گرداب آب او را بخود کشید آن غریق لجه محبت بمجرد شنیدن این ماجرا اشک حسرت از دیده باریدن گرفت و چون ماهی بی آب بر روی خاک طپیدن ساعتی برین منوال بهم اضطرار و گریه های زار زار چون بحر دلش بجوش آمد و طاقت ضبط جواب داد بکمال بی اختیاری برکنار دریا رفت و خود را در آب انداخته غوطه زن بحر فنا گردید یکی از نظارگیان ازین واقعه شگفت زن را خبر داد که عاشق تو رخت هستی خود را بسیل دریای فنا انداخت و چهره عاشقی را آبی بفزود زن از شنیدن این ماجرا متعجب شده پی به تفحص برد چون بر حقیقت حال مطلع گردید مضطربانه راه دریا گرفت و خود را آشنای بحر موج خیز ساخته جان بجان آفرین سپرد و شوهر آن زن برین سانحه جان گداز آگهی یافته ماهی گیران را طلب نمود و دامهای عظیم بدریا انداخت آخر به دستیاری دامداران هر دو

عاشق و معشوق دست در آغوش یکدیگر بر آمدند قوم زن خواستند که ایشان را از هم جدا نموده
جوان را بخاک سپارند و زن را موافق رسم خود در آتش بسوزند و باین غریت چندان که زور بیاورده
بازو بکار آوردند جدائی امتنا ممکن نشد ناچار هیزم گرد آورده آتش افروختند و در آن آتش آن هر دو
جگر سوختگان را سوختند

خاتمه

عاشق بیچاره تا ابد در سوختگی است زیرا که آتش او از ازل در افروختگی است آتش دوزخ بیگانه
را سوزد و این آتش در دل آشنا مشتاقان افروزد و از آن آتش بوی دود آید و ازین آتش بوی عنبر
عود و این آتش را خاصیتی است که همه خاک را زر کند اما بشرط آنکه نخست همه زر را بخاک برابر کند
شکر بیحد و سپاس بیعد خدای بی شریک و بی انباز را که شاه والا فطرت عالی قیاس حقیقت پژوه
دانش اساس هادی طریق عشق ربانی خضر وادی ذوق وجدانی خورشید آسمان محبت شهریار
کشور الفت جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه
غازی اتم الله علیه مواهبه و اکمل بالسعادت مراتبه در دل ما بر روی هواجس نفسانی و وساوس
شیطانی که عبارت از عشق مجازی و محبت صوری باشد بسته و عساکر شهوات را بعزیمت
عشق ابدی و دو به محبت سرمدی سر و سامان جمعیت شکسته از پاک طینتی طبیعت صافی طویت
خود را بغبار حرص و هوا مکدر نساخته و از بیداردلی بعشوه ملاهی دنیا سرمایه هوشیاری
بدست مستی نه باخته دیو ابلیس ایمان فریب را بناوک دلدوز اجتناب دوخته و خرمن حظوظ
جسمانیه را بآتش لذات روحانی پاک سوخته خداوندا پروردگارا گلشن باطن شخص مواطن

این پادشاه پاک جوهر و پاک ذات را که در دیار عاشقی جنود معالی جناب هست و از دولت ارجمند عشق بهره‌یاب از سحاب عشق و محبت خود که رشحه از شبنمش شاداب کن باغ جنان هست و دیباچه از گل چمن زارش قوت بخش دماغ جان همواره سرسبز و شاداب و معطر او سیراب از رحیق محمود و آن الاطلاق

شمع دانش و بینش افروختن در بزم فلاطون نشانان ارسطو
سیرت و بقراط منشان از جناب سپهر رتبت از شعله ادراک
نورانی کیش حضرت جهانبانی خلیفة الرحمانی که به نور عقل و دانش
خداداد و معلم تائید ربانی را در نه اگرچه قابل خطاب نه اند و حکمت آموز
اول بار در مباحثه لائق جواب بجز اند

به ضمیر اشراق تنویر هوشمندان خبیر و خردمنشان روشن ضمیر که سپهر با اقتباس انوار هدایت ایشان دایر است و خورشید پی کسب نور و ضیا از رای روشن این فرخنده کیشان بر فلک سائر مخفی و مستور نماند که حکمت گزیده علمی است از اعمال ابرار و نیرو بانی است بسوی بام معرفت آفریدگار نامه سیاهان را نه اعبر از فجور و فساد است و گم کرده راهان را هادی بطریق صلاح و سداد و ذریعه تقرب بحضرت ربانی است و وسیله وصول نعیم جاودانی صفات سبعی و بهیمی را از مردم بستاند و به شرف اخلاق ملکی مشرف گرداند

منظوم

به حکمت کوش گر هستی خردمند	ببر از جهل و با حکمت بپیوند
که حکمت در مقامی بخشدت راه	که یابی قرب درگاه شهنشاه

شهاب الدین مقتول گوید کمان نبری که حکمت در همین مدت قلیل بوده است بلکه هرگز عالم از حکمت و حکمت خالی نمانده زیرا که انتظام عالم و عالمیان وابسته است بوجود حکما و آنها در عالم خوانند بوده مادامت السموات والارض وانه بزرگی دعلوشان حکمت یکی این است که هیچ کس در دنیا نیست که اسم حکمت را بر خود نه بندد و خود را بحکمت زیب و زینت آما حکمت را حاجت باین نیست که اسم چیزی دیگر بر خود بندد و خود را بوسیله دیگری آراسته گرداند در کتب حکمت مسطور است که حکمت الهی و طبیعی و ریاضی اول بر حضرت شیث علی نبینا و علیه السلام نازل شد ازین جهت آنجناب را معلم اول خوانند و حکمای اسلام ارسطو را معلم اول دانند و وی اول آن کسانست که حکمت را تدوین نمود و ابونصر فارابی حکمت را از لغت یونانی بلغت عربی نقل نمود ازین سبب او را معلم ثانی گویند و فاراب نام موضعی است از ترکستان و او در سال سه صد و چهل وفات یافت حاتم اصم گوید که دل هر کس که باین عمل گرایید بعد اتمام حکمت می‌آید قلت الطعام و قلت المنام و قلت الکلام

منظوم

خواهی که ترا سینه در معنی سفتن	و ز خانه دل غبار غفلت رفتن
آراسته دار خویشتن را بسه کار	کم خوردن و کم خفتن و کمتر گفتن

فائده

اگر کسی خواسته باشد که در زمینی درخت های میوه دار بنشاند لازم است که اول آن زمین را از نباتات بیکار پاک سازد بعد از آن درخت های عزیز و نهال های نفیس در آن زمین نشاند همچنین هر که میخواهد که حکمت را بدست آورد و لائق و سزاوار آنست که ابتدا کند بکندن درختان آرزو های

نفس و کیاهان لذت و شهوت از زمین دل و هر گاه از ین فارغ شود و دلش باستقبال حکمت هوا در شتافت و از ان گنج بیقیاس بقدر قدرت و توانائی خواهد برداشت پس هرگاه حق سبحانه و تعالی او را بمعرفت حکمت مشرف شود گوئی خیر بسیار بوی رحمت و ارزانی کرده گرفته است ومن یوتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا

ذکر لقمان حکیم

محمد بن محمود شهرزوری در تاریخ حکما آورده که لقمان مردی بود از دیار نوبه که داخل ولایت حبش است و اوده بلاد شام بکسب علوم اشتغال ورزید علامه روزگار و نادره ادوار گشت و هم در آنجا سرای آخرت انتقال نمود و بر افواه و السنه دائر و سائر است که حضرت قادر مختار لقمان را در قبول یکی از نبوت و حکمت اختیار بخشید و او حکمت را قبول کرد گویند روزی پسر لقمان از پدر خود پرسید که اگر بنده را در یک نعمت مخیر کنند کدام نعمت اختیار کند گفت نعمت دین گفت اگر دو باشد گفت دین و مال حلال تا دین خود ... بدان از آفت طمع نگاه دارد گفت اگر سه باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت تا بدان اساس سعادت محکم گرداند گفت اگر چهار بود گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیا تا بواسطه آن مال خود را در ریا و مخالفت حق صرف نکند گفت اگر پنج باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیا و خلق نیکو الحق هر کرا این پنج نعمت میسر است او از برگزیدگان بارگاه الهی است و در موعظه که لقمان به پسر خود نموده این است ای پسر صبر و یقین را شعار خود ساز و در دنیا از اهل اتقا باش و هیچ چیز نزد خود بهتر از وصول نعیم آخرت شمار و از دنیا باندک چیز راضی شو و بر رزق مقدر قناعت کن و چشم

روزي ديگران مرا روا از طعام سير از حكمت گرسنه باش و با مردم گاهي به زشتي حرف مزن و خاموشي با شعار خود ساز و اگر مردم به چيزي كه در ذات تو باشد ستايش كنند بگفته ايشان مغرور مشو و گوش سخن كسي هرگز به خوب و خوب به نگرود و باز بر دوستان منازعت مكن و زير دستان را حقير مشمار و مردم را بر خود غالب مگردان كه ترا با هيچ دوست جاي صلح نگذارد و دو كس را روي تبسم و متواضع و بيش سلام و سبكروح باش و مهمل كن بر او هوس را به تقوا و شك را به يقين و باطل را به حق و باش در سختي به تمكين و رفتار و در مكروهات به صبر و در فراخي نعمت به شكر و در تنگدستي و نياز و در خيرات بشتاب

ذكر افلاطون

وي معاصر داراب بن بهمن است و در اواخر زمان او طلوع نيّر ابتداي حضرت عيسي علي نبينا و عليه السلام بود و تلامذه او سه فرقه بودند اشراقيين و رواقيين و مشائين اشراقيين آن كسانند كه الواح عقول خود را از نقوش كونيه پاك كردند تا طلوع كرد بر آنها لمعات انوار حكمت از نفس افلاطون بدون توسط عبارات و تخلل اشارات و رواقيين آن كسانند كه هر روزه براي كسب افادت مي آمدند و در رواق خانه او مي نشستند و فوائد حكمت را از وي مي آموختند و ارسطو هم از آن گروه بوده است و مشائين آن كسانند كه چون افلاطون سوار ميشد آنها همه به ركاب او به تمشيت اقدام مينمودند و در آن حال به تحصيل فوائد حكم از وي مشرف ميشدند و بعد از افلاطون كسانيكه در ركاب ارسطو براي كسب افادت سير ميكردند آنها را نيز مشائين خوانند و از مقالات اوست تا حفظ نفس خود نكني حفظ ديگران كردن نتواني به بدي احوال ديگران

نشا و منشؤ تا خدای تعالی روزی و منت نست بر در مخلوق مرو و تا از عیب خود فارغ نشوی به
بعیب دیگران نپرداز بیے و اگر خواهی که بر قول تو کار کنند تو بر قول خود کار کن و حواس یگانه
خود را جلوه گاه چیزهای ناسزاوار مکن و چند انکه بعدانی باشی خواستین را نادان شمار تا در
آموختن بر تو گشاده گردد

ذکر دیمقراطیس

وی در عهد بهمن بن اسفندیار بود و ارسطاطالیس قول او را بر قول استاد خود افلاطون
ترجیح میداد از سخنان اوست تا وقتی تو مغلوب خشم تو باشد و تو تابع شهوات باشی خود را
از آدمیان شمار و آدمی را در وقت عزت در رفعت باید آزرده نه بهنگام خواری و مذلت

ذکر اقلیدس

وی اول کسی است که در ریاضی سخن گفته و کتابی ساخته و از کلمات اوست آدمی را باید
که دنیا را مانند آتش قیاس کند زیرا که تمام منافع آدمی در دنیا از آتش است و آتش با وجود
نفع و بزرگی قدر هلاک کننده است پس کسیکه بگرفتن آتش مضطر باشد باید که بقدر منفعت
خود که در کار است از آتش بگیرد نه انکه خانه را از آتش پر کند مثلا کسی که محتاج بروشنی است
آنقدر آتش بگیرد که شمع و چراغ از آن روشن توان کرد یا کسی که طعام می پزد بقدر افروختن
هیمه دیگدان یا کسی که سرما خورده باشد بقدر گرم شدن بدن

ذکر جالینوس

مولد و تنش بود از بعثت حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام بدو و لبت سال بود و او در علم طب

چهارصد نسخه کوچک و بزرگ تصنیف کرده و از بسط مشکلات دقیقه نامرعی نگذاشته و در
روم و اسکندریه تحصیل علوم نموده و وی هشتم اطبای مشهور است با نیطور که یکی اسقلیبوس اول
دوم غورس سیوم مینوس چهارم برمانیدس پنجم افلاطون ششم اسقلیبوس ثانیه هفتم بقراط
هشتم جالینوس گویند رای اسقلیبوس اول در علم طب منحصر بر تجربه بود زیرا که این فن اورا
از باعث تجربه حاصل شده بود و مدت هزار و چهارصد و شانزده سال قول حکما برین منوال بود
تا آنکه مینوس ثانی برگشت و قیاس را به تجربه ضم نمود و هفتصد و پانزده سال حکما تتبع اورا بر خود لازم
شمردند تا برمانیدس بر روی کار آمد و تجربه را خطا اعتقاد نمود و بقیاس تنها عمل کرد بعد او در میان
شاگردانش اختلاف واقع شد بعضی بتجربه عمل میکردند و بعضی بقیاس تا آنکه افلاطون شمع
افروز ایوان حکمت گردید و در قول متقدمین غور و تامل نموده دانست که تجربه بی قیاس خطرناک است
و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه تامل نمود و کتب قدیمه را که مشتمل بر دو
طریق بود بسوزانید و بعد هزار و چهارصد و بیست سال از فوت او اسقلیبوس ثانی پدید آمد
و بر قول وی عمل نمود و بعد وی از شاگردانش بقراط فائق آمد بر تتبع وی کربست و تا امروز
عمل حکما بر تجربه و قیاس است و از مقالات اوست که آدمی تا معرفت نفس خود و عیوب آن شناسا
نباشد حصول اصلاح او را امید نیست زیرا که مردم از افراط محبت بنفس خود گمان می برند
که ذات ایشان بالصفات جمیله که ندارد و آراسته است چنانکه بد دلان خود را شجاع دانند
و جاهلان عالم و بخیلان کریم و این شیوه و شعار دلیل نقص عقل است و هم از مقالات حکمت
آیات اوست که فرزند آدم اگر از آتش دوزخ می ترسید چنانکه از درویشی از هر دو

رستگار میشد و اگر نسبت این قدر میل و رغبت میداشت که بمرتبه بزرگی بهره ور میرسید و اگر از خدای ترسیده در باطن چنانکه از خلق در ظاهر در دنیا و آخرت صاحب هر دو سعادت می بود

ذکر بطلمیوس

مولد وی اسکندریه است و او در علم هیأت یکتا و منفرد بود و از مصنفات وی مجسطی است مشهور که از لغت یونانی بلغت تازی آورده اند و او اول کسی است که رصد بست و تقسیم اقالیم سبعه و قیاس طول و عرض بلد هر اقلیم و بیان کیفیات اراضی نمود مدت عمرش هشتاد و هشت سال و از کلمات اوست هر که را علمی زنده نمود بعد از مرگ زندگانی جاوید یافت و مرد عالم در میان خویشان که بقدر و منزلت او جاهل باشند غریب است تکیف در میان جاهلان بیگانه و هم از وی پرسیدند که خاصان خدا چگونه شناخته شوند گفت بلطف کلام و حسن اخلاق و بشاشت چهره و سخاوت ذات و قلت اعتراض و قبول اعتذار و کثرت شفقت بر نیک و بد خلق خدا و ایضاً من کلامه موت الصالح راحت لنفسه و موت الطالح راحت للناس

ذکر فیثاغورس

وی هنوز بحد بلوغ نرسیده بود که بسبب استیلای اعدا او را ترک وطن رو نمود و پدرش وی را با ساموس برد و پس از چند روز از آنجا همراه پدر با نطاکیه آمد و حاکم آن بلد او را فرزند خوانده بمعلمی سپرده در اندک مدت تحصیل اکثر علوم نمود خصوص در فن موسیقی مهارت کامل بهم رسانید و اکثر سازها و مقامات موسیقی ایجاد کرد ولیکن بساموس بازگشته بدرس حکمت و تالیف مسائل حکمیه مشغول گردید و دویست و هشتاد رساله در علوم مختلفه تصنیف نمود و از مقالات است

اوست آن کس که ترا بر عیوب تو مطلع سازد بدو پیوند کن و از خلاف آن بگریز و نیز از سخنان حکمت نشان اوست رای که تو بوی نارفته به و حرفی که تو گوئی ناگفته به زن و لا گفته اند که زنده کسی است که از خویش مرده است و مرده کسیست که خود را از زنده شمرده است

ذکر بقراط

وی ثانی است آنکه ز اسقلیبوس ثانی که از اولاد اسقلیبوس اول است و در زمان بهمن بن اسفندیار ظهور نموده و قومی بر آنند که ظهور وی قبل از اسکندر رومی بصد سال بوده و مولف تاریخ حکما او را بعد از ارسطاطالیس آورده اما این روایت ضعیف است بالجمله او اول کسی است که علم طب را فاش نموده و پیش از وی حکما این علم را از اغیار پوشیده میداشتند گویند در عمر شانزده سالگی از پایه تحصیل بدر رفته تدریس ترقی کرده سر آمد همگنان گردید و از مولفاتش اصول میان اطبا مشهور است و مدت عمرش نود و پنج سال و بقولی صد و پنج سال و از سخنان اوست دانا ترین مردم کسی است که از مخالفت روزگار دل تنگ نباشد و بلند همت کسی که نعمت آخرت را بر نعمت دنیا اختیار کند و بحقیقت کسی که تواضع کند آن کس را که تواضع او را مکروه دارد و به کسی نزدیکی جوید که از وی دوری خواهد و نیز از وی سوال کردند که ان نیت چیست گفت التواضع في الدولت والعفو عند القدرت والسخا مع القلت والعطا بغير المنت

ذکر سقراط

سر آمد شش بلده مدينة الحكما و در فن علوم حکمت بی عدیل و همتا با مردم بامر معروف و نهی منکر می پرداخت و بدستیاری نصایح سودمند فرق انام را از پرستش اصنام باز میداشت

لاجرم جمعی از وثن پرستان که عداوتش بر میان جان بسته بادشاه مدینة الحکما را بر قتل
وی تحریص کردند بادشاه حکیم را در خلوت طلبید التماس نمود که دیگر زبان بنصایح خلایق
نگشاید چون سقراط قبول نکرد بادشاه گفت جهت تسکین شورش اهل عناد و اطفای نایرهٔ
فتنه و فساد کشتن تو بر من لازم آمد لیکن بهر وجهی که تو گوئی این صورت را بوقوع رسانم و او انجام
کار بزهر اختیار نمود و در عمر نکیصه و نه سالگی طریق آخرت پیمود گویند وی بسیار کم خوردی و مدام
خلوت دوست بودی و بتالیف کتب التفات ننمودی و گفتی حکمت در دلهای پاک باید نه در
پوست حیوانات و در مدت عمرش احدی در قول و فعل وی اختلاف و خلل مشاهده نکرد و عدد
شاگردانش از دوازده هزار متجاوز بود گویند یکی از مالداران دنیا سقراط را عیب کرد و گفت
اگر من خواهم مثل تو زندگانی کنم می توانم اما اگر تو خواهی که مانند من زندگانی کنی نمی توانی
شخصی بسقراط گفت که محروم داشتی ای سقراط خود را از نعمت های دنیا گفت نعمت های
دنیا چیست گفت خوردن گوشت های پاکیزه و آشامیدن شراب های لذیذ و پوشیدن
جامه های فاخره و صحبت داشتن با زنان زیبا رو سقراط گفت بخشیدم اینها را بکسی که امني
می شود از خود که با خوکان و میمونان مانند باشد و با درندگان شبیه شود و شکم را مقبرهٔ
حیوانات گرداند و بدن را که در معرض تباهی و خرابی است معمور نماید و عمارت روح و نفس ناطقهٔ
انسانی را که دائم باقی است خراب و ویران سازد و از کلمات اوست آدمیان جویای مالند
و مال جویای ایشان است و هیچ صاحب دولت را همت آن نیست که این لطیفه بداند و حقیقت
این رمز بشناسد و نیز از مقالات اوست که اصل کارها تدبیر است و اصل تدبیر تقدیر و تقدیر را

با تو بسیر هیچ خویشی نیست که این علوی هست و آن سفلی و هم از دوست که غمگین باید بود و حیات
و فرحناک باید بود بموت زیرا که ما زنده ایم برای موت و مرده ایم برای حیات ابدی و مرد کامل
کسی بود که دشمنان از رنجش خاطر زندگی کنند نه آنکه دوستان از وی خائف باشند و مرد
عاقل آنست که بشناسد نفس خود را که رشته که اهم کارهاست و نیز از سخنان اوست که به دوست
خود یکبار دوستی و محبت خود را ظاهر مساز و جمله ما فی الضمیر خود را باو معلوم مگردان بلکه بقدر
عقل و استعداد و آمیزش دوستی کن زیرا که اگر بیک مرتبه او را بر ضمائر خویش مطلع گردانی
چون اندک تغیری در محبت مشاهده کند دشمن قوی دست تو گردد و نیز از وی پرسیدند که چرا
با مردم صحبت نداری گفت اگر با کوچکتر از خود با صحبت باشم از ایشان بسبب جهالت بمن
ایذا خواهد رسید و اگر با برابر خود همنشین شوم بر من حسد خواهد برد و اگر با بزرگتر از خود
مجالست اختیار کنم غرور و تکبر بر من اظهار خواهد نمود لاجرم در بر روی اغیار بستم و با خدای خود پیوستم

منظوم

تا یکی از خلق اسیر غم بیهوده شوی   از همه رو بخدا آر که آسوده شوی

ذکر دیوجانس الکلبی

یگانه زمان و وحید دوران بود و زهد و تقوی بدرجه کمال داشت و رقم بی تعلقی و تجرد همیشه
بر صفحه احوال خود می نگاشت هرگز خانه و مسکنی مقرر نداشتی و هر جا شب شدی می خواب کردی
و هر چه در گرسنگی یافتی خوردی و او را کلبی از آن می گفتند که کلمة الحق از روی راستی در روی
ارباب بطلان و اهل تمرد و طغیان میگفت از وی سوال کردند که وقت لایق اکل و شرب کدام

کدام وقت ہست گفت حمیی را کہ ما یحتاج ہسیاہست ہر گاہ اشتہا پیدا شود و طائفہ را کہ وسع نیست ہر گاہ بدست آید

ذکر ارسطاطالیس

کہ او را ارسطو نیز گویند پسر اقوماخس ہست و ملقب بمعلم اوّل و فیلسوف اکبر و از شاگردان خاص افلاطون ہست مدت حیاتش یکصد و ہشت سالی و عدد تصنیفاتش صد و بست کتاب و این ترجمہ کلام اوست کہ در یکی از مصنفات خود در بیان حواس ظاہر و باطن نوشتہ مخفی نماند کہ چنانچہ حواس ظاہرہ پنج اند حواس باطن نیز پنج اند اما آنچہ ظاہر ہست یکی از آن سامعہ و آن قوتی ہست کہ حق سبحانہ تعالیٰ در دو عصب مفروش در مناک گوش ودیعت نہادہ و آن مثل دو طبل ہست کہ ہر گاہ ہوا سکیف بکیفیت ذی صوت شود و چون بدان موضع رسد آن قوت درک آن صوت کند دوم باصرہ و آن قوتی ہست ودیعت نہادہ جناب اقدس الٰہی میان دو عصب در مقدم دماغ کہ بیکدیگر ملاقی می شوند و از دیگر جدا میگردند و بہ آن آنچہ دیدنی ہست در می یابد سیوم شامہ و آن قوتیہ ہست کہ حق سبحانہ تعالیٰ در دو گوشت پارہ بلند از مقدم دماغ ودیعت نہادہ و آن مثل دو پستان ہست کہ ہر گاہ ہوا سکیف بکیفیت ذی رایحہ شود و چون بدان موضع رسد آن قوت درک آن نماید چہارم ذائقہ و آن قوتی ہست مخلوق در عصب مفروش بر سر زبان کہ بآن مطعومات را در یابد پنجم لامسہ و آن قوتی ہست پراگندہ در جمیع بدن کہ بآن حرارت و برودت و درشتی و نرمی و امثال آنہا در یابد الا آنکہ پسر ز و ششش و جگر و گردہ و استخوانہا کہ در آن قوت لمس نیست و حواس باطن کہ پنج اند یکی حس مشترک دوم خیال

سیوم واهمه چهارم متصرفه پنجم حافظه وموجب حصر آن است که حس باطن یا مدرک است یا حافظ اگر مدرک است خالی ازان نیست که مدرک صورست یا معنوی اگر مدرک صورست حس مشترک واگر مدرک معانی است واهمه وانکه حافظ است نیز خالی ازآن نیست که حافظ صورست یا معانی اگر حافظ صورست خیال واگر حافظ معانی است حافظه واگر نه مدرک است ونه حافظ بلکه ترکیب میدهد صور را با معانی ومعانی را با صور آن را متفکره گویند واین ترکیب کردن اگر بمعاونت عقل است متفکره واگر بمعاونت حس مشترک متخیله بالجمله حس مشترک قوتی است مرتب در مقام بطن اول دماغ وخیال قوتی است مرتب در آخر بطن اول دماغ وواهمه ومتفکره مرتب در بطن اوسط دماغ وحافظه مرتب است در بطن آخر دماغ

حکایت

آورده اند که نوبتی فرستاده ارسطاطالیس نزد اسکندر آمد وزمانی دراز بایستاد وسخن نه گفت سکندر بوی فرمود یا تو حرفی بگوئی تا من بشنوم یا من بگویم تو بشنوی فرستاده گفت ای بادشاه من مطیعم وتو مطاع پس اختیار کردن یکی ازین دو امر والبته بذات تست نه بذات من واطاعت کردن وپیروی نمودن بر من است نه بر تو سکندر پرسید که حکیم چه کار میکند گفت سعی بسیار در جهاد کردن واجتهاد نمودن پرسید با مردم چگونه عمل میکند گفت روشن میکند دلهای تاریک را بنور حکمت پرسید لباس ظاهر او چیست گفت زهد وتقوی پرسید لباس باطن او چیست گفت فکر دراز وتعجب دائم پرسید این فکر وتعجب از چه چیز میکند گفت از دو چیز یکی از اهل دنیا که چگونه از دنیا فریب وبازی خورده اند دوم از اهل تجربه که چگونه اعتماد

بر دنیا کرده اند و امید بر آن بسته پرسید از که ام که اهل دنیا تعجبش بیشتر است گفت اول
از کسی که دنیا هر چه باو داده بود و پس گرفت و باز وی بدنیا رجوع کرد دوم از کسی که پدرش مرده
و او امید باقی بودن در دنیا دارد سیوم از توانگری که خوشحال شده است به چیزی که مال او نیست
چهارم از محتاجان که مدام غم و غصه میخورند از نیافتن چیزی که مالداران بسبب آن به بدبختی
و عذاب ابدی گرفتار شده اند

خاتمه

سکندر که ارسطاطالیس وزیرش بود در احوال ولادت او چنین گفته اند که فیلقوس بجهت
دفع نزاع دختر خود را برادر پادشاه اسکندریه داده بود و او بعد چندی بسببی ناخوش
شده دخترش را که از وی حامله بود پیش فیلقوس فرستاد و آن دختر چون ایام طلق نزدیک
داشت در راه وضع حمل نمود و از غایت دلتنگی پسر را در صحرا تنها گذاشته متوجه وطن گردید
قضا را شیری از کله که در آن صحرا می چرید ملهم شده هر لحظه بر سر آن پسر میرسید و او را شیر
میداد و عجوزی که مالک میش بود آمد رفت او را دید از عقبش شتافت و سعادت
دیدار آن پسر دریافته بخانه خودش برد و به تربیت وی که همت بر بست چون سکندر بسن رشد
و تمیز رسید پیرزن او را بمعلمی سپرده و جمال حال او را در اندک زمان بگلگونه فضل و هنر آراسته
گشت همدران ایام حاکم آن مقام از معلم آن پسر بسببی رنجه خاطر گشته باخراج او امر فرمود
پسر نیز همراه معلم رو بصحرای غربت نهاد و بشهری که دار السلطنت فیلقوس بود رسید
مسافروار در شهر میگردید اتفاقاً روزی گذرش بطرف قصر فیلقوس افتاد و دخترش که همواره

الم و اندوه پسر بخاطر داشت از دیه بغزو رسید چون نظرش برین پسر افتاد بیک
نگاه از کمال فراست درمیان خاطر بخاطرش خطور کرد که همانا این فرزند من باشد بنابران
آدمیان فرستاده پسر را ببارگاه خود طلبیده به تفتیش احوال پرداخت پسر تمام سرگذشت
خود چنانکه از پیرزن شنیده بود معروض بدان رسانید چون شک به یقین پیوست دختر از کمال
شادی از جا برجست و در خدمت پدر رفته کیفیت واقعه معروض داشت فیلقوس پسر را
طلبیده چون جان در آغوش عاطفت کشید و او را اسکندر نامزد گردانید و آثار دولت
واقبال در ناصیه احوال او مشاهده نموده همگی همت بر تربیتش مصروف داشت چون اسکندر
در محاسن افعال و اعمال بر اقران و امثال فائق برآمد فیلقوس او را بولی عهدی خود نامزد
ساخت تا او بعد فوت پدر افسر سلطنت بر سر نهاده در اندک مدت بلاد ربع مسکون را
در حیز تسخیر آورده مدت سلطنتش چهارده یا پنجده سال و بقولی سیزده سال و ایام
زندگانیش سی و سه سال

ذکر بقراطیس

وی از تلامذهٔ بقراط است و از مقالات اوست که علوم شریفه در دل قرار نگیرد تا نیت اعمال
خسیسه از آن بیرون نرود

ذکر بلیناس

وی بقولی شاگرد ارسطو است و واضع منارهٔ اسکندریه تا هرچه در ممالک روم و اطراف
آن واقع شود در مرآتیکه بالای آن مناره نصب کرده بود مشاهده گردد از صناعت اوست

ذکر جاماسپ

وی از حکمای عجم است و برادر گشتاسپ بادشاه کیانیه و از تلامذ لقمان و در نجوم و رمل مهارت کامل داشت از جمله اقوال اوست بهترین آلام آن است که کریم را به لئیم حاجت افتد

ذکر کار جاماسپ

چون بیماری وی دراز گردید و ناتوانی از حد گذشت در آن حال دوات و قلم خواست و از جهت پسر وصیت نامه نوشت که ترجمه‌اش این است ای پسر بر تو لازم باد که دلهای بادشاهان بدست آری بخدمت‌های پسندیده و دلهای دوستان بتعظیم و هدیه‌های برگزیده و دلهای دشمنان باستمالت و دلهای زنان و فرزندان بمراعات و مروت تا زندگی تو مهنا و عیش تو مصفا باشد

منظوم

بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بموئی کشی

بعد از آن رو بسوی قبله آورد و خدای عز و جل را سجده نموده و گفت بار الها اینک برگیر که فرمان بردار توام و نقد حیات را بخازن جان آفرین سپرد

ذکر بوذرجمهر

وی دانشور همه دان و اعلم علمای زمان بود و بوزارت نوشیروان عادل قیام مینمود و کیفیت وصول او بدین رتبه آن است که شبی نوشیروان در خواب دید که خوکی بر مسند او نشسته و از ساغر وی شراب خورده صباح چون از بستر خواب برخاست ازین خواب پریشان بغایت

متفکر و حیران گشته از معبران و دانا دل تعبیر آن را پرسید اما از هیچ کس جواب باصواب
نشنید آنزمان سیاحان جهان گرد و جاده پیمایان ممالک شهر و دیار امر کرد تا در اطراف
عالم بر آمده شخصی را تفحص نمایند که نقاب حجاب از چهره این خواب بر دارد و از آن جماعه
مردی بود آزادسرو نام و او در بلخ مرو به دبستانی گذر کرده از معلم پرسید که در علم تعبیر
هیچ وقوف داری گفت درین فن دستگاهم نیست بوزرجمهر که از جمله صبیان آن دبستان بود
و به حدت طبع و ذکای ذهن گوی تفوق از امثال و اقران می ربود به آزادسرو گفت
که واقعه را بیان کن باشد که تعبیر آن بخاطر برسد استاد بانگ بروی زد که ای نادان
خاموش و قدم از حد خود بیرون مگذار آزادسرو معلم را از زجر مانع آمد خواب نوشیروان
را با وی بیان کرد بوزرجمهر لختی سر در گریبان تامل فرو برد و گفت تعبیر این خواب جز
در خدمت پادشاه گفتن مصلحت نیست آزادسرو او را همراه گرفته متوجه بارگاه ملک
شد و نوشیروان وی را اندرون خلوت برده تعبیر خواب پرسید بوزرجمهر بعرض رسانید که
که در شبستان پادشاه غلامی هست که با یکی از حرم الفت گرفته و اگر پادشاه میخواهد که این
مقدمه را دریافت نماید به پرستاران فرماید تا یک یک از پیش بگذرند نوشیروان بموجب
فرمان داد بعد از مرور کنیزکان و تفحص احوال ایشان معیع غلامی پدید آمد اندر میان
نوشیروان بر عقل و دانش بوزرجمهر آفرینها گفته وی را ملازم سر کار خود گردانید و روز
بروز کار آن نادره روزگار در ترقی بوده بدرجه وزارت رسید گویند روزی پادشاه از
حکما استفسار فرمود که اصلاح ملک بکدام چیز توان نمود هر یک سخنی گفت چون نوبت به بوزر

جهد رسید گفت من تمام اصلاح عملها بیازده کلمه ادا می نمایم و فی الواقع چنان است که او
فرموده اول پرهیز از شهوت و غضب دوم صدق گفتار سیوم مشورت چهارم اکرام اشراف
پنجم تفتیش زندانیان ششم پاسداری طرق و شوارع هفتم تادیب و عفو باندازه جرایم هشتم
آراسته داشتن عساکر و جمیع آلات حرب نهم اکرام عشایر و قبایل دهم تعیین جاسوس یازدهم
تفقد حال وزرا و خواص و خدم و نیز از مقالات اوست پادشاه را لازم است که از چهار
چیز دور باشد و صلاح خود در آن شناسد اول آنکه خشم نگیرد زیرا که خشم گرفتن کار عاجزان است
و او عاجز نیست دوم آنکه دروغ نگوید چرا که دروغ گفتن بعلت امید و بیم بود و درجه پادشاهان
از آن بلندتر است سیوم آنکه در بذل مال بخیلی نکند زیرا که بخیلی از بیم و نیاز و احتیاج کنند و او
ازین دور است چهارم آنکه سوگند نخورد چرا که سوگند برای نفی تهمت خورند و او در محل تهمت نیست
و نیز از کلمات دل آویز و فقرات عبرت انگیز آن حکیم عالیمقام است که ای عزیز من لعنان عناد و
و کینه در زمان عرب چو با من دشمنی ورزیدند و مدتها در مقام خصومت و عداوت ماندند اما
هرگز دشمنی و خصمی بدتر از نفس خود ندیدم زیرا که بواسطه طلب بعض امور قبیح و میل بچیزهایی که سبب
بدنامی از پا در آورد

منظوم

بصد مکر دیو نفس شد چالاک که بیک افتاد در مضیق هلاک

و با جوانان دلیر در معرکه نبرد محاربه نمودم و با پلنگان و شیران کشتی گرفتم هیچکدام
بر من غالب نشد و مرا زبون خود نساخت نفس مصاحب بد زیرا که او بواسطه رهنمائی و

و آشکار من مطلع نشده از هر ممرّ که آزار من رسد در صدد آن گردید و مرا در مهلکه انداخت

منظوم

نیست در عالم کسی چون یار بد — یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها ترا بر جان زند — یار بد بر جان و بر ایمان زند

و خوردنیهای خوش مزه تناول کردم و پریوشان نازنین را در آغوش کشیدم هیچیک را لذیذ و خوش مزه‌تر از راحت و عافیت نیافتم

منظوم

چه نالد ز دست تنگ دستی — پر آنکو راست گنج تندرستی

و صبر سقوطری که از جمیع ادویه تلخ‌تر است خوردم و انواع شربتهای بد مزه آشامیدم هیچکدام را از فقر و پریشانی تلخ‌تر نیافتم

منظوم

آنکه شیران را کند روبه مزاج — احتیاج است احتیاج است احتیاج

و با زورآوران قوی بازو مصارعت نمودم و با دلاوران سرکش دست و گریبان شدم هیچیک را غالب‌تر از زن بی‌حیا ندیدم

منظوم

زن بد در سرای مرد نکو — هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

و دشمنان قادر اند از مراده تیر باران گرفتند و سنگ های فلاخن از دست اضداد بسی بنهایت خوردم اما هیچیک صعب تر و دشوار تر از سخن های زشت و حرفهای بد نیافتم

منظوم

جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان

منظوم

آنچه زخم زبان کند با مرد زخم شمشیر جانستان نکند

ذکر حکیم بیدپا

وی از قوم برهمن و از اعظم حکمای هندوستان بوده است و کتاب کلیله و دمنه بنام رایهای دابشلیم وی تصنیف نموده و در سال پنجهزار و سه صد و نود و پنج از هبوط آدم علیه السلام وفات یافته از مقالات اوست که چهار هزار کلمه از حکمت جمع آوردم و چهار از آن برگزیدم دو از آن همواره یاد داشتنی است آن خالق است و مرگ و دو فراموش کردنی آن احسان است که با مردم کنی و بدی که از کسان بتو رسد

ذکر بیاس

که او را باسدیو نیز گویند وی اعلم علما و داناترین حکمای هندوستان است و کتب اربعه هندیان را که رگ بید و ججر بید و سام بید و اتهربن بید نام دارد او مترجم بوده است و مجملی از معتقدات بیاس که خالی از غرائب نیست در اینجا مرقوم مینمایم میگویند که مدار گردش روزگار بوقلمون بر چهار دور است دور اول را که مدت او هفده لک و بیست و هشت

هزار سال است ست جگ گویند و درین دور اوضاع و اطوار اهل عالم فرد افراد بر صلاحیت و
تقوی باشد و وضیع و شریف و غنی و غریب در مرضیات الهی سلوک نمایند و عمر طبیعی مردمان
این دور یک لک سال و دور دوم را که مدت آن دوازده لک و نود و شش هزار سال است ترتیا
گویند و درین زمانه سه حصه از چهار حصه اوضاع آدمی بمقتضای رضای الهی است و عمر طبیعی آدمیان
این دور ده هزار سال و دور سیوم را که مدت آن هشت لک و شصت و چهار هزار سال است
دواپر گویند و درین مدت دو حصه از چهار حصه روش جهانیان در نیک شعاری و دو بست کرداری
باشد و عمر مردمان این دور هزار سال است و دور چهارم که مدت آن چهار لک و سی و دو هزار
سال است کلجگ گویند و درین دور یک حصه از چهار حصه اطوار اهل عالم بر راستی و درستی باشد
و عمر طبیعی آدمیان این دور صد و بیست سال و درین زمان که تاریخ هجری بهزار و دو صد و سی و
هشت سال رسید از دور کلجگ چهار هزار و هشت صد و هشتاد و هفت سال منقضی گردید چون
دوره کلجگ در اوضاع گیتی انقلابی بهم رسد و باز از سر نو دوره ست جگ آغاز شود و
هم چنین الی غیر النهایت یکی سپری و دو دیگری می آید . .

قال الراقم

احوال گردش روزگار و کیفیت دور سپهر دوار از روی تحقیق آن کس میتواند گفت که از تقدیرات
و مشیت الهی با خبر بوده باشد و این معنی از مقدار قدرت بشری و اندازه طاقت انسانی
بیرون است ازین جهت هر یک از فرق مختلفه آنچه نوشته موافق فهم و قیاس خود نوشته
اما هیچ کس به حقیقت و اصل آن پی برده نتوانسته

منظوم

سررشته عالم کهن پیدا نیست	زین کهنه صحیفه یک سخن پیدا نیست
هرچند بگرد این جهان گشته دیدیم	زین چنبر گردان سر و بن پیدا نیست

ذکر حکمای اسلام

مخفی نماند که فلاسفه در ملت اسلام بعهد معتضد عباسی در سال دو صد هفتاد و نه هجری شیوع یافته اند یکی از ایشان ابو نصر محمد ترخان فارابی است وا و حکمت را از زبان یونانیه بزبان عربیه نقل نموده ازین جهت او را معلم ثانیه گویند در سال سه صد و چهل و چهار بعزیمت حج سفر اختیار کرده بود ناگاه بدست قطاع الطریق شهید گردید من کلامه الامرات اولاد الاعراض و الامراض اولاد الاخلاط و الاخلاط اولاد الاغذیت و الاغذیت اولاد النبات و النبات اولاد الارض و کل شی یرجع الی اصله

ابوالفتح شیخ شهاب الدین مقتول

هم در اشراق و هم بر طریقه مشائیان وقوف تمام داشت وا و خواهرزاده شیخ شهاب الدین سهروردی بیست مردی بود مرتاض و قلندر و مسافر و عاشق مزاج گویند روزی شخصی آهو بره از برای شیخ هدیه آورده و چون دلش بر یکی از پریوشان مائل بود آن را در مرغزاری گذاشت و گفت این بیچاره را باید رها ساخت که بر روی جفا کشم و این بیت بر زبان راند

منظوم

سرو سهی یا ماه تمام است خوانم	یا آهوی افتاده بدام است خوانم

چون این بیت بمعشوق رسید بشیخ نوشت که از یگانگی قدم دورتر نهاده مرتد شده زیراکه
شبیهی برای معشوق پیدا کرده واقعه اگر عاشق را شعور باشد از آنچه که بمعشوق او مانند و
حسن با وی مساوات دارد اعراض نماید شیخ الزام قوی یافت و عشقش باین سخن یکبارگی
از هزار گشت و چون به حلب رفت ملک ظاهر بن ملک صلاح الدین معتقد او شد فقها بوی
حسد بردند و ملک صلاح الدین را نوشتند که او فساد دین خواهد کرد ملک در سال پانصد و
هشتاد و شش یا هشتاد و هفت حکم بقتل وی فرمود

منظوم

عارفان چون سفر ملک بقا میخواهند　　　　از دم تیغ تو تکبیر فنا میخواهند

من کلامه فوت الحاجت خیر من طلبها من غیر اهلها و ایضا من کلامه الصمت سید الاخلاق

شیخ ابو علی حسین بن عبد الله بن سینا

از اکابر فلاسفه هست و او را شیخ الرئیس گویند و قوت فکر و حافظه اش که وی بوده
که در هیجده سالگی از علوم عقلیه و نقلیه فراغت حاصل نمود و بعد از آن ملازمت نوح بن
منصور سامانی اختیار کرده بر کتب خانه وی دست یافت و بسی فائده از آن کتب برداشت
و در آخر آتش بکتب خانه افتاد و تصانیف ابو نصر فارابی و دیگر قدما بسوخت و مردم
او را باحراق متهم کردند چون سامانیان بی سامان شدند و دولت ایشان منقضی گشت
سلطان محمود قصد او کرد او گریخته بهمدان رفت و شمس الدوله او را وزیر خود ساخت
منقول هست که وی در آخر عمر قرآن یاد گرفت و در سال چهار صد و بیست و هشت بماه رمضان المبارک

بعالم علوی شتافت وقتی کردم اورا تکفیر میکردند این رباعی گفته

منظوم

کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود

و از مصنفات وی قانون وغیره مشهور آفاق هست و هذا من کلامه الطبیعت کالارض والعلت کالخصم والعلامات کالشهود والنبض والقارورت کالبینت و یوم البحران کیوم القضاء والمریض کالمتوکل والطبیب کالقاضی

حکیم ناصر خسرو

وی اسمٰعیلی المذهب هست و صوفی مشرب اقالیم سبعه را بقدم سیاحت پیموده و بر و بحر را بپای همت سیر نموده ولادتش در سنه ثمان و خمسین و ثلاث مائت در اصفهان اتفاق افتاده و علما درباره او سخنها دارند برخی اورا عارف و موحد دانند و بعضی دهریه و طبیعی خوانند از این جهت که در جمیع ادیان کتب میکرد و در سال چهار صد و سی و یک و بقولی هشتاد وفات یافت از سخنان او هست اساس الکفر موافقت للنفس والیقا من کلامه قلوب العقلاء حصون الاسرار

خواجه نصیر الدین بن طوسی

منظوم

چنان گرفت جهان را ظهور تصنیفش	که آفتاب بود ذره بوقت ظهور

دقائق سخن او خفی است همچو سها   ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلکش در کشف مشکلات علوم چنانکه نغمهٔ داؤد در ادای زبور اصل آن عالم نحریر از ساوه است و بسبب آنکه مولدش طوس است بطوسی مشتهر گشته و کنیت آن جناب ابوجعفر است و نامش محمد بن حسن و او در اقسام حکمت بر حکمای عصر و علمای دهر متقدم بود آزردگی خواجه با خلیفهٔ بغداد و کشته شدن خلیفه بدست هلاکو خان و دیگر وقایع و سوانح چون در اکثر کتب مرقوم است ایراد آن درین مختصر فضول دانست بالجمله آن پیشوای حکما و سر دفتر علما در سال ششصد و نود و هفت و بقولی هفتاد و دو رخت از سرای فانی بربسته عزیمت سرای جاودانی نمود و در جوار مزار فائض الانوار حضرت امام موسی کاظم علیه السلام در سردابه که ناصر عباسی آن را برای خود مرتب کرده بود و آن سعادت نصیب وی نشد مدفون گردید از جمله تصنیفات او شرح اشارات و متن تجرید و اخلاق ناصری مشهور است هرگاه دو کار که نقیض یکدگر اند ناگاه ترا رو دهد و ندانی که کدام یک ازین دو یکی که حق و صواب است و کدام را ترک نمائی که غلط و باطل است پس نظر کن درین که کدام یک ازین دو کار بخواهش و هوای نفس تو نزدیک تر است آنرا مخالفت بکن و بعمل میار زیرا که حق و ثواب در خلاف هوا و هوس آدمی است و این رباعی هم از نتائج طبع دقیق آن قدوهٔ ارباب تحقیق است

منظوم

موجود بحق واحد اول باشد		باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظرت	نقش دومین چشم احول باشد

فائده

چون سر دفتر حکمای متاخرین خواجه نصیر الدین صوفی مشرب بود و صوفی نه از آن عبارت است که آنچه بر افواه و السنهٔ خلائق جاری است ازین جهت راقم حروف انکشاف آن مینماید مخفی نماند که کسانیکه استفادهٔ معرفت مبدا کنند یا اهل استدلال اند یا اهل ریاضت و اشراق و اهل استدلال یا تابع نبی باشند یا غیر تابع آنها را مشائیین و همچنین اهل ریاضت و اشراق اگر تابع نبی باشند صوفیه والا اشراقیین و بیان فرقهٔ صوفیه برین منوال است که جماعتی را از مسلمانان که درک صحبت جناب رسالت علیه الصلوة والسلام منمودند اصحاب می گفتند و جمعی که بصحبت صحابه رسیده بودند تابعین میخواندند و آنها را که بعد از ایشان بودند تبع تابعین نامیدند و بعد از ان خواص امت را زهاد و عباد می گفتند چون اختلاف بسیار شد و هر طائفه بدعوی برخاستند آن زمان زهاد و عباد و خواص قوم باسم صوفی متفرد گشتند و این نام بعد دو صد سال هجری بر ایشان مقرر گردید و اول کسی که او را صوفی گفتند ابو هاشم بود و سید شریف علامه در حاشیه شرح مطالع این مقدمه را بتفصیل بیان فرموده

ثالث المعلمین میر محمد باقر داماد

وی زبدهٔ حکمای اشراقین و مشائیین است و پیشوای علمای فضیلت آئین در صور سن مشهد مقدس رفته از افاضل آنجا کسب علوم و فنون نموده در اندک مدتی آمد

روزگار گشت و بار دوی بسلطان محمد صفوی رسیده در مباحثه و مناظره بر علمای عصر خود غالب آمد گویند قوت حافظه بمرتبهٔ داشت که هرچه یکبار می‌شنید فراموش نمیکرد و بغایت متقی و پرهیزگار بود و اوقات خود را بطاعت الٰهی و مباحثه علمی صرف مینمود و باکثر سلاطین روزگار خواهان صحبت او بودند او هرگز بر در آنها تردد نمیکرد و بنظم اشعار میل تمام داشت و پیوسته رایت فصاحت و علم بلاغت می افراشت چنانچه این رباعی از کلام آن قدوه افاضل انام است

منظوم

ای آنکه ز خود بحسرت می بینیم	هر لحظه بشکل دگرت می بینیم
چون جان نفسی ترا ندیدم هرگز	ای عمر گراسی گذرت می بینیم

و کتاب الصراط المستقیم والافق المبین و حاشیه شرح مختصر اصول وغیره از مصنفات اوست من کلامه من وثق بالله اغناه و من توکل علیه کفاه

ابو عبدالله بابلی

وی داناترین حکمای وقت خود بوده است و در الٰهیات مهارت تمام داشته و رساله دارد در علم اکسیر که شیخ الرئیس در مقتضیات الحکمه از آن ذکر کرده است

ابن اعلم البغدادی

تصانیف خود را همه در آب انداخته و نسخه که ازو ماند از کمال اغلاق هیچ کس بغور آن نمیتواند رسید

ملا علي قوشجي

وي شارح تجريدست و در زيج الغ بيكي شريك بوده و در سال هشتصد و هفتاد و هشت از دنيا بسوي آخرت رحلت نموده من كلامه الفضيلت وان كانت كثيرة فجميعها اربعة وهي الحكمت والشجاعت والعفت والعدالت قال الحكمت فضيلت القوت العقليت والشجاعت فضيلت القوت الغضبيت والعفت فضيلت القوت الشهويت والعدالت عبارت عن وقوع هذه القوي على الترتيب الواجب فيها

ابو القاسم

اسمش عبد الرحمن و مولد او نيشاپور واو را بقراط ثاني مي گفتند عمرش هشتاد و سال رسيده ازين دار ناپايدار بسراي آخرت رحلت نمود من كلامه التاني مصباح السلامت والعجلة مفتاح الندامت

حكايت

اسكندر شهري را فتح كرد چون مردم آن شهر نزد او جمع شدند اسكندر از آن مردم احوال اولاد بادشاهان آن شهر پرسيد گفتند مردي از آنها مانده است كه در مقابر مي باشد سكندر او را طلب نمود و از وي پرسيد كه ترا چه چيز برين داشته كه مقبره را لازم گرفته گفت ميل اين داشتم كه فرق كنم ميان استخوانهاي بادشاهان و استخوانهاي غلامان ايشان اما همه را برابر ديدم سكندر گفت ميتواني و ميل داري كه تبعيت من كني تا من احيا كنم بزرگي ترا و بزرگي پدران ترا و بدهم ترا هر چه مطلوب تو باشد گفت مطلب

من بزرگ است پرسید آن کدام است گفت آن زندگی است که مرگ با آن نباشد و جوانی که پیری با آن نبود و توانگری است که فقر و احتیاج با وی نباشد و خوشحالی که غم و مکروهی با آن نبود سکندر گفت این چیزها بدست من نیست آن مرد گفت پس مرا بگذار که من از آن کس که این چیزها دارد طلب نمایم

حکایت

آورده اند که چون ارسطو حکمت را تدوین کرد دیباچه بنام سکندر نوشت سکندر در جلدوی آن پانصد هزار دینار طلا بوی ارزانی داشت جمعی از مصاحبان گفتند که بهر یک کتاب این همه مال وافر نتوان داد سکندر گفت اگر کسی شما را زندگانی جاوید عطا کند چه دهید گفتند هر چه دهیم کمتر باشد گفت نام من بذریعه این کتاب تا قیام قیامت خواهد ماند و حیات جاوید عبارت از احیای نام است الحق نام هر کس که درین جهان پایدار آید یادگار است بذریعه مصنفات سخنوران عالی وقار است چه در هر عصری از اعصار ایام سلاطین نامدار و اماجد خواقین عالی مقدار ادیبان بلاغت گستر و نکته سنجان معنی پرور را بر جمع و تلفیق مجلدات نظم و نثر مشتمل بر حالات خود و سوانح پیشینیان و مکارم اخلاق گذشتگان مامور ساخته اند تا باصغای اعمال احوال آنها مستفید شوند و هم بوسیله آن نام خود را در عالم بیادگار گذارند چنانچه تاریخ یمینی و تاریخ آعثم کوفی و شاهنامه و ظفرنامه و قرة العیون و وصاف و ظهیری و اخلاق ناصری و جلالیه و مرآت السیر و ذخیرة الملوک و جامع المکارم و ابواب الجنان و امثال آن که هر یک را افاضل عهد

وسه آمد عصری بدلالت وسعی خسرو ذی شوکتی تمام ساخته وطراز آن را بنام آن صاحب دولت پرداخته شاه این سخن ست

منظوم

سلاطین که روی زمین داشتند ستاعی بجز نام نگذاشتند
کیانیے وساسانیے و پیشداد زگفتار فردوسی آمد بیاد
زمحمود ومسعود با تاج و گنج یمینی از آنها شده نکته سنج
چو تیمور شد سوی دار القرار ظفرنامه ماند ازو یادگار
غرض هر که رفت از سرای جهان دهند از تصانیف ویرا نشان

حمد بسیار وسپاس بیشمار بحضرت پروردگار که بادشاه دیندار کامگار وخسرو کرم شعار رحمت آثار جناب سیدنا ومولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی لازالت آیات الحکمت منظورت لاولی التحقیق ورآیات درایته مرفوعت فی میادین التنقیح والتدقیق درعقل وکیاست وفهم وفراست ارسطوی زمان ست وبطلمیوس دوران وگوشش حق نیوشش او همواره باصغای اعمال ملوک سابقه واحوال سلاطین سالفه مالوف وسخنه انان صاحب فرهنگ وهوشش بحسب ارشاد واجب الانقیاد وی بتالیفات وتصنیفات مشغول ومصروف صبح تابان از نور افشانیے فروغ رای صواب اندیشش وی مایه روشنی لیها می اند وزد ومهر درخشان در بینش انوار فهم وادراک نورد انیه اوکمر آتشین حسد می سوزد وکلام فیض

طرازش پیرایه چار سوی بخردی را سرمایه سود و اقوال اعجاز پردازش بازار بیگانگی طریق خردمندی را سر منزل مقصود حکمت آلهی وجود فائض الجود او را مطلع انوار فضائل گردانیده و قدرت ایزدی عنصر با خبرت وی را بانواع مواهب و عطایا زیب و زینت بخشیده ضمیر غیب دانش معدنی است لآلی متلالی فیضان آلهی از و پیدا و خاطر اسرار بیانش محیط جواهر زواهر عنایات سرمدی در و هویدا

منظوم

رای او انکه دهد پیر خرد را تعلیم	فکر او انکه کند تیر قضا را اعلام
خواند از چهره امروز نقوش فردا	بیند از روزن آغاز جمال انجام

و این چند مقوله دلپذیر از مقالات فیض آیات آن عالیجناب مستطاب است ای عزیز خدا ترا مهلتی و نعمتی داده است که بآن مهلت و نعمت دریافت تقصیر خود و تدارک آن می توانی نمود خوب زمینی است نفس تو اگر تخم خیر در آن کاشتن توانستی و هر دل که از سنان زبان جراحت دار است مرهم سخن نرم و زبان شیرین بود در کار زبان نرم و ملایم و حشیان را جاذب الفت معروف دار و چنانکه فسونگر با فسون مار را از سوراخ بر آرد زبان نشاط آن چون بتلخی مایل گردید ضرر عام شد و قند را چون بادام مسکر کردند حرام

فیض پایه ناطقه بدیع البیان لسان الغیب علم و فضل اعلم علمای زمان افضل فضلای دوران جناب خسرو عالم و عالمیان بادشاه زمان و زمانیان که بوفور فضل و دانش قطب سپهر

اطلسی را قطبی خوان دلبستان فیضان خود میداند و شمس فلک چهارم با چنین پایه روشنه لیباد درس گاه افاضت او

شمسیه میخواند

بر رای مستنیر فضلای زمان و ضمیر فیض تنویر علمای دوران مخفی و محتجب نخواهد بود که علم واسطه عروج بر معارج قرب ذات الهی ست و بر کشای حقایق اشیا سبب اگاهی فضل انسان از حیوان بفیض انعام اوست و عصمت ذهن علما از خطا بکرم و اکرام او گوهر یست آویزه گوش جان اهل تمیز و یوسفی ست در نظر همه کس عزیز شاهد یست دل از ارباب خرد ربوده و آب حیاتیست در سواد خط و کتابت جلوه نموده روشن ستاره ایست بر فلک خردمندی و درخشان گوهریست سزاوار تاج ارجمندی شعلهایست که از صرصر حوادث نمیرد چراغیست که از ظلمات نفس روشنی نپذیرد از باب مدینه علوم و امام اسرار مکتوم هادی جمهور انام جناب امیر علیه السلام پرسیدند که یا امیر المومنین علم بهتر است یا مال فرمود علم زیرا که علم ترا نگاه دارد و تو مال را نگاه داری و مال را چون صرف کنی کم شود و علم از انفاق زیاده گردد و از ارسطو سوال کردند که علم افضل ست یا ملک گفت علم چرا که ملک قدر صاحب خود را افزاید در حیات و علم صاحب خود را توقیر بخشد بعد ممات آری هر که بر مسند علم جا یافت عزیز هر دو جهان گردید و آنکه عنان هوس بمیدان جهل تافت در خارستان خواری سرگردان

منظوم

بیاموز علمی که گردد عزیز	که بی دانش انسان نیرزد به پشیز

و حکما گویند عالم بی عمل مانند جاهل است از جهت عدم انتفاع بعلم خود و از بزرگی پرسیدند که عقوبت عالم چیست گفت مردن دل گفتند مردن دل چیست گفت مشغول شدن بغیر حق پرسیدند حال دل کدام وقت خوش بود فرمود وقتی که دریا حق بود

منظوم

ترا یک لحظه زو دوری نشاید	گر از دوری بسی خرابیها فزاید
بهر جائی که باشی نزد او باش	گر از نزدیک بودن صبر زاید

فائده

هر که خود را از مطالعهٔ علوم دینی فارغ سازد و خلاصهٔ اوقات شریف و سرمایهٔ عمر لطیف را در تحصیل زخارف دنیا صرف کند و پیرامون افاده و استفادهٔ علم دین نگردد چون آفتاب عمر او لب صد زوال رسد بجز ندامت و حسرت ثمرهٔ دیگر نیابد و مضمون این مقال مترنم شود

منظوم

تمامی عمر با اسلام در داد و بسته بودم　　کنون می میرم و از من بت و زنار میماند

عزیزی فرموده است که بخیل ترین مردمان آنست که بعلم خود بخیلی کند و از منبع دانش قطره بکام مستحقان نرساند

منظوم

نیافت فائده از علم آنکه پنهان داشت	فزود دانش آنکس که آشکارا کرد
ز گنج علم نصیبی بسائلان برسان	سپرش آنچه خداوند بر تو پیدا کرد

امّا باید دانست که علم چون بزرگترین اشیاست ازین جهت حکما گفته اند که سایه دولت علم بر سر نااهل نباید افگند

منظوم

به که آید علم ناکس را بدست تیغ دادن در کف زنگی مست

و سقراط گوید بدانکه تا اخلاط فاسد پاک نیست هرچه او را غذا دهی موجب تزاید ماده مرض گردد و این رمزیست از آن که اگر نفس ناطقه از اخلاق ذمیمه پاک نباشد تعلیم علوم او را موجب ازدیاد فساد می شود و صاحب احیاء العلوم می نویسد که سبب پنهان شدن ابدال از چشم اکثر مردم آنست که ایشان طاقت دیدن علمای وقت ندارند زیرا که این علما در حقیقت جاهلانند بذات خود و نزد جاهلان علما

فائده

پیش ازین علما را عمل بود و قول نبود و بعد از آن هم عمل داشتند و هم قول و اکنون همه قول است هیچ عمل نیست و زود باشد که این صورت نیز برگردد یعنی نه عمل ماند و نه قول و موافق این مقام حکایت منظومی بیادم آمد

منظوم

عارفی از کوه بصحرا گذشت	دید عزازیل بدامان دشت
دل زغم و سوسه پرداخته	دیو زنیرنگ تهی ساخته
گفت بدو عارف صحرا نورد	کز چه درین بادیه هرزه گرد

طبع تو آسوده ز وسواس چیست — این قدرت کندی الماس چیست
کار تو در صومعه و خانقاه — باز چرا مانع از کارگاه
تفرقه بخش صف طاعت نه‌ای — رخنه گر سلک جماعت نه‌ای
در صف اصحاب نهیب تو کو — جادوی جبریل فریب تو کو
شعبده انگیزی خویت کجاست — خوی به عربده جویت کجاست
رهزن دوران بدل بدسگال — طنز کنان داد جواب سوال
کز برکات علمای زمان — فارغم از کشمکش این و آن
داشت مرا باز ازین جد و جهد — حیله گریهای فقیهان عهد
یک تن ازین طایفه بوالهوس — از پی گمراهی کونین بس

الحق اگرچه درین جزو زمان حال اکثری از علما چنین است که قدری با اهل وسوسه جان را بسیاری کنند و کمند تقلید در گردن عقل می افگنند و از روی حقیقت نه در میخانه تحقیق باده عرفان نوشیده و نه در خدمت پیر مغان به تهذیب اخلاق کوشیده اما بسیاری از علما درین دار السلطنت دهلی و کلکته و دیگر بلاد هندوستان چنان به فضائل و کمالات صوری و معنوی آراسته اند که حرفی از جلالت آن پیشوایان اهل عرفان باین زبان کژ مژ بیان نتوان گفت و منقبت فکر رسا در منقبت آن رهنمایان طریق الیقان نتوان سفت هر همه با استعداد علوم ظاهری و معارف باطنی رهنمایان راه شریعت اند و هادی طریق حقیقت کهنه بنیان فضل و ادب از ذات با برکات ایشان

نوی یافته و اساس ارکان شرع نبوی بوجود مفیض الجود ایشان قوی گشته

لراقمه

خیمه بسعادت بشرف یارشان	فیض ازل گشته مددگارشان
مالک اقلیم معانی همه	والی ملک همه وانی همه
رخت به منزل دین افگنان	بار سبک از دوش یقین افکنان

حکایت

اصمعی در احوال خود می نویسد که در ایامی که به تحصیل علوم مشغول بودم از مال وجاه دنیا نصیبی نداشتم و روزگار بفقر و فاقه میگذرانیدم و هر صباح که بطلب علم از خانه بیرون می آمدم در رهگذر من بقالی بود از من می پرسید کجا میروی گفتمی که پیش فلان فقیه میروم و باز بهنگام مراجعت گفتی که چرا اوقات عمر عزیز خود را ضایع میکنی باید که حرفتی بیاموزی تا از آن قوت تو حاصل شود و این ورق چند که در دست داری بمن ده تا آن را پاره پاره کرده در ظرفی بیندازم و آب در آن ریزم غرض مدام آن فضول برین نوع ملامت کردی و دلم از طعن وی مجروح شدی چون فقر و افلاس من بپایان رسید روزی بر در خانه خود استاده بودم که ناگاه خادم ابونصر در رسید و گفت امیر ترا می طلبد گفتم امیر مرا چه می شناسد و من بجز این جامه خلقان دیگر لباسی ندارم که پوشیده در خدمت امیر حاضر شوم خادم بازگشت و آنچه از من شنیده بود بخدمت امیر عرض نمود امیر در حال چند دست رخت لطیف با صره هزار دینار پیش من فرستاد

و من آن لباس را پوشیده در خدمت وی رفتم و او همین که مرا دید بتعظیم برخاست
و بپهلوی خودم نشانید و الطاف بسیار فرمود و گفت ترا بجهت تعلیم پسر هارون رشید
مقرر کردم باید که در بغداد روی و بدان امر قیام نمائی من قبول کردم و برفاقت
یکی از معتمدان امیر طی مسافت نموده بخدمت هارون مشرف گشتم هارون پسر خود محمد
امین را طلبیده دستش بدست من سپرد و من بتربیت وی مشغول شدم و دقیقه از
دقائق تعلیم نامرعی نگذاشتم چون ذهنش کامل بود و عنایات الهی شامل در اندک
مدت ابواب جمله علوم بر روی احوالش گشود و گوی سبقت از علمای متبحرین در ربود
روزی هارون پی امتحان مجلسی از علما و ادبا بیاراست و محمد امین را طلب فرموده
چون زر قابلیتش بر محک تجربه کامل العیار برآمد هارون خوشنود شده طبق های جواهر
بر فرق من نثار نمود و به انعام فراوان که در میزان قیاس من نمی سنجید نوازش فرمود
بعد از آن پرسید که دیگر چه تمنا داری گفتم بعنایت خلیفه عالم پناه جمله آرزوی من برآمد
الا خواهشی دارم که در وطن رفته چند روزی بعزت و آبرو قیام نمایم تا در نظر اهل شهر
اعتبار من بیفزاید هارون اجازت داده به امیر ابو النصر فرمان نوشت که هر هفته با متعلقین
خود در خدمت اصمعی حاضر شده باشی پس باعزاز تمام در بصره رسیده بهمان منزل اقدم
خود که کریچه پیش بود رخت اقامت کشیدم روزی آن بقال فضول گو با جماعتی پی کاری
بنزد من آمد گفتم ای شیخ آن ورق های کاغذ را در سبو کردم و آب در وی ریختم دیدی
که چه خوشگوار برآمد بیچاره از گفته خود منفعل شده در مقام اعتذار آمد و گفت آنچه

آنچه در خدمت شما هر زه جاوي سيکردم به بخشيد که آن از پي بصيرتی من بوده است حالا معلوم شد که نخل علم و دانش اگرچه ديرتر ثمر مي آرد وليکن صاحب خود را در دنيا و عقبي بر خوردار ميدارد

فائده

اصمعي از بصره بست و انتقال او ازين دار فاني به باقي در صد و شانزده اتفاق افتاده و اسحاق موصلي گويد که اکثر ثابت آمده که در مجمع علماي کبار در هر علم و فن که اصمعي دعوي نموده ديگري را در آن علم همراه او نديدم و عمرو بن حارث گويد که از معاصرين اصمعي کسي را در عرب و عجم مثل او نيافتم

منظوم

نقد دانش هرکه را آمد بدست	بر سرير ملک جاويد ميي نشست
وانکه از بيدانشي افسرده است	چون بمعني باز بيني مرده است

يکي از بزرگان سيفرمايد که عالم آن کس را توان گفت که علم او را از ناکردني ها باز دارد و حکيمي گفته است که خداوند عالم توانگر يست که بهيچ حال درويش نگردد و صاحب جهل درويشي است اگرچه مال فراوان دارد

حکايت

آورده اند که در خدمت يکي از پيغمبران علي نبينا و عليه السلام فرشته آمده گفت که حق سبحانه و تعالي براي شما عقل و دين و علم را فرستاده است و شما را باين مختار ساخته که هر کدام را

ازین سه چیز که خواسته باشید اختیار کنید پیغمبر عقل را اختیار نمود فرشته رخصت شدن خواست که علم و دین را با خود ببرد گفتند ما را فرموده اند که با عقل همراه باشیم و از وجدا نه شویم پس هر سه نعمت بآن پیغمبر رسید

حکایت

آورده اند که بهمن بن اسفندیار جمیع علمای عصر خود را جمع کرده سوال نمود که صلاح دین و دنیا در کدام کدام چیز است گفتند سه چیز اوّل عقل و باز علم و بعد ازان عمل آری عمل بمعرفت علم حاصل شود و بنیاد علم بیاری عقل استوار گردد

فائده

مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیوم فقرا امرا چون فساد اختیار نمایند معاش رعایا تباه شود و طبیعت علما چون بسوی عمل بد رغبت نماید بنای طاعت و عبادت از پا در آید و فقرا چون از دائره نیکوئی بر آیند مردم به جانب خوی بد گرایند و فساد امرا بظلم باشد و فساد علما بطمع و فساد فقرا بریا

حکایت

نوشیروان عادل چون از علوم درسی فارغ گردید رساله در معاملات و حقائق دنیا و اهل دنیا تصنیف نمود و در آن کتاب مرقوم ساخت که من در خوردسالی و جوانی میدانستم که علوم درسی برگزیده اشیا است اما چون عمر من به تکمیل رسید دریافتم که عقل بزرگتر ازین چیزها است و علم و بردباری نیکوترین خصلت ها و مدارا و مواسات با مردم افضل کارها و میانه روی

در جمیع افعال بهترین فعلهاست پس اینها را اختیار کردم

حکایت

آورده اند که بهرام گور پسری داشت بغایت دون همت و پست فطرت اما چون خاطر
بهرام بوی متعلق بود میخواست که او را از آن حال بگرداند و بمرتبهٔ قابلیت رساند از ین جهت
جوانان صاحب جمال و شاهدان پر غنج و دلال را نزد وی فرستاد تا مرغ دلش به بند کمند
عنبرین آنها در آید اتفاقاً تقدیر با تدبیر موافق افتاد و پسر را با یکی از آن خوبرویان سری
پیدا شد پادشاه چون برین معنی مطلع گردید آن جوان رعنا را فرمود تا از وی استغنا نمایی
و از در ناز و کرشمه درآیی و او هرگاه موجب این همه بی اعتنایی را استفسار شود بگو با این دون
همتی که تو داری سزاوار من نیستی مرا جوان مردی باید عالی طبع والا فطرت که انتظام مملکت را
شاید و سزاوار بعوتش معرفت ساید شاهزاده را باستماع این معنی غیرت عظیم لاحق شد و
جمیع صفات دنیه و اطوار ذمیمه را گذاشته در پی کسب علم و فضل چنان صرف توجه نمود
که باندک مدت سرآمد فضلای زمان و پیشوای علمای دوران گردید و بعد از پدر در سلطنت
استقلال کلی بهم رسانید و از ملوک عصر و سلاطین دهر احدی بمرتبهٔ کمالات وی نرسید

حکایت

یکی از علما در آموختن علم بخل می ورزید و راضی نمیشد که به هر کس درس دهد شخصی بوی گفت
که چون بضرورت خواهی مرد آیا علم را بگور خواهی برد گفت والله مرا این معنی که بمیرم و با خود
بگور برم بهتر و خوشتر مینماید از آن که بکسی که اطوار نامحمود داشته باشد بسپارم چه هرگز روا

نباشد کسی شهد لطیف را در ظرف غیر مستصفا گذارد و گوهری را که سزاوار تاج سلاطین بود در مزابل میندازد

لراقمه

علم بود مطلع مهر کمال ‌‌ ‌ شعشه اش پرتو نور جلال
علم چو جان است جهان چون تن است ‌ ‌ گنبد افلاک باو روشن است
درره علم آمد افلاک فرش ‌ ‌ پایه اوّل بود از علم عرش
هرکه ورا علم بود زنده است ‌ ‌ همچو خضر زنده پاینده است
فیض طلب باش ز ارباب علم ‌ ‌ سایه صفت رو پی اصحاب علم
هرکه بود علم و عمل شان او ‌ ‌ خوی پی کونین بود آن او
تازه بود گلشن فیض از دمش ‌ ‌ خلد بود منتظر مقدمش
زانکه ز علمش نبود احتشام ‌ ‌ مرده بود زنده نگویش بنام
گر تو نخواهی که ببینی خطر ‌ ‌ الحذر از صحبت شان الحذر

لله الحمد و المنه که حضرت شهریار باذل سلطان عالم و عادل نور چهره دانش و بینش مهر منتکاب آفرینش مجموعه کمالات انسانیه مرآت تجلیات یزدانیه گنجینه علوم را مفتاح دلهای سینی طلبان را امراح الارواح روحانیه منش و روح پرور قدسی سرشت و پاکیزه گوهر حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی

منظوم

پایهٔ فضل وی از چرخ برین برتر باد　　زیور گوش ملک را سخنش گوهر باد

که ناصب عوامل شهرستان معانیست و رافع الویهٔ دیار نکته دانی با وصف تشاغل عالم پروری و صرف توجه به معدلت گستری بمقتضای کمال استعداد جبلی و قابلیت فطری در فراولت علوم و ممارست فنون مهارت خود بجای رسانید که فارسان میدان علم و دانش از همعنانی ذهن با جودتش پهلوتهی کرده به قبول الزام التزام دارند و منجر بانیان والا فطرت در ازار سوالات مشکلش رو در حجاب هزار عذر مسموع می آرند صفای طبع وقادش بمرتبه که مغیبات مستقبل چون حال ماضی در آئینه ضمیر خود معاینه فرماید وحدت ذهن نقادش بدرجه که عبارت فردا بر صحائف امروز چون روز جهان افروز مطالعه نماید ذهن لطافت تخمیرش مخزن اسرار الهی و ضمیر سخنجش مطلع انوار نامتناهی مدارس افاضل پرور و مجالس فضائل گستری بعز ذات ملکی ملکات او موشح و قرین و رجوع فضلای امم و علمای عالم جهت استکشاف دقائق و استفتاح ابواب حقائق بسوی سینهٔ عالم نمایش مقرر و متعین و دلیل صداقت این قول راقم حروف و برهان استعداد آن بفضائل و کمالات منعوت و موصوف کتاب معجز نصاب هفت قلزم است که از بحر محیط طبع دانش آمود آن سلطان مفیض الکرم و الجود سر زده و در هفت اقلیم مستند ارباب فضل و کمال و مونس طبایع ادبای شیرین مقال آمد الحق تا دلهای علما و عرفا بفیضان الهی کنز العلوم و کشف الرموز گردیده چنین درشاهوار نادرة الادوار که جارهٔ گوهربار آن افضل المتبحرین اکمل المحققین در سلک عبارت و عقد استعارت کشیده ز چشم فلک دیده و نه گوش ملک شنیده

منظوم

همایون نسخه از کلک لاریب
بدان سان داده در وی علم را داد
ز مضمون عباراتش کما هی
زهی دانا که از کلک سخن ساز
بقصد خامه گوهرفشان دست

تهی از علت و پاکیزه از عیب
که حیران هست عقل از وی سے زاد
عیان شرح کمال با دنا هیی
در افکند از سر نو طرح اعجاز
کشاده اماره تصنیف را بست

هر حرفش از روشن بیانی مطلع انوار و هر نقطش از تجلی معانی مرآت اسرار ابجد خوان فصاحتش جریر و حسان ادب آموز بلاغتش خلیل و سحبان چشم ارباب بصیرت از هر چشمه اش چشم طراوت دارد و ضمائر اصحاب بینش از روانی انهارش آب در جوی مراد می آرد از ادیبان بلاغت گستر و علمای معنی پرور هر که به گلگشت بهارستان این حدیقه روح و روان بپای سر رسید به تعریف و توصیف مصنف بهار سیرایش مثل عندلیب هزار آواز بصد هزار زبان نغمه پرداز گردید چنانچه افصح الفصحا احمد البلغا نخل شاداب بوستان بلاغت گستری بلبل شیوا زبان گلشن معنی پروری سر آمد ادبای عالی وقار برادر بزرگ این ذره بمقدار جناب مولانا شیخ احمد بن محمد بن علی بن ابراهیم الانصاری الیمنی آلت و اسپی لازال فی اوج الکرامت بدر الاسما و من افق الفضل و الادب نجما ساطعا که لمعات فضائل وی تابنده فروغ مهر منیر تجلی افزای صحن ربع مسکون هست و رشحات اقلامش لسان قطرات ابر مطیر خضرت بخش جهان بوقلمون قامت قابلیتش به تشریف

آراسته و گلشن آمال و امانیش بفیض سحاب رحمت ظل اللهی پیراسته و رای مصنفات
بزرگ و تالیفات سترگ که در مدح و ثنای آن خورشید عالمتاب سپهر فضل و کمال مشتری سپهر
سنور فلک دولت بی زوال بحیز و ضبط تحریر آورده بیتی چند که فی البدیهه در مناقب
آن سلطان زمان اکرم ملوک عصر و آوان منظوم فرموده ایراد آن در انتظام مستحسن نمود

منظوم عربی

ملک کالشمس مناقبه	وکصوب الغیث مواهبه
ظل الله الممدود فما	ظل فی العصر یقاربه
سلطان الدهر وسیدنا	ذو الفخر تضیئ کواکبه
غازی الدین محمد رت	تحت الاعداء کتائبه
وهو الملک منصور ومن	یلقی الخذلان محاربه
وهو الملک المفضال ومن	سمت الافلاک مراتبه
ومکارمه ومفاخره	ومنازله ومناصبه
وهو الملک الصندید ومن	تجری للخلق رغائبه
من لاذ بعزت حضرته	قضیت فی الحال مطالبه
من حل بدار خلافته	نجحت واعتد مآربه
ولمن والاه مراحمه	ولمن عاداه قواضبه
ابقاه الله برفعته	فی الملک تسر عجائبه

نثر اللسان مقارنه	و جليل الفتح مصاحبه

رنگ آميزيے نگارخانه شهرستان سخن به تردستي
بهزاد خامه مدحت نگار حضرت شاه زمن خلد الله
ملكه و سلطنته كه نفحات نسائم بهارستان فيضش
طرب پيراي ارواح سخن گستران و رشحات جان بخش
سحاب فضلش راحت افزاي قلوب نكته پروران

لراقمه

سخن را آفريد اول خداوند	سخن آمد كليد قفل هر بند
سخن باشد خديو ملك هستي	بر قدرش فلك در عين پستي
سخن از آسمان آورده جبريل	سخن را بر همه اشيا است تفضيل
سخن باقي و باقي فاني آمد	سخن صهبا سخندان ساقي آمد

الحق صيرفي خورد را در دكان امكان نقدي رايج تر ازين بدست نيايد و نقش پرداز فكرت را صورتي زيباتر ازين در پرده خيال رو ننمايد مطابق اين معني چهره كشاي صور معنويه امير خسرو دهلوي كه شيريني ادائيش مذاق جان تلخ كامان را شهد آسا شيرين ساخت در سوز معانيش عروس سخن را زيور و آرائيش سيفرمايد

منظوم

ز هي پايه كيميا سے سخن	كه يك جو در و نيست جاي سخن

رقم سنج وسیے فرستادگان
گرامیے کن گوهر آدمیے
بهر خانه زو صلح وجنگ دگر
بهارسیے بصد نیکوئی خاسته
سخن گر نه جانست پس گر بهوش

شرفنامه آدمیے زادگان
گرامیے ثمین جوهر آدمیے
بهر دل شتاب و درنگ دگر
عروسی بصد زیور آراسته
چرا مردم مرده ماند خموش

اما مخفی نماند که سخن منقسم هست بر دو قسم یکی منثور که مقید نباشد بوزن شعر و آن را سه قسم گفته اند مسجع و مرجز و عاریے مسجع و مرجز با اقسام خود داخل صنایع هست و عاری که از پیرایه تصنع معرا هست مقبول دلها هست اما مشکل این هست که نوشتن آن بنهجیکه پسند طبع والا فطرتان دقیقه شناس تواند شد بر همه کس آسان نیست زیرا که عاری هم مشتمل هست بانواع و اقسام خود و اطلاع بر عیوب و اسقام آن بجز صحبت کاملان این فن میسر نباید چون تفصیل این نکات باریک درین مختصر باعث اطالت کلام متصور بود ازین جهت بایراد مکتوب چند که از آرایش تکلف و آلایش تصلف عاریست اکتفا نمود

لراقمه

صاحب والا مقام ذو الشرف والاحترام سلامت صرصر ندا فراق بینی و بینکم چمنستان خاطر صداقت کیشان را انقدر پامال ساخته که قلم را حد تحریر آن با تمیاز نرسد تا مردم غربا را با حیات و ممات اغنیا چه سروکار لیکن انقراض سررشته جمعیت ما و لکی ازین حادثه متصور جدائی آن دوست کرم فرما آتشی در کانون سینه محبت گنجینه اشتعال

پذیرفته که بهزار دریای قلزم نمیتوان نشاند الله تعالی بغربا و رنجوران در وجدائی سرسبز باد

لراقمه

کرم فرمای مخلصان الهی زمان سلامت رقعهٔ شریف متضمن عذر وقوع توقف دو سه روزه در جواب رقعهٔ حقیر و مصروف بودن همت ملازمان سامی بدرستی کار تشخص معلوم باصره افروز ظلمت نصیبان تیره شب غم و غصه گردید در عالم اتحاد اینگونه عذرها تکلفی بیش نیست بلکه خون دو دیده به خاک ریختن است جائیکه غیر از صفا گنجایش نداشته باشد آنجا کدورت چگونه میتوان یافت اگر شش ماه هم جواب ننویسند محبتی که فیما بین بدلائل قاطع ثابت و متحقق است رو بزوال و انتقاص نمیتواند آورد و هر کس که در محبت و سوالات راسخ دم است قدمش در وادی آشنا پرستی البته ثابت خواهد بود و اگر از داعی حقیر خطائی در معامله دوستی سر زند جای تعجب نیست چرا که بحکم الشعرا کذابون مشهور و ملقب بکاذبم چه شد که صادق نام دارم مصرع برعکس نهند نام زنگی کافور

لراقمه

خوان سالار جود و احسان سرچشمه عنایات بیکران سلامت سیب های عنایتی حلاوت تازه تفویض ذائقه تمرچینان نهال فیض ابد اتصال گردانید حضار مجلس حقیر از دیدن آن میوه روح پرور همه باغ باغ شدند نمیدانم زبان شکر در دهان من هست یا قاشق سپرده صفاهان بسمع مبارک حالات حضرت خدیو گیهان خسرو گیتی ستان سریرآرای هندوستان محمد همایون بادشاه رسیده باشد که در هر فصل میوه ولایتی و هندی عادت آن جنت آرامگاه

بود که اول بر محتاجان گدیه گر تقسیم میکرد و بعد ازان خودش میخورد و سبحان الله جود عرب
و سلیقه ایران بی نیاز از اظهار است چون جناب فیض مآب صفاهانیه الموطن و عمده
قبائل عرب اند محال است که در چنین اوقات کاسه لیسان خوان عنایت و ریزه چینان
مائده رافت را یاد نفرمایند او تعالی ملازمان عالی را از آسیب دوران مصون دارد
و روزبهی نصیب گرداناد

لراقمه

جویای مطالب عظمی سلامت در بیان کیفیات نفوس ایما رفته و ما را از مزجات بضاعت
و قلت استطاعت مهر سکوت برلب گذاشته آری خاموشی پرده عورت جهل است
و شکوه عظمت دانا چنین سوال بایستی با علمای مدون نه با این سرخیل جهلا چه ظاهر است
که قطره کم قدر عار بحار ریخته آبروی مساوات با بحر بیکران نمیتواند یافت و ذره بمقدار
بهیچ نحو در آمد بال تساوی در مقابلت آفتاب عالمتاب نمی تواند گشود و بالجمله ملتمس
آن عزیز دلها را روا نداشته گذارش مینماید که نفوس منقسم اند بر چهار قسم اول نفوس
انبیا و آن نفیس ترین نفوس باشد آراسته بفضائل که مراد از حکمت و عفت و شجاعت
و عدالت و ماتعلق بها باشد و معرا از رذائل که عبارت از بخل و نفاق و جهل و فساد
و کذب و غرور و حرص و طمع و غیر آنست و آن نفوس قدسیه را بقوت وجود فضائل
و فقدان رذائل کیفیت قرب خاص بجناب اقدس الهی حاصل باشد و برهان آن
ظهور معجزات و ارادات است که هرچه خواستند بظهور آمد و نفس ایشان را نفس ملکیه

نامند دوم نفوس اولیا و آن فروتر از نفوس انبیاست و ایشان را معجزه نیست اما شرف اظهار کرامت حاصل سیوم نفوس ارباب فراست و این فروتر از نفوس اولیاست و قلوب ایشان از کثرت صفائی در دریافت استدلال امور ظاهری نماید و بر سبیل قیاس از نا آمده خبر دهد حدیث شریف اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله موید این مقال است چهارم نفوس عموم خلائق و آن فروتر از نفوس ارباب فراست است و قابل تربیت اگر تربیت یابد بدرج عزت فائز گردد و اگر در تیه ضلالت بماند مصداق اولئک کالانعام بل هم اضل در شان وی صادق آید

مظنوم

ای پریروی احسن التقویم	حذر از اتباع دیو رجیم
کآدمی گر نه در مقام خود است	اسفل السافلین دیو و دد است

لراقمه

نیر منهل رافت و زلال سرچشمه عنایت سلامت بود تا آب سرخ جان بخش بطالب آن رسید و رطب اللسان بشکر احسان آن مشفق گردید همین قدر آب تشنگی او را بس بود و بعد ازین در کار نیست و آنچه مرقوم نموده اند که این مقدمه به فلانی گذارش نکرده از دیگر جا بهم رسانیده فرستاده ام موجب مزید استحکام مبانی محبت و شفقت شد زیرا که ازین تردد های نمایان و تلاشهای شایان کمال توجه خاطر بکمال بی سر و پایان اخلاص کیش می تراود و بخدمت فلانی اظهار نمودن و تحصیل این تحفه که حقیر داعی از جهت عدم معرفت بلندت قدر آنرا نمی شناسد و کسانیکه طالب آن هستند نقد جان در بهای آن صرف می نمایند بر آسان بود کار همین بود که از جای دیگر بدست آورده

منت بر مخلص اتم گذاشتند طالب این تحفهٔ مجتبی با حقیر وارو یکیا و برای دروا طلبید مخ
چون کار اسخیای فتوت کیش ست که سائلان را در جلدوی سوال یک درم گنجی میدهند
یک بوتل تمام باور رسید انیقدر مسرور شد که هیچ سخواره بکیفیت او نمیرخانهٔ عنایت و آن آباد

لراقمه

آرام جان مضطر سرور سینه اختر سلمه الله الاکبر مطلبی که در رقعهٔ دیروزینه مرقوم قلم
محبت رقم بود حالیه راقم شد این مقدمه از ممتنعات نبوده ست چیزی که ممکن ست حصول
آن تعلق بسعی آدمی دارد فی الواقع برای چنین اشخاص صاحب ثروت بلند بخت که نام خدا
تحت روی زمین در خانهٔ آنها باشد به ازین ارمغانی نیست آن جان جهان خوب فهمیده اند
و عجب اندیشه بکار برده اند لیکن برای این طرق و انواع ست انشاء الله تعالی بهر طریق که مرجح
و پسندیده خواهد بود دریافت نموده اطلاع داده خواهد شد آمدم بر مطلب دیگر اینکه در رقعهٔ
دیروزه ایشان و در رقعهٔ سابق هم لفظی دیده شد که نظر بر تحقیق آن معدن لیاقت موجب
کمال حیرت ست به گمان مخلص دیروز از عجلت انقسام خاطر اتفاق افتاده باشد
و سابق از سبب توجه خاطر بامور مهم یعنی بجای مصنوع متصدع از قلم آن مقبول دلبا
ترشح یافته هرچند عبارات منشیان بنگاله و هندوستان ازینگونه الفاظ پرست همیشه
متصدع اوقات گرامی مینویسند اما صاحبان تحقیق را چه ضرورست که چنین بنویسند زیرا که
از محرک تا متحرک خیلی تفاوت ست زیاده چه التماس نمود

لراقمه

بذروه عرض شمع دودمان بذل وکرم سیاره سپهر علو همم مشتری الاحرار بالاحسان سوی الاثمان وقاسم النعم الکثیرة علی الانسان دام اقباله میرساند چون کریمان را از قدیم شیوه چنین بوده است که برای تفریح طبع دریوزه گران نان خشک هم از کشکول آنها گرفته برلب گذاشته اند بناء علی هذا گذارش مینماید که فقیر را در کیتن وال تور مهارت درستی حاصل است میخواهد که فردا یک ساعت نجومی بعد از نماز ظهر تخته بخدمت کوکب برج سعادت وسیر اوج رشادت گرگورنه حشیمی این نالائق دارند ارسال نماید مترقب که بندگان جناب هم تقلیل ناشتا بعمل آورده شریک مرشد زاده والامرتبت شوند در صورت عدم قبول این ملتمس به گمان بنده همین متمکن خواهد شد که این اخترِ هیچ میرزا احقر الناس وگدای محض تصور میفرمایند بنده سوای قبول ملتمس حرف دیگر نخواهد شنید اگر زبان روح الامین بر خواهد آمد از جناب سامی همین قدر امید دارم که نشه اکت با مرشد زاده ممدوح منظور باشد چون این معامله با امرای عظام صد عزبار و فقر انیست برای همین مصدع اوقات عزیز مرشد زاده مکرم شدم که نگاه ایشان مصروف نوازش مساکین وپرورش بی لیاقتانست زیاده حد ادب.

لراقمه

نهال پر ثمر حدیقه خلت ویگانگی وشاخ گل افشان نخل کیاست وفرزانگی سلامت

منظوم

دور از رخ تو حیرانم ای دوست	گر هستی خود بجانم ای دوست

شکایت نکاید ایام فراق وشرح شدائد آلام مهاجرت نه مرتبه ایست که شمه از آن

بموعن بیان توان آورد

منظوم

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق

اگرچه نظر باستحکام ارتباط محبت و آشنائی که ارواح را در عالم علوی با یکدیگر است تقویت دل و جمعیت خاطر حاصل است اما بغلبه اشتیاق و افزونی اشتیاق نائره نیاز و آرزو چندان اشتعال پذیرفته که بجز شربت اتصال آن جویبار تشنه لبان بهیچ چیزی منطفی نمی شود

منظوم

غیر از غم لیلی نبود در دل مجنون	دیوانه کجا وسر پروای نیابت

جامع المتفرقین مشتاقان بیدل را که وداع تاب طاقت و خیرباد صبر و شکیبائی گفته از فرط وحشت و تنهائی چاک گریبان تا بدامن رسانیده اند بزودترین اوقات از دولت دیدار فرحت آثار بهره مند و کامیاب گرداند

ایضاً

دل که پیش تو راز میگوید	غم دیرینه باز میگوید

خامه در بیع و هان غلغله شوق بلند ساخته و دل مشتاق ترانه ذوق نواخته هرچند ازین گفتگوی بیحاصل تجاهل زده چندی حرف را بعقل و قلم را بحرف آشنا ساختم و صبر و شکیبائی را درمان درد دل که ارشناختم اما چه فائده که هنوز امید انتظار را ابتدا

می بینم و نمیدانم که یکی گلی از گلشن مراد بر چینم خداوند خدائی که قالب عنصری را بین العین
جلوه انکشاف داده از درد و غم و صابات شادی تلخ کام و سر خوش نابود و بود گردانیده
و انامی این ماجراست که در وجدائی و شوق ناصیه سائی کار تا کجا رسانید

منظوم

با سیل دو چشم چه بود قصه طوفان	از دو دیده لبی غرق بود تا لشنید

حالا که ازین جدائیها زندگانی وبال آمد و روح از کالبد جسمانی بیزاری اختیار کرده

منظوم

خواهم از سودای یا بوست نهم سر در جهان	یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
صد هزاران وای درین اندیشه ام امروز گذشت	نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

کجاست آن نقاش قدرت تا دست بگریبانش رسانم و داد دل از و بستانم که آن را
با وجود وصف اشرف المخلوقات سرشت پری محتاج ساخته و مهر مرا داو را در سنگ دل انداخته
هر چند به تقلید اهل تصفیه باطن را از عالم خیال یک لحظه قصور نیست مصرع لیکن این دیدهٔ
دیدار طلب را چه علاج خوشا وقتی که پیشانی نیاز را بکام دل از سجده آن آستان رشک
مهر منیر سازم و انتقام از فلک نافرجام گرفته سر افتخار بایوان کیوان بر افرازم

منظوم

کجاست گلشن جنت که بوی وصل آرد	دلم چه رنج کشیده است ازین سرای فراق

ای دل درد رسیده کجائی و ای معنی بیسخنی چه می سرائی ترا که زمانه در گرداب انکار نا هموا

کاهی سراب و گاهی آب از سر میگذارند چه وقت اینهمه آرزوهاست و موری را تمنای
سلیمانیه از چه خواست زمانه حاسد را کجا پروای آن که بروای مرام گوشی سر رضا بجنباند
و و هر خسیس طبع را یکی سر و برگ این کر با مان این بیسر و سامان دست کرم برافشاند

منظوم

بجز کجروی نیست اندیشه اش
جز آزردن راستان پیشه اش

اما از آنجا که معبود حقیقی غم گسارست و توقع بتفضل و کرم وی استوار رجای صادق هست
که نهال آرزو بیاوری نسیم عنایت معاون مطلق بر ثمر آید و زمان خزان این بوستان بسر آید
و تا حصول این آرزو اختصار تفصیل و اختیار سکوت اولی و انسب انگاشته و تحریر
عرائض و تسطیر حالات خود را سرگرم کسب سعادت ساخته

منظوم

ز ضعف تن چو صورت میفرستم نامه میخواهم
که روزی خویش را بر بال مرغ نامه بربندم

چون نامه بر آن هم از من دل نگران گران جان اند ناچار

منظوم

مردم دیده بپای قلم افتد هر دم
کرد از نقطه حرفی کن و با نامه فرست

العاقبة بالعافیة و قسم دوم کلام منظوم است که مقید می باشد بوزن و از اقسام آن
قصیده است و غزل و رباعی و مثنوی و ترکیب و ترجیع و مستزاد و مسمط کمیت خامه
اگر در وادی تفصیل آن بشتابد اغلب که کتابی جداگانه ترتیب یابد از این رهگذر طریق

طریق اختصار بیهوده یک یک از قصائد و غزلیات و مثنویات خود که بنام نامی حضرت شاه زمن خلد الله ملکه چهره برافروخته بود مناسب انمقام یافته مندرج نمود

قصیده

به بین ز پرده نشین حریم یکتاییٔ — هزار جلوهٔ نو با هزار زیباییٔ

کند برنگ دگر خویش را عیان هر بار — ستوده مرآن بت مغرور را خود آراییٔ

بروی خویش در آئینه خانه کن نظری — که کثرت آمده بیرون چسان ز تنهاییٔ

ز احولیت بود فرق مومن و کافر — یکی به بین همه را گر تراست بیناییٔ

ز ترشح قلم قدرتش تماشا کن — که عاجز است درین عقده فکر مناییٔ

همیشه در طلبش آفتاب را گردش — ستاره شد همه تن دیده تماشاییٔ

بهانه میل حدیث سوی ستعاطیس — نهان بکار خود است آن نگار یغماییٔ

قطعه

ز شوق معرفت او تناسخی صد بار — ز آسمان بزمین کرده جاده پیماییٔ

بپرس ازو اگرت نیست این سخن باور — که میر و پی و برای چه باز می آییٔ

شنو که نجاک برابر چو قطره باران — باصل خویش نظر کن که عین دریاییٔ

ازو بود بن ومایی که هست در انسان — که هیچ نی نکند ناله پیله دم ناییٔ

کشد حقیقت ذاتش نفلسیفی معلوم — اگرچه کوفت همه عمر طبل داناییٔ

در آن مقام که از صنعتش سخن گویند — خرد ز اهل جنون است و عقل سوداییٔ

گرت سری بصحبت بود خیالش را
هزار رشته جان در کمین نشسته و تو
نه ز حالت خود آگه و باین غفلت
همه زوال پذیرست حسن ماه وشان
کسی که دولتش آیینه سان صفا باشد
شود چو صبح تو عید بدولت روشن
مباش از فلک فتنه زا دمی غافل
بگیر دست کسی را که بر زمین افتاد
مشو ز نخوت رنگین غبار خاطرها
خبر ز هستی ناپایدار خویش بگیر
ببین بچشم تصور جمال شاهد غیب
براه شوق دوچار تو نیست گر خضری
جناب حضرت شاه زمن سپهر وقار
شناور لجه معرفت محیط کمال
بصبح و شام هزار آرزو شود روزی
دلا مرا تو دیگر ز مدح غالب چیست
مخاطبش بچنین آنکسان بطلبی که بود

چراغ خلوت دل کن بوقت تنهایی
درین خیال که لب برلب قدح سایی
گمان بری تو که عالم بکنه اشیایی
مسلم است خدارا جمال و زیبایی
بود تجلی هر جلوه را تماشایی
زبان به شکوه مردم دگر نیالایی
گرفتم اینکه بدولت فزون ز دارایی
به پنجه تو اگر هست زور و گیرایی
ز گرد باد حیا سوز هیره پایی
که چون حباب نمایان به بحر دنیایی
بیا و پی بصری کن بدل به بینایی
سپهر هست لطف مه اوج فرو دارایی
گران بها گهر بحر عقل و دانایی
کلیم طور یقین سرو باغ یکتایی
فرشته را بدمش منصب جبین سایی
قباله قدر خود ای یکه و بیغوایی
همان نه معنی او شان مهر سیمایی

مطلع ثانی

توئی کلید در رزق پیر و برنایی خدا به بنده خود داده فر مولایی

همیشه چشم براه اشارت تو دعا سپهر گوش برآواز تا چه فرمایی

قطعه

ز چار طبع چو آراست چار رنگ قضا نهاد در صدف آسمان زوانایی

قلم گرفت پس انگهه بکف مصور غیب کشید نقش تو ای زیب صدر دارایی

قطعه

مخالف تو اگر طرح باغی اندازد کند ز یاسمن و لاله گلبن آرایی

وزان پس ابر بهارش باغبان گردد زمان زمان کند انجا نهال پیرایی

وگر ز آب بقا صد هزار سال دهد به برگ برگ نوید طراوت افزایی

عجب عجب که ز جوش سموم قهر خدا بخواهد از سمنش باج خار صحرایی

قطعه

کنند قصد اگر از برای دیدن تو شهان قیصر و جم با شکوه دارایی

هزار سال نشینند طالب فرصت کجا بنزم تو یابند وقت تنهایی

قطعه

رباط و نهر و پل و چاه و باغ و مسجدها بنا نمودی و دائم درین تمنایی

که هیچ جا نه رود از برای سیر دگر اگر بشهر تو وارد شود تماشایی

بدل بلاغت سحبان شود به پرگوئی	دمی که لعل گهربار خویش بگشائی
بدور عدل تو شد پای پیل بالش خواب	برای مور بآن قوت و توانائی
سیاه می‌شود از شام روی او هر روز	ازان که خون شفق ریخت چرخ مینائی

قطعه

اگر ز گرمی خورشید کم کند احدی	متاع هوش بصحرای بی‌سر و پائی
بوقت شب عسس عدل تو ز کوکبها	سر سپهر چراغان کند بر سوائی

در صفت پیل

زهی شکوه قد پیل کوه پیکر تو	که پیش او سزد البرز را جبین سائی
عیان ز سرخی پیشانی ست و خرطومش	تجلی سر طور و عصای موسائی
دو شاخ نسترن از آبنوس دندانش	عیان شده ست بزیر سپهر مینائی
گذشته بهتر ازین معنیی بخاطر من	که روح اهل سخن را دهد توانائی
کبوتران سفید از دو سو در ابر سیاه	بود بروی هوا گرم جلوه پیرائی

در صفت اسپ

چراغ کرد و فر برق خایلے از در ست	بهر زمین که جهد ابرشت برعنائی
رود چو مهره او یک قدم پس از صد سال	نصیب باد بهاری شود توانائی
نوشت خط غلامی چو دید رفتارش	نسیم صبحدم از موجهای دریائی
بوقت پویه گر گیرد عنان او محکم	کف قضا و قدر را کجاست گیرائی

کند چو جلوه گری در خرام همچو پریی … رباید از دل نظارگی شکیباییی

دعائیه

شنو ختم سخن بر دعا کنون اختر … که زینت حضرت شاهی تو حدگو یا سیی
همیشه تا به گلستان دهر بوقلمون … کند به پیش گل ابر بهار سقاییی
نهال عمر ترا خضر ریزد آب بقا … که تازه یاسمن نوبهار دنیاییی

غزل

تا از نکهت باده سر جوشش گرفتیم … صد میکده بیطاقتی از هوشش گرفتیم
از بخت سیه شکوه نداریم بدوران … تا زلف تو در صبح بناگوشش گرفتیم
یاد آوری ما بجهان نقش نه بندد … ما فال خود از خواب فراموشش گرفتیم
خمیازه فرو نشست چو آئینه سراپا … تا عکس خیال تو در آغوشش گرفتیم
اختر بسخن شاه زمن سوخته معنی است … چون نام وی آمد بزبان گوشش گرفتیم

مثنوی در مبارکباد جشن جلوس میمنت مانوس حضرت ظل سبحانی خلیفت الرحمانی خلد الله ملکه و سلطنته

خدائی که شاه زمن آفرید … بهجتش زبان در دهن آفرید
فلک را ز قدرش سرافراز کرد … جهان را ز عدلش طرب ساز کرد
بفرق افسر دولتش برنهاد … از و روی اورنگ را زیب داد
شرف داد از و تخت را همچو تاج … که از هفت کشور ستاند خراج
چو شاه زمن کرد بر تخت جاییی … کرم دست بوسیدنش عقل پاییی

دو ریخت بر تخت گردید باز شد افسر بکام اید سر فراز
زهی بخت افسر وزین بارگاه که جا کرده بر تارک پادشاه
زجشن جلوس اید الفضال جهان گشت مسعود و فرخنده فال
امیران و اعیان والاتبار فشاندند خوانهای زر در نثار
نثار از نهایت چنان درگذشت که از منبر آسمان برگذشت
گهرانچنان ریخت بر یکدگر که پنهان شد اختر میان گهر
در عیش جاوید بگشه دید باز برامشگری زهره بر داشت ساز
پریچهرگان رقص کردند سر بهشتی شد از هر طرف جلوه گر
چه حیرت اگر روز جشنی چنین فلک گیر و آرام در قصد زمین
نوای طرب رفت بر اوج ماه ز شادی برافکند گردون کلاه
بدل بود جا سیکه از روزگار رفو گرند تن چنگ مطرب مبار
فلک مجلس آرا سیه از سر گرفت زمین رانگین وار در زر گرفت
زعشرت جهان را غم از یاد شد زمین و زمان عشرت آباد شد
جهان را خداوند تا آفرید به از جشن این روز جشنی ندید
فلک هر نهالیکه از عیش کاشت هر نش رابرای چنین روز داشت
بانگ آواز رود و سرود برقص آمد از شوق چرخ کبود
چو کل عالمی را ز عیش و طرب فراهم نمی آمد از خنده لب

نشاطست در آسمان و زمین	دعائیه	بعالم که دیدست جشنی چنین
کنون اخترا آماده بهر دعاست		که در دو دعا در دعا را دواست
الهی بامداد نیروی بخت		نشینند تا بادشاهان به تخت
مبارک بود بر همه جان و تن		جلوس همایون شاه زمن

حکایت

آورده اند که ابوتمام در مدح یکی از خلفای عباسیه این شعر انشا کرد

اقدام عمرو فی سماحة حاتم	منظوم	فی حلم احنف فی ذکاء ایاس

وزیر گفت امیر المومنین را با خلاق عرب تشبیه کردی ابوتمام لحظه متفکر شد و شعری با این مضمون بدیهه گفت که انکار میکنند از ضرب مثل مشهور که آورده ام و میگویند که آن تمثیل دون مرتبه اوست اما مثل من مشابه بآن است که حق سبحانه جل شانه نور خود را بمشکواة و فتیله تمثیل نموده است خلیفه بوزیر گفت انچه او طلب نماید باو خواهم داد زیرا که بیش از چهل روز نخواهد زیست من بعد از وی پرسید که چه میخواهی گفت حکومت شهر موصل خلیفه فرمان موصل بوی بخشید گویند چون ابوتمام در آنجا رفت بعد چهل روز وفات یافت وزیر ازین ماجرا متعجب شد استکشاف حقیقت نمود خلیفه گفت از غایت فطانت و نهایت ذکا و درایت وی دریافتم که نفس روحانیه جسم او را خورده است چنانکه شمشیر تیز نیام را

سخنور لیکن زندگانیش از چند روز بیش نخواهد بود

حکایت

سلطان محمد سیلکی متخلص بسلطان و متوطن سیلک از مضافات قندهار که سلطان کشور معانی و سریرآرای اقلیم نکته دانی بود نوبتی قصیدهٔ در مدح سلطان خان زمان که او نیز سلطان تخلص میکرد گذرانید خانزمان پنجهزار دینار و خلعت و اسپ در صلهٔ آن مرحمت فرموده گفت که تخلص سلطان با تو هیچ مناسبتی ندارد برای من بگذار و بمنازعت مشارکت اسمی که بر تو جز نامی بیش نیست دیگر مخلصان خود را میازار او برالتماس خان زمان دست رد زده جایزه را پس داد و گفت سلطان نامیست که پدر من گذاشته و من چندین سالست که باین تخلص اشعار گفته ام و شهرت یافته و این زمان بطمع صله ترک ننگ و نام نتوانم کرد خانزمان ازین مقوله بهم برآمد و گفت که ای بیحیای که نام سلطان بر در بر خود بندد ناشش اگر از صفحهٔ هستی محو سازند بجاست الحال با تو منصوبه میسازم و ترا زیر پای فیل می اندازم و آن شاه بساط حکومت و کامرانی از مرکب حلم و وقار پیاده شده اسپ غضب را بجولان درآورد و فیل مستی را در مهره طلب فرمود سلطان محمد بمعاینه رخ غضب آلود خانزمان در فرزین بند حیرت وا ماند و نزدیک بآن رسید که از پیل پامال خراوت اجل مات گردد و فارس روحش از مرکب تن پیاده شود درین حال ملا علاء الدین لاری که استاد خان زمان بود در طلاقت لسانی گوی سبقت از امثال و اقران می برد بپای ادب قائم شده جهت تسکین غضب سلطانی معروض داشت که دیوان عاقب نامی ملا آهی حاضر است غزلی در میان باید آورد اگر این سر باخته در بدیهه بر آن بحر و قوافی

غزل گوید از سعدا باید گذشت و این نام را که بر وتهمتی بیش نیست باو باید گذاشت خانزمان
دیوان را برکشاد و این غزل بر آمد

منظوم

دل خلقت را رقم صنع الهی دانست بر سر ساده رخان محبت شاهی دانست

سلطان محمد باشاره خانزمان بدیهه غزلی گفت که مطلعش این است

منظوم

هر که دل را صدف سر الهی دانست نیست گوهر خود را بکجا هیچ دانست

خان سخندان شادان شد تحسین بسیار نمود و جائزه مضاعف بوی عنایت فرمود گویند
این سلطان محمد روزی ملا قاسم کاهی را دید پرسید که سن شریف چند است کاهی گفت از خدا
دو سال خوردم سلطان گفت محمد ما شمارا دو سال زیاده میدانیم چرا کم میفرمائید اقول بر سالکان
مسالک معانی و عارفان معارف خداداد نی مستور نیست که عارف سامی بایزید بسطامی گفته انا
اقل من ربی بسنتین اینجا سنتین مراد از دو صفت الهی است و آن وجوب و قدرت کامله است چه بنده
مظهر جمیع صفات ربانیه و اخلاق سبحانیه میتواند بود و غیر ازین دو صفت زیرا که هیچ فردی
از افراد بشر نباشد که جوهر وجودش از عرض حدوث که خاصه امکان است مبرا باشد و یا از داغ
عجز که لازم نوع انسانی است ناصیه حالش کاهی جدا شود

حکایت

این عروه شاعری بود قانع مزاج در باب قناعت اشعار بسیار انشاء نموده گویند وی نوبتی

از حجاز با جمعی از شعرا نزد هشام ابن عبد الملک بشام رفت هشام گفت تویی عروه که گفته
انچه رزق مقسوم من باشد بمن رسد و اگر در طلب آن تعب نمایم و مشقت بر خود نهم زحمتی بیهوده
کشیده باشم زیرا که طلب و غیر طلب درین باب مساوی باشد عروه گفت آری هشام گفت پس
چرا بر قول خود عمل نکردی و بطلب رزق از حجاز بشام آمدی عروه گفت یا امیر پند عظیمی گفتی و تو
سودمندی فرمودی این بگفت و باز گشت و بر راحلهٔ خود سوار شد بحجاز آمد وقت شب هشام را
قصهٔ عروه بخاطر آمد که چنین حرف درشت گفتم و او باز گشت آخر تا عرب از زبان او این
نباید بود صباح تفحص احوال وی کرد گفتند بسوی وطن مراجعت نمود هشام غلامی را طلب داشت
و دو هزار دینار بوی حواله نمود و گفت این مبلغ را بعروه برسان غلام در راه بعروه نرسید الا
وقتی که از بخانه خود وارد شده او را دریافت و زر انعام تسلیم وی نمود عروه گفت سلام من با میر
برسان و بگو چگونه دیدی صدق مرا که آخر رزق بخانهٔ من بی طلب رسید

حکایت

آورده اند که آگهی خراسانی که ماهر فن شعر بوده هجو نوبتی از اهل هرات رنجیده شهر آشوبی
در مذمت آنها نوشت از انجمله مذمت ملا احمد طبسی هم که یکی از فضلای هرات بود در آن مرقوم
نمود ازین جهت ملا احمد تخم عداوت آگهی در مزرع دل کاشته فرصت را نگاه میداشت تا انکه
امیر خان ترکمان حاکم هرات گردید و ملا خاطر نشین خان نمود که او هجو نسبت بجمیع اهالی هرات کرده هست
خان ازین سخن برآشفت و او را طلبید و به تیغ بیداد دست راست و زبان راست گفتارش را
برید و آن زبان دران وقت بریدن دست و زبان این مطلع بلسان حال گفت

منظوم

از دست احمد طبسی روز جزا	دست بریده من و دامان مرتضی

گویند بعد از آن زبان او گویا نشد و گفتی که سابق داشت آنهم زایل شده بود و بدست چپ خط را به از راست می نوشت مردم از این صورت تعجب می نمودند و راه تحیر می پیمودند صاحب سبیلی از وی حقیقت حال پرسید گفت آنروز که دست و زبان مرا بریدند و مردم مرا بخانه رسانیدند خون از جراحت نمی ایستاد و زمانه دریاهای هزار گونه محنت و اندوه بر روی حال من گشاد و از نهایت ضعف و ناتوانی بیهوش گردیدم و در آن بیخودی دیدم که گویا بر آستان ولایت آشیان امام ضامن ثامن علی بن موسی الرضا علیه الصلواة والسلام مصرع که خوانند سلاطین دهر سلطانش واقع شده ام و خون از دست و زبان من میرود و عزیزی گفت آستان را ببوس گفتم مبادا بخون من ملوث گردد آن شخص مکرر ببوسیدن اشاره نمود آستان را بلب ادب بوسه دادم و بیدار شدم دیدم که خون ایستاده بود و جراحت دست و زبان بسته شد زبان بشکر الهی گشودم و یاران را آواز دادم تعجب کنان دویدند و بر واقعه من مطلع شده متحیر گردیدند و بعد از بستن دست و زبان چهار سال دیگر در قید حیات بود و در سال هفتصد و سی و دو در طریق سفر ناگزیر بمرد

فایده

حاصل این قصه آن که برای مردم آفت زبان بسیار است و خویشتن را از آن نگاهداشتن دشوار اما هیچ تدبیری نیکوتر از خاموشی نیست کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من صمت نجا یعنی کسیکه خموشی اختیار کرد نجات یافت

منظوم

زبان بریده بکنجی نشسته صم و بکم		به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

فائده

مخفی نماند که زبان از عجائب صنع الهی است که بصورت پاره گوشت و بمعنی هرچه در وجود است در زیر تصرف اوست بلکه آنچه معدوم است آنهم از تقریر وی مفهوم و سبب این که او نائب عقل است و هیچ چیز از احاطهٔ عقل بیرون نیست پس هرچه در عقل و وهم و خیال آید زبان آنرا بعبارت بیاراید بخلاف اعضای دیگر که سوای مملکت خود بمملکت دیگری دخل ندارند چنانچه چشم است که غیر الوان و اشکال نمی بیند و گوش است که بجز آواز نمی شنود اما زبان در هر جا و هر چیز دخل و تصرف دارد مثلاً اگر کلمات دلسوز بگوید و حکایات گریه بر زبان آرد دل را رقت بهم رسد و آب از چشم برآید و چون حرف طرب گوید نشاط در دل پدید آید و چون کلمات شهوت انگیز بیان نماید قوای شهوانیه در حرکت آید و چون سخن های زشت گوید دل تاریک شود و چون کلمات حقانیه بگوید دل منور گردد پس راستی و کری دل متبع راستی و کری زبان باشد در ین صورت از آفت زبان حذر کردن از مهمات دین باشد و مرد عاقل آن است که بغیر ضرورت سخن نگوید تا در مهلکه نیفتد که گفته اند مصرع زبان سرخ سر سبز میدهد برباد

ولقد در من قال

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو گوشت دو دادند و زبان تو یکی		چیزیکه نپرسند تو از پیش مگو یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

حکایت

پادشاهی شاعری زهر داد و آن زهر فی الفور تاثیر کرد شبیه شاعر بر خواست و راهی شد پادشاه فرمود که بجد بزرگوار من سلام رسانی گفت اگر بجهنم گذر خواهد افتاد پیغام سلام خواهم گفت پادشاه خوشدل شد و پادزهر داد چون شاعر افاقه یافت پرسید که چه حال داری گفت گذر من بجهنم افتاده بود سلام تو رسانیدم جدت پیغام داده است که چرا مردم بیگانه را در مجلس ما میفرستی ما از دیدنِ مشتاق توایم پادشاه بخندید و هزار دینار بوی انعام نمود

حکایت

ملا ظهیری که منظومانش اظهر من الشمس است از حلیه بینائی عاری بود و با ملا شیدا منازعت و مشاجرت داشت و او را در از گوش میگفت و در مجلسی که شیدا می بود هرگز شعر خود را نمی خواند وقتی جمعی از سخن سنجان بزمی آراسته بودند ظهیری را تکلیف کردند که از اشعار خود بخواند گفت دراز گوش خود اینجا حاضر نیست گفتند ما مخلصانِ شمائیم او این غزل را شروع بخواندن کرد

منظوم

چشم را بر رخ زیبای تو حیران کردم	عشق داند که باین دیده چه احسان کردم

و چون بمقطع رسید

منظوم

خواه با ظهیری و خواه به بیگانه نشین	من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

شیدا گفت مکرر بخوانید که خوب گفته اید مثل شهری است که زن نابینا را خدا نگهبان ظهیری از جا در آمد

، هجو دیوانگان نسبت با او بخیت و غصه که در دل داشت فرو ریخت مردم دویدند و دیوانه را از او جدا کردند

حکایت

میرزا ابراهیم ادهم متخلص ایرانیة الاصل بود و فطرت والا و طبع عالی و ذهن بلند داشت و لطیفه‌های سیاسی غریب از او سر میزد و نکته‌های عجیب از و بظهور می‌آمد روزی بحضور نواب اعتماد الدوله که وزیر بادشاه ایران بود قدح بنگ در کشید نواب بدماغ شده گفت هی دیوانه برابر من بنگ میخوری او گفت نواب نامدار اگر بفرمایی دو برابر نواب بخورم و نوبتی نواب در خسخانه نشسته بود و میرزا ادهم بطریق معهود برای دیدن نواب آمد و بر در خسخانه رسیده خواست که اندرون در آید همین که چق برداشت نواب بواسطهٔ ترسانیدنش بیکی ناگاه هویی زد و میرزا خنده بسیار کرد و گفت مردم می‌گفتند که درین خسخانه سگ است چون نیک دیدم خرسخانه بود این رباعی از اشعار آبدار اوست

منظوم

زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت ۞ زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
هرچند که این آب گذشت از سر ما ۞ ما از سر این آب نخواهیم گذشت

خاتمه

از اسباب آداب و اصحاب فضل و کمال منقول و مروی است که کلام موزون که در آن هجو و فحش نباشد خواندن آن از حد مباحات است و اگر مشتمل بر حمد و ثنای رب العالمین و مدایح حضرت سید المرسلین و منقبت ائمه طاهرین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین باشد گفتن و خواندن آن مستحب است و اگر هجو رسول خدا و ائمه دین باشد کفر است و هر که بشنود تا عرش را کشتن

لازم است بشرطیکه ایمن باشد از کشته شدن خود و اگر محتمل الامرین باشد چنانکه بسیار است که مقصود شاعر مدح است و در ظاهر مذمت است چنین شعر را نباید خواند و حکم بکفر قایلش همیتوان کرد و اگر هجو کفار و اهل بدعت باشد خواندن به نیست مگر جاییکه چنین مظنه باشد که شعرای آن قوم هم در مقابل آن هجو نمایند درین صورت حرام است و هجو مومنین و مومنات نیز حرام و همچنین هر شعر که در آن مدح پسران ساده رو و مدح زلف و خال زنان باشد نیز حرام است

سپاس بیقیاس پروردگار عالم را که شهریار کشور بلاغت تاجدار ممالک فصاحت بدر تابان اوج سخن مهر درخشندهٔ سپهر سخن پروری جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی نظم الله عقود جواهر الکلام بنظام نثره المستعذب و شعره المستحسن بین بلغاء الانام در ایوان سخندانی و بارگاه نکته رانی چنان اریکه آرایی است که سخنوران جهان از سمات محاورات او زله ربای استعارات لطافت توامان و سامعه [illegible] پروران زمان باستماع کلام بلاغت آیات وحی درربای ثمین بدامان خورشید جهان افروز که نمارق نشین بارگاه ربع مسکون است باچنین جبین روشن که اظهر من الشمس است از قنادیل ایوان طبع روشنش اقتباس ضیا می نماید و ماه منیر که جلوه آرای کاخ طارم اگون است باچنین ناصیه نورافشان که ابین من الامس است پیش ضمیر تجلی تخمیرش بجهت کسب نور عرضه التجا میکند و کلام فصاحت آیینش بلبل نوایان حدیقهٔ سخن پروری را مانند نکهت گل سرمایهٔ نشاط و عبارات رنگینش بزم آرایان قصر سخنوری را چون نشهٔ مل پیرایهٔ انبساط از سواد خامهٔ مشکبارش آهوی بخطا نجسته و افکار فیض شعارش مضمونی بغلط نابسته مرقومات منهیانش حرف وصال محبوبان ولک و مکتوبات مستعد بلغتش

چون عتاب نوشین لبان جانفزا شاهدان سبزه فام ریاحین از فیض بهارستان محفل نازنینان عبارتش اکتساب مایهٔ سبز بختی یا بی سر سبزی می‌نمایند و در تنبیه کان گل و یاسمین پیش تازه رویی لاله عذاران استعارتش پی در پیوند آب و رنگ ابدی می‌آیند گلشن فکر سبز خطان را از توجه او رنگ بهار و چشمهٔ طبع سخنوران را از فیض بی‌اندازهٔ او آب و رجوع ذهن وقادش چراغ افشان بازار سخنوری را محکی است قابل و طبع نقادش جوهریان جادو سری نثر پروری را میزانی است کامل

تراقسه

آن کان هنر که بر سر اوست	گردون همه دور آسمانی
شیرازهٔ جنگ قابلیت	مجموعهٔ عالم معانی
نخل چمن بهار اقبال	گلزار نشاط کامرانی
سرچشمهٔ جویبار دانش	بحر هنر گهرفشانی
یارب این شاه زنده باشد	تا دور چرخ زندگانی
با فضل و کمال و عقل و دانش	با حشمت و جاه و کامرانی

جولانی کمیت قلم در میدان وصف شجاعت و ثبات قلب حضرت سلطان الاعظم خاقان المعظم سرور عالی همم خسرو سلیمان حشم که در رزمگاه عدو بندی و جهان کشائی چون حیدر صفدر منصور و مظفر بر اعدای دین است و از کمال قدرت و صلابت شجاع دوران و مبارز زمان و زمین اللهم خلد سناه و دولته و معدلته و سلطنته الی یوم الدین

بر خاطر خطیر و رای سپهر پیرای ضیائی بینش رهنمایان برهان تا زمان مبادی دانش مخفی و محتجب نماند که حکمت بالغهٔ حکیم علی الاطلاق وقوع هر امری را بوجود سببی شامل گردانیده و حصول هر مقصودی با وسیله‌ای مربوط ساخته هم چنین شغل خطیر سلطنت را که سایه مرتبهٔ الوهیت است بشجاعت انتظام بخشیده اما شجاع آن کس تواند بود که در ذات وی صفات چند یافته شود اول آنکه به کبر و عجب زمانه التفات ننماید و در ترقی و تنزل غرور و انفعال بخود راه ندهد

منظوم

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

دوم نفس او را در تحصیل منافع دنیای فانیه محظوظ و مسرور نباشد سیوم بذل و شفقت بر ابنای جنس نماید و از مشاهدهٔ تألم ایشان متأثر شود چهارم در حفظ ملک و ملت تهاون جائز ندارد پنجم بهیچ حال مغلوب غضب نگردد ششم بر کسانیکه در جاه ازو فروتر باشند خود را بلند مرتبه قرار ندهد هفتم با هر کس بتواضع و محبت پیش آید گویند هارون رشید با هر کس متواضع بودی ارکان دولت گفتند با چنین تواضع مهابت خلافت نماند گفت مهابتی که بتواضع زائل شود مرا نشاید

منظوم

تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند

در نصایح الملوک آورده پیری که او را خرد نیست چون چشمه ایست که آب ندارد و جوانی که او را ادب نیست بوستانیست که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست مانند ویرانه ایست که نور ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعامی است که نمک ندارد و عالمی

که او را تقوی نیست مثل اسبی ست که لگام ندارد و توانگری که او را احسان نیست مانند درختی که میوه ندارد و حاکمی که او را عدل نیست مشابه ابریست که باران ندارد و پادشاهی که او را شجاعت نیست همچو بازرگانی ست که سرمایه ندارد و حکیمی گوید شجاع ترین مردم کسی ست که بر مراد هوس غالب آید و نفس اماره را مغلوب نماید و نوشیروان عادل گفته است که دلیر و شجاع آن کس ست که بعد فتح ملک و ظفر یافتن بر دشمنان گناهان ایشان را ببخشد و جرائم و خطیات را بعفو بدل کند

منظوم

کرم عظیم ست از فرودستان گناه	از بزرگان عفو کردن اعظم ست

حکایت

آورده اند که شیر خدا علی مرتضی علیه التحیة والثنا در محاربه و کارزار بجانبی که لشکر اعدا بیشتر بودی توجه فرمودی و از کثرت مخالف هیچگونه اندیشه و هراس بر دل جگر دارش مستولی نشدی یکی از آن جناب ولایت مآب پرسید که ای امیر سرمستان دلیرانه بحرب دشمنان اقدام مینمائی و از کثرت ایشان ملاحظه نمیفرمائی جناب امیر فرمود ای عزیز اگر حیات مقدر به رسیده ست ملاحظه و تامل سودی نخواهد بخشید و اگر در حیات مهلتی باقی ست هر چند دلیری نمایم زحمتی نخواهد رسید

حکایت

یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وصف ضعف و پیری قوت دلش برپا بود روزی معرکه

پیش آمد و متوجه است که سوار اسب شود و دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد ناگاه سیخ ودی از راه طعن و طنز گفت که از پیر کس و دهر که بکار آید که دو کس او را بالای اسب سوار کنند
پیر چون این سخن بشنید گفت اری دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که فرود آرند
و چون در کارزار رفت فتح بزم بر دست آن مبارز پیر اتفاق افتاد و خوش کارنامه مردی
از وی بظهور رسید

حکایت

روح بن حاتم مهلبی را در زمان ولایت بصره با لشکر خراسان محاربه دست داد و ابو دلامه که در
فن ادب نظیر و عدیل نداشت یکی از سران لشکر روح بود روح با بو دلامه گفت که مبارزی از لشکر
دشمن بیرون آمد و جمعی را مقتول ساخته ترا بمبارزت این مرد باید رفت ابو دلامه گفت مرا
بمبارزت چه کار گفت پس در رسوم سلطانی چرا ایستاده قصه مختصر هرچند ابو دلامه حیله با حسب
سفید نیفتاد و روح سوگند خورد که سر او را بیار یا اسیرش کن یا آنکه او ترا بکشد چون ابو دلامه دید
که حیله هیچ نوع مفید نیست گفت ایها الامیر حالا که برزمگاه میروم این اولین روز آخرت است
و آخرین روز دنیا توشه برای راه باید گفت آنچه خواهی بگیر ابو دلامه چند مرغ بریان و چند نان روغنی
و چند شیشه شراب برداشت و بمیدان آمد و ساعتی جولان نمود و هر دو مبارز آهنگ ابو دلامه کرد
گفت ای مرد آهسته باش مرا میشناسی گفت نه گفت من ابو دلامه شاعرم مرد گفت حیاک الله
چگونه بمبارزت من آمدی با آنکه دیدی که با اصحاب توچه کردم و جسد روح آنها را از مرکب جدا ساختم
گفت من بمبارزت نیامده ام بلکه چون شجاعت و شهامت ترا شنیده کردم محبت تو در دل من

تا سیر شد خواستم که با تو صحبتی دارم اکنون دست از قتل باز دار که میدانم گرسنه و تشنه شده
و مشقت کشیده ما را از عراق و خراسان چه فایده بیا تا گوشه بنشینیم و شرابی بخوریم که نان نفیس
و مرغ بریان و راح ریحان سرشت مهیا دارم و برای تو شعری چند از اشعار عربی انشا کنم آن مرد گفت
مقصود من همین است و هر دو از لشکر بیرون رفتند خراسانی آسایشی یافت و با ابو دلامه انس
گرفت آنوقت ابو دلامه گفت سخن این است که روح مرا بطلب تو فرستاده و انگشترین قول داده
و روح صاحب کرم است و ترا به آرزو طلب مینماید و خلعت فاخره و اسپی تازه با زین نقره و شمشیر مصری
و نیزه خطائی و دو کنیزک بربری آماده کرده خراسانی گفت ویحک اهل و عیال من در خراسان اند
گفت با آنها کسی چه کار دارد و ازین نوع بسیار سخنان دلفریبی بکمال فصاحت ادا نموده
خراسانی را بفریفت و نزدیک روح آورد و گفت بکاری که فرستاده بودی قیام نمودم کشتن
او نتوانستم و خود را بکشتن ندادم اما او را اسیر کرم تو ساختم و نزد تو آوردم روح خوشوقت شد و
وعدهای او را بجا آورد و گویند باعث فتح و نصرت روح بر خراسان اتفاق همین مرد مبارز بود

حکایت

آورده اند که پادشاهی در رزمگاهی تیغ انتقام از نیام برآورده به کمال دلاوری بر لشکر دشمنان
حمله میکرد و در هر بار صدها مردم را علف تیغ آبدار مینمود تا وقتی که آفتاب به نصف النهار رسید و سموم
سهمها از جانب قلوب و اکباد وزیدن گرفته تشنگی بر شاه و دیگر مبارزان غلبه کرد و مجاری کام و زبان
چون بحر عروضی بی آب و حوالی دل و جگر از تف حرارت وقف التهاب گردید

منظوم

نه از تشنگی در جگر آب ماند	نه از ضعف دل در بدن تاب ماند
برافروخت آن آتش اندر درون	که بی آب هرگز نیابد سکون

در چنین وقتی که دلاوران را از تشنگی مجال سخن گفتن نبود و دستها را از ناطاقتی یارای عنان گرفتن یکی از غلامان پادشاه مشاهده این حال با ظرفی پر از آب خود را در خدمت شاه رسانید و گفت ای ملک و مکی بیاسای و قرطی ازین آب نوش فرمای ملک فرمود که شمشیر آبدار من از من تشنه‌تر است بخداوندی خدایکه تیغ تسخیر در پنجه خورشید عالم افروز داد که تا او از خون دشمنان سیراب نگردد من خود را از تشنگی تسکین ندهم حق سبحانه جل شانه بواسطه این عزیمت درست شکست بر دشمن وی آورد و بطرفة العین او را مظفر و منصور گردانید

حکایت

آورده اند که چون شاپور بعد از اردشیر بر تخت سلطنت قرار گرفت فرزند خود هرمز را بخراسان فرستاده بود و او بر آن ولایت رفته در اعانت اولیا و اهانت اعدا مساعی جمیله مبذول داشت چنانچه خوف و رعب او بر همگنان مستولی گردید طائفه از بدگویان بعرض شاپور رسانیدند که فرزند تو هوس عصیان و طغیان دارد هرمز چون بر حقیقت حال مطلع گردید یکدست خود را بریده پیش پدر فرستاد و پیغام داد که بجهت آن این حرکت از من صادر شد که معلوم شهریار گردد که دست تصرف من در همه از مملکت تو کوتاه است چه در آن زمان رسم چنان بود که شخصی که بامثال چنین عیوب گرفتار بودی بر سریر فرماندهی جا نیافتی چون پیغام هرمز بشاپور رسید اضطرابها نمود و حسرت بسیار خورد و مکتوبی بشاهزاده نوشت بدین مضمون که ای فرزند دلبند اگر

منده از بند خود جدا خواهی نمود تا تمام بمقام من خواهی بُرد و او را نزد خود طلبید و نوازش بسیار فرمود

حکایت

از بزرگی منقول است که نوبتی من از بصره عزیمت قریه داشتم در اثنای راه شخصی رفیق طریق گشته بمن خبر داد که دزدی درین راه است و حال مسافران از دست وی تباه من باستماع این سخن خواستم که عود نمایم ناگاه مردی قوی هیکلی مهیب شکلی پیدا شد و یکبار حمله آورده با رفیق من درآویخت و آن بیچاره را مغلوب نموده خونش بر خاک ریخت پس از آن آهنگ من کرد من بقدم تضرع پیش آمدم و آنچه داشتم بدو سپردم و جانی بهزار حیله از دست او بدر بردم اما دستهای مرا بسته گذاشت و راه منزل خود برداشت من از حرارت آفتاب چون ماهی بر تابه می طپیدم و وسیله خلاص از آن مهلکه می طلبیدم غرض بهزار مشقت دستها را کشادم و قدم در طی آن بیابان نهادم چون پاسی از شب بگذشت آتشی بنظرم درآمد متوجه آن شدم چون بدانجا رسیدم خیمه دیدم آواز العطش برآورده قدری آب خواستم قضارا آن خیمه همان دزد بود فریاد مرا شنید و شمشیر در دست از خیمه بیرون آمد خواست که از آب تیغ تشنگی من فرونشاند زنی که بادی در آن خیمه بوده التماس نمود که او را درین حوالی مکش لاجرم مرا اندک راهی برده از پا درآورد و بر سینه ام نشسته آماده گردید که تیغ بیداد بر گلویم راند ناگاه شیر ژیانی حمله آورده او را در ربود من که ازین صدمه جانگاه بیهوش افتاده بودم در آن حال دیدم که گوئی جناب شیر خدا علی

مرتضی علیه السلام بر سر بالین من ایستاده میفرماید که ای عزیز دشمن ترا از پا درآوردم
حالا برخیز و زنش را با مال و اسباب او در تصرف خود بیار من باستماع این مژده و نوازش
چون بهوش آمدم خود را سالم یافته در خیمه رفتم و زنش را با مال و اسباب فراوان به تصرف
آورده از بلیهٔ فقر و فاقه نجات یافتم

حکایت

متوکل عباسی که همواره نسبت به خاندان نبوت و دودمان رسالت اظهار شیوه های
تعصب و کین نموده نام مبارک خود را در جریدهٔ اشقیا مرقوم میگردانید شبی در خواب دید
که شاه دلدل سوار کرار غیر فرار او را مخاطب ساخته میفرماید که ای بدبخت تا کی مرا رنجه
داری و اولاد امجاد مرا بیازاری بعد از آن هفت تازیانه بروی زد صباح این خواب را
با اصحاب خود تقریر نمود یکی از آن میان در دل گفت که تازیانهٔ آن حضرت ذوالفقار بوده است
پس دور نیست که این شقی به نسبت بغض آل عبا کشته گردد قضا را در همان روز بضرب تیغ
اتراک سفاک بر خاک هلاک افتاد پسرش مستنصر که بر کیفیت خواب مطلع بود گفت
بنگرید تا او را چند پاره کرده اند گفتند هشت پاره گفت حضرت او را هفت تازیانه
زده میبایست هفت پاره خواهد بود آخر یکی از فراشان تفحص نموده یک بند
انگشتش برآورد و اثر خواب غرائب مآب نزد ارباب ثواب بوضوح انجامید

حکایت

آورده اند که در ایام سلطنت عبدالملک شبیب نام شخصی در موصل خروج کرد

بجدی دلیر و سوار چابک بود که اگر فوج خصم هزار در هزار بودی او با یک دو صد نفر بقتال
کوشش کرده بر همه غالب آمدی چنانچه حجاج از دست او بجان آمد پنجاه هزار سوار جنگ جو
عربها جو را به محاربه او فرستاد و او با پانصد کس در مقابل آمد عساکر حجاج منهزم گردانید
و حجاج بار دیگر جمع کثیری از عراق و شام طلب نموده خود بمقابله او برآمد و او با قلیلی
از مردم پای مردی فشرده چنان کوششی نمود که حجاج تاب نیاورده رو بفرار نهاد و بعد
چند مدت به مکر و خداع لشکری بر سبیل شبیخون بر خانه او فرستاده زن و جده برادر و زنش را اسیر
گردانید شبیب ازین سانحه شکسته دل گردید با جمعی در کشتی نشسته بطرفی روانه شد
قضارا کشتی در میانه دریا رسید به پهلو غلطید و شبیب در آب افتاد و در وقت
افتادن گفت کان امر الله قدرا مقدورا و بار دیگر چون سر از آب برآمد گفت ذلک
تقدیر العزیز العلیم پس غریق بحر فنا گردید چون خبر مردن او بمادرش رسید باور نمیکرد
اما همین که شنید در آب غرق شد آغاز نوحه کرد مردم چون ازین حال پرسیدند گفت وقتی که
او در شکم من بود بخواب دیدم که آتشی از فرجگاه من بیرون آمد پرتوش در عرصه
آفاق تافته اکنون دانستم که آتش بجز آب کشته نمی شود

حکایت

آورده اند که جمعی از جوانان بزمی آراسته بودند و هر یک از ایشان لطائف هر چیز را
بیان میکرد یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختایی ست دیگری گفت که نفیس
ترین افسرها طاقیه رومی ست و دیگری بیان نمود که جان فزاترین منازل بوستان

بوستان پراز گل و ریحان ست و دیگری تقریر کرد که خوشگوارترین مشروبات شراب عنب ست و دیگری اظهار نمود که روح افزاترین سایه ها سایه بید و سرو آزاد است و دیگری گفت که پسندیده ترین زیبایان جوان خوبصورت و زیبا سیرت ست چون نوبت تقریر بشخصی رسید که میان آنها دلیر و شجاع بود و یعقوب لیث نام داشت گفت خوبترین لباسها زره ست و رعناترین تاجها خود و پسندیده ترین منازل میدان معرکه آرائی و گواراترین مشروبات خون دشمنان و لطیف ترین سایه ها سایه نیزه و روح افزاترین آوازها صهیل اسپان و گرامی ترین زیبایان مرد شجاعت پیشه و هم چنین در اشعار معجزه آثار حضرت امیر مردان و مولای مومنان علی ابن ابیطالب علیه السلام آمده

منظوم

السیف والخنجر ریحاننا	اف علی النرجس و الآس
شرابنا من دم اعدائنا	وکاسنا جمجمة الراس

ترجمه

گل و ریحان ما تیغ ست و خنجر	بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ماست خون دشمن ما	اساس کله او بهترین کاس

حکایت

از بوعلی گرد که یکی از مشاهیر مبارزان و جنگ آوران عجم بوده ست منقولست که نوبتی من و هفتاد جوان راه زن

منظوم

همه از دین تهی و پر ز هوس   همه تاریک روی و شوم نفس

مدد قافله خراسان که داعیه حج داشتند ریخته شخصی را که قافله‌سالار ماوراء النهر
و صاحب دوازده شتر اجناس قیمتی گرفتار ساختیم و او را با شترانش از قافله جدا
نموده بدره کوهی بردیم میخواستیم که بکشیم وی بزبان عجز گفت که شما را از خون من چه حاصل
اگر غرض مال است تمامی آن را بشما بحل کردم بغیر ازین اسپ چیزی دیگر از شما نمیخواهم
و نذر کرده‌ام که چون حج گذارم شما را بدعای خیر یاد آرم من و یکی از پیران کار دیده قبول
نکردیم اما دیگر جوانان ناتجربه کار بروی رحم نموده اسپ را باز دادند گفت چون این بخشش
نمایان کردید تیر و کمان مرا بمن باز دهید تا بدان دفع بلیات راه نمایم نهایت لطف و کرم
خواهد بود القصه آن نیز بوی دادند و او یکبار اسپ برانگیخته یک سر تیر دور شد و رو بما
آورده گفت ای جوانان شما را بر من منت جان است ازین جهت از روی خیرخواهی
بشما نصیحت میکنم که دست از تمامی مال و متاع من برداشته طریق سلامت گیرید با استماع
این سخن خنده بر ما غالب شد گفتیم انچه از دستت آید تقصیر مکن وی در غضب آمده پنج تیر
از جعبه برآورده بعده هر تیر جوانی را از پا در انداخت چون دیدیم که تیر او اصلا خطا
نمیکند و هنوز ترکش او پر از تیرها است ناچار دست از اموال او باز داشته جدا شدیم
یکبار او اسپ برانگیخته بر سر اموال خود رسید و تیری از جعبه برآورده بر زه راست کرد
و همت بر اخذ اسلحه و اسباب ما گماشت چون بجز الا نمودن آن کت کردیم سی کس

نامی مارا بیک تیر برخاک هلاک انداخت و ما هر تیری که بروی می انداختیم بدست میگرفت و باز بمن حواله سینه و چون دیدیم که ما تا هزار کس هم از عهدهٔ مقابلت او بر نمی توانیم آمد نا چار همه اسلحه و اسباب خود را باو سپرده نیم جانیکه از دست او بسلامت بردیم

لراقمه

در مدح شجاعت نیست درسفتن نمی آید — شجاعت کار ما والله و گر در گفتن نمی آید

فللّه الحمد و المنه که حضرت سلطان جهانبانان خدیو شجاعت نشان آفتاب عالمتاب اوج ورفعناه مکانا علیا بدر عالیقدر برج ولقد اصطفیناه فی الدنیا بعدل و انصاف موصوف بجلادت و مردانگی معروف

منظوم

شاهی که سپهر کمترین چاکر اوست — آفاق فضای عرصهٔ کشور اوست
افلاک حریم آستان در اوست — خورشید نظیر شمسهٔ منظر اوست

لراقمه

سکندر نشانی فریدون فری — منوچهر حلمی جهان داوری
جهان پهلوانی که در روز جنگ — خورد غوطه در بحر خون چون نهنگ
ظفر تکیه تا زیست از لشکرش — بود نصرت از ساکنان درش
خدنگش که همچون اجل جان رباست — چو تیر قضا و قدر بی خطاست
عدو گر کند یاد تیغش ز بیم — بسینه جگر دوشش دل دو نیم

بروز روز نبردش دوان در رکاب	نیزارزان چو رستم چو افراسیاب

جناب سیدنا و مولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی رفع الله بالفتح والنصر اعلامه ونفذ بین الانام اوامره واحکامه باهمت دشمن شکن وشوکت خصم افکن چنان اشجع و آهنین جگرست که در کسر آعدا و فتح ارجا جز بامداد فضل ربانیه واسعاد لطف یزدانیه بمعاونت هیچ معین وظهیر ومدد ونصیر محتاج نیست

منظوم

در نه شیر وقت صید گوران	کجا جوید مدد از خیل بوداین
پی افشای نور از لمعه خورشید	ز نور ماه مستغنی ست جاوید
کشد چون سرو بستان سر بر افلاک	نه جوید یاوری از خار و خاشاک

چهره بختمندی ونصرت بنور لمعه شمشیر آبدارش افروخته و دیده حاسدان دولت بنوک سنان جان ستانش دوخته کمند دیوبند افعی مانندش زنجیر گردن مخالفان و گرز البرز هیبتش سرشکن گردنکشان.

منظوم

فروغ دولتش از بخت فیروز	چو ماه نو فزاید روز بر روز
زبان تیغ او اندر زمانه	چراغ فتح را گردد زبانه
بعزم رزم لشکر هر کجا راند	به آب تیغ گرد فتنه بنشاند
چو تاج خویشتن در سر بلندیست	چو نام خویش در فیروزمندیست

شمشیر آب رنگ آتش نعلش چون صواعق شعله بار خرمن روزگار معاندان را سوخته و بیلک ولدوز برق کردارش در پی مخالفان که مادهٔ عین الکمال است بر دوخته با سرعت غرش توسن سپهر بپی لنگ و با وسعت دایره بزنش عرصهٔ عالم امکان تنگ کرده صحرای گیرودارش صندل جبههٔ ماه تمام موج خون معرکهٔ کارزارش غازهٔ روی سپهر ام

منظوم

هر که بپهلوی شه سر انجمن — هست بر او چو بر مرد زن
تیغ برآرد چو بخشم از غلاف — لرزه فتد در دل البرز قاف
مهر بود با سپرش توامان — چنبر دروا است تربت آسمان
کوه ز غرش چو بپا آورد — باد وزش چشمه با د آورد
پله از سلم جاهش سپهر — لمعه از شمع رخش نور مهر
تا کره خاک بود برقرار — باد کند در ته آتش مدار
آب بقا باد بجویش مدام — روی زمین باد بحکمش تمام
بر همه کس غالب مطلق بود — چون فلکش ملک برونق بود

گوهر آسود ساختن دامان سامعهٔ ارباب عقل و دانش و اصحاب چشم و بینش بذکر سخاوت بیکران و داد و دهش بی پایان حضرت شهریار معظم عطیه بخش عالم جوهر گران مایه سعه

گوهر شاهوار بحر شهود خلد الله ملکه و سلطنته

بر نخلبندان گلشن فیض و اکرام و چمن آرایان گلشن سعادت فرخنده فرجام واضح و لایح باد که در حدیقه روزگار بهار و بوستان عالم تا پایدار نخلی شاداب تر از احسان نیست و ثمری لذیذتر از احسان نیست و افلاطون الهی میگوید احسان آنست که بدهند پیش از خواستن و بعد از خواستن مکافات خواستن است و از حکیمی پرسیدند که نشان کریم و لئیم چیست گفت کریم آنکه زود آشنا شود و دیر بیگانه و لئیم آنکه دیر آشنا شود و زود بیگانه و بزرگی گوید صاحب کرم مکرم بود اگرچه درویش باشد و بخیل ذلیل است اگرچه توانگر بود

لطیفه

سخی در حقیقت بخیل است و بخیل در حقیقت سخی زیرا که سخی آنچه دارد همه با خود می برد و بخیل هرچه دارد برای دیگران میگذارد و حکما گفته اند سخاوت را سه حد است افراط و تفریط و حد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت است از زیادتی خرج بر دخل و صرف مال بغیر ضرورت و بذل اموال بغیر مستحق و این شیوه سفهاست و تشنه غایحوان لطائف لازم و حد دویم کنایه از زیادتی احتیاط مال است و صاحب این طبیعت را نیز سخی نتوان گفت زیرا که این شیوه به بخل قریب است و حد سیوم محمود است و حد شرع آن همین قدر کافیست که چون از خود ضعیف تری بینی او را دستگیری کنی و چون گرسنه بدر رحمت بیاید او را از طعام محروم نسازی کما قال عز و جل و اما السائل فلا تنهر و کافر نعمت بخشش را نشاید اگرچه مستحق باشد و متکلف عطیه را محمود است

اگرچه غنی بود اکنون باید دانست که عطیات و صدقات را اسامی بسیار است اگر در
حق اهل و عیال است نفقه گویند و اگر در حق والدین بر گویند و اگر از برای امام و مجتهد باشد جائزه
و اگر برای استاد هدیه و اگر برای بزرگان زمان تحفه و اگر برای یاران و دوستان هبه و اگر
برای فقرا و مساکین صدقه و خیرات و اگر بعوض نیکوئی است مروت و اگر بی عوض است احسان
و اگر بزرگی بخادمان و خوردان عطا داده است و انعام و اگر بمحتاجان و مستغنیان بدهند صله و اگر در
فراخی حال داده شود سماحت و اگر با وجود احتیاج خود صرف کنند کرم و اگر هر چه داری را
محتاج دهی بدهند جود و اگر همه چیز خود را در راه خدای تعالی تصدق نمایند بذل و ایثار و اگر
زمین و باغ و رباط را در راه خدا بدهند وقف و اگر هیچ چیز دلبستگی ندارند و بهر جا که میل
طبیعت است بدهند سخا و اگر احسان کنند و ندانند که احسان کرده اند فتوت و جوانمردی
و زکوات و خمس وغیره ازین جداگانه است

فائده

در عطیات و صدقات چندانکه اخفا بعمل آید بهتر زیرا که در آن حسنات بسیار است و فوائد
بیشمار از آن جمله یکی این است که انسان هرگاه خواسته باشد که عمل خیری مخفی از خلق نماید
در آن وقت نفس اماره صدور آن عمل را نمی خواهد که خلق بر آن اطلاع یابند و شیطان
نیز او را اراده وی مددگاری شود پس پنهان کننده خیر در آن زمان گویی با نفس و شیطان
محاربه مینماید و بخلاف اتیان آن عمل از وی بعرصه صدور می آید ازین جهت ثواب آن
عظیم است و علاوه آن فائده دیگر هم است که چون اهل طمع در جهان بسیار اند بعضی مستحق و برخی

تا مستحق و مظهر عطا محرک سلسله اطماع است و چون مطامع در حرکت آید هر آئینه آن شخص
هدف سهام طمع خواهد شد و حال از رو بیرون نیست یا آنکه جمیع طامعان را خوشنود باید ساخت
و این محال است چه هر چند مال بسیار باشد حوصله گدایان شوخ چشم پر نخواهد شد و عاقبت کار
به ملال و ناخوشنودی خواهد کشید یا آنکه استرضای خاطر جمعی باید کرد و دست رد بر جبین سوال
طائفه باید نهاد و آن نیز موجب آزار دل و وقوع کینه و حصول بدنامی است پس بهر حال اخفی اولی

مصرع

	ظاهر مکن که بر تو گدایان غلو کنند	

حکایت

آورده اند که جناب امیر المومنین علی علیه السلام روزی در مقابر مسلمانان در آمد و گفت السلام علیکم
یا اهل القبور بدانید که مال های شما را دیگران مالک شدند و در خانه های شما دیگران سکونت کردند
این بود اخبار شما در دنیا پیش ما حالا شما احوال آنجا را بگوئید اهل قبور بحکم الهی اقوال جواب
سلام دادند که علیکم السلام یا امیر المومنین و گفتند ما یان انچه دادیم یافتیم و انچه گذاشتیم زیان
خود کردیم و نهنهانان پشیمانیم و نیز در خبر است که آن عالیجناب ولایت مآب روزی زار زار
میگریست صحابه پرسیدند یا امیر المومنین سبب گریه چیست فرمود زیاده ازین کدام سبب
خواهد بود که امروز هفت روز است که مهمانی در خانه ام قدم رنجه نفرموده و خانه من از برکت
ضیف محروم است

حکایت

از حاتم پرسیدند که از خود سخی‌تر کسی را دیده گفت بلی با جماعتی در سفر بودیم و روزی در قریه بخانه شخصی از قبیله بنی تمیم فرود آمدیم و آن شخص در بضاعت خود بیش از ده گوسفند نداشت یکی را بکشت و برای ما کباب کرده آورد و آن کباب ما را خوش آمد میزبان چون رغبت ما دریافت بیرون رفت و یک یک را می‌کشت و کباب کرده میفرستاد تا که آن ده تا گوسپند را صرف ضیافت نمود چون از حال وی آگاه گشتیم ملامت کردیم گفت سبحان الله مرا چیزی باشد و مهمان را خوش آید و بخیلی کنم پرسیدند که تو او را چه دادی گفت سه صد شتر و پانصد گوسپند گفتند پس تو از وی کریم‌تر باشی گفت هیهات او هر چه داشت بمن داد و من همه چه داشتم بوی ندادم

حکایت

آورده‌اند که چون حاتم طائی وفات کرد و او را بخاک سپردند قضارا قبر وی در موضعی واقع شده بود که آن رهگذر سیل بود وقتی از اوقات باران عظیم بارید و سیلی هائل بیامد و نزدیک بود که قبر حاتم را ویران کند پسرش بدین ماجرا مطلع شد خواست که قالب او را بموضع دیگر نقل کند تا ازین آفت ایمن گردد چون سر قبر او باز کردند دیدند که همه اعضای وی از هم ریخته الا دست راست او که بهیچ وجه تغیر نیافته بود مردم از آن متعجب شدند و از چنان صورتی در شگفت ماندند صاحبدلی در میان نظارگیان بود گفت ای یاران ازین رو داد متعجب مشوید و از سلامت دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست بسائلان خیر بسیار رسانیده لاجرم در حمایت جود و کرم سلامت مانده

حکایت

روزی مهدی با معتمد با هشیم گفت که مردم از بخیلی و سخاوت عرب اخبار غریبه روایت میکنند
اما نزد تو آنچه باشد بگو گفت نوبتی بمهمی عازم دیاری شدم ناقه داشتم تا شام سیراندم روز بیست
بخیمه اعرابیه رسیدم عورتیکه در آن خیمه بود گفت چه کسی گفتم
مهمان گفت مهمان را بخانه من چه کار صحرا کشاده است هر جا که خواهی فرود آی این گفت و
قدری گندم آرد کرده و نان چند پخته تنها تناول نمود بعد لحظه شوهرش آمد و با او ظرفی پر از شیر
بود و سلام کرد و از حال من پرسید گفتم مهمانم گفت خوش آمدی و بخانه رفت و بعورت خود گفت
ای فلانه مهمان را گرسنه داشته گفت قوت خود را چرا بکسی دهم و اگر بدهم گرسنه بمانم برین سخن
میان زن و شوهر مشاجره دست داد شوهر چوبی بر سر زن زد و سرش بشکست و آن قدح
پر از شیر که با خود آورده بود بمن داد و عذرخواهی نمود و من آن شیر را نوشیدم و خوشوقت
گشتم بعد از آن بیرون آمد و شتر من که ایستاده بود هر چند استعفا جستم قبول نه نمود و گفت
ضرورت نه بود که مهمان من گرسنه بخواب رود و هیزم بسیار جمع ساخته و گوشت ناقه کباب میکرد
و بمن میداد و قدری پیش زن می انداخت و میگفت بخور که زهر مارت باشد چون صبح نمودار
گردید اعرابی برخاست و بیرون خیمه رفت و من برای شتر مغموم نشسته بودم بعد ساعتی دیدم
که می آید و شتری خوب همراه دارد که دیدن را از دیدن او سیری حاصل نشود و بمن داد و پاره
از گوشت ناقه در توشه من نهاد و روان ساخت من بر عادت معهود میراندم تا شامگاهان
بخیمه رسیدم عورتیکه در خیمه بود بر روی سلام کردم او جواب سلام داد و پرسش احوال من نمود

گفتم مهمانم عورت طعامي كه داشت بمن داد وبعد از ساعتي شوهرش آمد سوال كرد
كه كيستي گفتم مهمانم گفت مهمان را بخيمه چه كار و درون خيمه رفته از عورت طعام طلب
كرد عورت گفت به مهمان دادم گفت طعام من چرا به مهمان دادي و ميان ايشان نزاع
عظيم واقع شد شوهرش عصا برداشت و بر زن انداخت و سر زن بشكست هيثم
گويد مرا خنده قهقهه در گرفت اعرابي مرا خندان ديد بيرون آمد و سبب خنده پرسيد من
صورت حال گذشته با او بيان نمودم گفت آن عورت خواهر من است و اين زن خواهر
آن شخص است مهدي چون اين حكايت بشنيد از اتفاق طبايع آن ها بغايت متعجب گرديد

حكايت

آورده اند كه در زمان حضرت داود علي نبينا و عليه السلام زنيكه از خانه خود بيرون آمد سه گرده
نان و سه رطل جو همراه داشت فقيري از وي سوال نمود آن سه گرده نان را باو داده
با خود گفت جو را در آسيا كنم و بآن معاش نمايم و آن جو در ظرفيكه بود و بر سر داشت
ناگاه تند بادي وزيد از سر او در ربود زن از آن تنگ دل شد بخدمت حضرت داود
عليه السلام رفت و از آن واقعه شكايت كرد حضرت داود فرمود كه نزد فرزندم سليمان عليه السلام
برو و اين واقعه را معروض دار آن زن بخدمت سليمان رفته ماجرا بعرض رسانيد آن حضرت
جهت تسكين خاطر هزار درهم بوي عطا نمود زن بازگشته نزد حضرت داود آمد و وي را
بر ماجرا مطلع گردانيد حضرت داود فرمود كه درهم را پس ده و بگو چيزي نميخواهم بجز آنكه مرا
خبر دهي كه باد چرا بر من ظلم نمود زن باز نزد سليمان عليه السلام رفت و آن حضرت هزار

درهم دیگر برآن بیفزود وزن همچنان بخدمت داود علیه السلام مراجعت نمود وآن حضرت
دیگر باره فرمود که درمها را باو بازگردان وبگو چیزی بخواهم الاآنکه از خدای تعالی سوال
نمایی که فرشته را که بر باد موکل است برای تو حاضر سازد تا سر این واقعه منکشف شود پس
حضرت سلیمان علیه السلام استدعای فرشته باد از حضرت رب العباد نمود چون حاضر شد
احوال پرسید فرشته گفت تاجری با مال بسیار بدین طرف می آمد ناگاه در فلان بیابان
توشهٔ وی تمام شد وبجناب الهی نذر کرد که از توشهٔ هرکس که عوض وی بوی بیستاید ثلث
اموال خود را باو تسلیم نماید من بحکم الهی ظرفیه پر از جو از سر زن برگرفته باو رسانیدم واکنون
بر او واجب شد که نذر خود را وفا کند حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام آن تاجر را فی الفور
حاضر ساخته از وی سوال فرمود واو معترف شد از آن حضرت استدعا نمود که آن زن صاحب
جو را طلب فرماید چون زن حاضر شد ثلث آن مال که سه صد وشصت هزار دینار بود بوی
حواله نمود سبحان الله آن زن از سودایی که با خداوند عالم کرد چنین سودی برداشت
وبعوض آن سه کرده نان وقدری جو این قدر مبلغ از خزانه واجب لی منت یافت پس
مرد عاقل اگر معامله پر سود خواهد باید که با حضرت کریم معامله نماید

حکایت

آورده اند که یکی از صلحای اصفهان را عادتی بود که هرچه از مال دنیا بدست وی آمدی
همه را در رضای خدا صرف نمودی وخرج یکروزه هم پیش خود نگذاشتی اتفاقا روزی
جمعی از درویشان بخانقاه وی وارد شدند ودر آن روز آن بزرگ بسیار بی برگ ونوا

بود و دستش بجایی نمیرسید از روی اضطراب نزدیکی از دوستان خود رفته بجهت
ما یحتاج درویشان چیزی طلب نمود آنعزیز قلیلی بخدمتش گذرانید عذرها خواست
که اگرچه این قلیل لیاقت آن نداشت که بحضور شما توان آورد اما معذورم که انچه نزد
من موجود است از آن خانه برای خود تعمیر کردن میخواهم آن بزرگ پرسید که چه قدر مبلغ
برای خرج عمارت مهیا داری گفت پانصد درهم گفت این مبلغ را فی الحال بمن ده تا در راه
خدا صرف کنم و فقرا و ارباب استحقاق را خشنود سازم و عوض این خانه در بهشت عنبر
سرشت مهیا و مرتب بتو حواله نمایم و برین اقرار وثیقه بدست خود قلمی نموده بدست تو
سپارم تا تشفی خاطر تو شود آن مرد گفت چون من درین مدت از تو خلاف واقع نشنیده ام
و کذب و دروغ و نقض عهد مشاهده نه نموده ام اگر تو ضامن می شوی و تعهد میکنی چه [illegible]
آن بزرگ سندی بخط خود نوشت و بدست او داد باین مضمون که عوض این زر خدا تعالی
این کس را در جنت خانه خواهد داد چون آنمرد سند را گرفت بجمع خاطر زر تسلیم نمود و بوارثان
خود وصیت کرد که هرگاه ایام حیاتش منقضی شود این وثیقه را با وی در کفن پیچیده دفن کنند
قضا را بعد چندان سال بجوار رحمت ایزدی پیوست و موافق وصیت او آن کاغذ را با وی
در کفن گذاشتند مرد بزرگ صباح روز وفات آن مغفور چون برای ادای نماز بمسجد رفت
آن سند را در محراب افتاده دید چون برداشت و بر پشت آن نگاه کرد بدست قدرت
بخط سبز نوشته بود که ان کس را از عهده ضمان تو بیرون آوردیم و بهرچه متعهد شده بودی
باو دادیم چون آن بزرگ بر مضمون این آیات رحمت مطلع شد زار زار بگریست و بمرام

شکرانیزدی و لوازم سجدات الهی قیام نمود و کاغذ را پیش خود نگاهداشت و مدت مدید با وی بود و از مردم اصفهان هر کس را بیماری دست میداد چون آن کاغذ بر بازوی وی می‌بستند فوراً خدای تعالی بوی شفا کرامت میفرمود

حکایت

در عهد مامون خلیفه جوانی بر زن مطربه عاشق شد و عنان اختیار از دست داد چون مطربه بی زر خطیر بدست نمی‌آمد این شخص هرچه آثاث خانه داشت همه را در معرض فروخت آورده بدست مطربه داد و او را بخانه آورد. اما بعد آمدنش حیران ماند که خرج روز مره از کجا نماید زیرا که آنچه از نقد و جنس پیش خود داشت همه مصرف رضای دوست کرده بود و هر چند فکر نمود کسی را نیافت که عرض احتیاج بر وی نماید پس بسر تربت جعفر برمکی رفت و روز تا شب گریه کرد و نزدیک صبح خوابش برد و در واقعه دید که جعفر با وی میگوید ای عزیز درین مقام که ما افتاده‌ایم دست ما بآنچه مطلبی نمیرسد اما تو در آن ویرانه که اول منزل و مقام ما بود برو و در فلان جانب و فلان گوشه سبوئی پر از زر سرخ مدفون است برآورده بمصارف خود در آر جوان در آن مقام رفته بجست و جوی بسیار آن سبو بدست آورده باسراف تمام خرج آغاز کرد همراهان بازار در گمان افتادند که همانا او را گنجی بدست افتاده که باین چیره دستی دست باسراف گشاده. رفته رفته این سخن بگوش خلیفه رسید و جوان را طلب کرده استفسار ماجرا نمود او صورت حال خود را بر آئینه خاطر خلیفه جلوه داد خلیفه گفت بگذارید او را تا بکار خود مشغول باشد زیرا که کمال زشتی است که جعفر مرده بخشش نماید و مامون زنده بستاند

حکایت

آورده اند که معن بن زائده در بوستانی بساط نشاط گسترانیده بود و دیده را رخصت نظاره بر جمال شاهدان لاله و گل بخشیده اتفاقاً اعرابی از دست افلاس بجان آمده قصد زیارت معن نمود چون بدر باغ رسید حاجبان او را بار ندادند ناچار بر پاره کاغذی بیتی بر بدیهه نوشت که ترجمه اش این است ای جود بخشایش معن من از جور افلاس بجان آمده بپیش معن بفریاد آمده ام اما درین مقدمه بجز تو در خدمت وی کسی را شفیع ندارم و آن کاغذ در ظرفی کرده و سر آن ظرف را محکم بست و در نهری که از بیرون بطرف باغ روان بود سر داد قضارا معن بر لب آن نهر نشسته بود چشمش بر آن ظرف افتاد و طلبیده بدست خود وا نمود چون بیت را خواند گریستن آغاز کرد و آن اعرابی را پیش خود طلبیده بالادست ارکان محفل نشانید و طبقهای زر سرخ بر سرش نثار کرد و بعد از آن هر قدر زر که در خزینه موجود بود همه بوی داد و دیگر باره چشم معن بر آن کاغذ افتاد فرمود که او جود مرا بمن شفیع ساخته است جوانمردی مقتضی آن نمی شود که بهمین زر اکتفا کنم هر قدر اسپان و شتران در طویله و عطن موجود بودند همه بوی حواله نموده با کام و فائز المرام شرف رخصت ارزانی داشت

حکایت

آورده اند که اعرابی قصیده در مدح ابو جعفر منصور گفته در خدمت وی خواند خلیفه او را تحسین و آفرین بسیار نموده مرخص کرد چون بیرون آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شما دیوانه است این سخن بمنصور رسید و آن اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد

جواب داد که بزرگان نظر خود را نگاه میدارند و در همه کس بچشم التفات نمی بینند و هرگاه نظر بر کسی می اندازند اثر نگاه خود را بر وی ظاهر میسازند چون بر من نظر کردی گفتم اثرش البته بظهور خواهد رسید چون هیچ ندیدم دانستم که نظر کردن تو عبث بود و لیکن چنین شخص جلیل القدر که مرتکب فعل عبث نشود گمان بست که خللی در عقل و دانش وی راه یافته باشد منصور باستماع این معنی بغایت خوشوقت شد و پنجاه هزار دینار طلا بوی کرامت فرمود

حکایت

منقول است که هارون رشید پس از استیصال برامکه امر کرد که هیچ کس از طبقات انام بمدح و ثنای آن جماعه نپردازد و اتفاقا بسمعش رسید که پیرمردی هر روز در میان خانه های برامکه که از خرابی توده خاکی بیش نمانده بود بر کرسی نشسته فضائل و فواضل آن طبقه را بیان مینماید و بهای های گریه میکند

منظوم

سنگ دل آنکه چون بمنزل یار	بگذرد و نگذرد ز صبر و قرار
بیقراریی و نوحه یی نکند	ترک آیین بخردیی نکند

هارون در غضب رفته باحضار او فرمان داد و سرهنگان در ساعت آن بیچاره را کشان کشان حاضر آوردند و از موقف سیاست حکم بقتل وی صادر گشت پیر گفت ای خلیفه اندکی از حال پر اختلال من گوش کن و قصه پر غصه مرا استماع فرمای بعد از آن ترا در باره من اختیار باقیست خلیفه گفت بگو پیر گفت ایها السلطان من از خاک دشتم و آبای من

در خدمت حکام شام بمناصب عمده امتیاز داشتند ناگاه بوقوع حوادث روزگار و سوانح لیل و نهار روز جمعیت من بشام پریشانی مبدل گردید با کمال اضطرار و در پی وطن و ترک رنج و محن اختیار نموده بهزاران مشقت و جانکاهی خود را بسواد بغداد رسانیدم و عیال را در مسجدی گرسنه و تشنه گذاشته بامیدی که شاید کسی ما را در جوار خود جا دهد بشهر در آمدم چون ببازار رسیدم دیدم که جمعی از اکابر بعزیمت جایی روانند بدل گفتم که همانا بدعوتی میروند چون آتش گرسنگی بمن از حد مشتعل بود و مجال صبر و تسکین را خیرباد گفته بودم بکمال اضطرار در پی آن جماعه راهی شدم ناگاه بسرایی رسیدم که رفعت و بلندیش با فلک هفتمین در غرور و ناز بود و در پیش چون دل کریم نشستگان بر روی امیدواران باز حاجبان پرده برداشتند و مرا هم بطفیل مهمانان توی خانه راه دادند بزرگان در صدر محفل جلوه آرا شدند و من در صف نعال نشسته از شخصی که پهلونشین من بود پرسیدم که این مقام کیست و موجب اجتماع چیست گفت این خانه فضل برمکی است و سبب جمعیت مردم عقد نکاحی است چون مراسم تزویج ادا شد خادمان طبق هایی پر از زر آورده پیش هر یک نهادند و طبقی بمن نیز دادند حاضران مجلس نقد رخصت بکف مراد آورده برخاستند من هم خواستم که از آن سرا بیرون روم ناگاه غلامی در رسید و مرا بازگردانید بیقین دانستم که آن طبق زر از من میخواهد بالجمله مرا در نشیمنی نزد فضل برمکی برد و او بپای تواضع برخاست و مرا بپهلوی خود جا داد و پرسید که مرد غریب مینمایی از کجایی و باعث آمدن تو در اینجا چه شد در جواب گفتم

منظوم

مکن افسانهٔ من گوش کاین افسانه حیف باشد که بدان خاطر خرم گذرد

چون اصرار از حد گذرانید ناچار قصهٔ پر غصهٔ خود را تقریر کردم مفضل گفت حالا متعلقان
خود را کجا گذاشتی گفتم در فلان مسجد گفت دل مشغول دار و غم مخور و غلامی را نزدیک
خود طلبید در گوش وی سخنی فرمود و خلعتی فاخره برای من طلبید و مارا به تشریف اعزاز
مشرف نمود و آن روز تا شب بمبالغه تمام مرا نگاه داشت و هنگام شب چندان که از
اقامت انکار کردم و گفتم که زن و فرزند من در آن مسجد گرسنه و تشنه اند و غیر از من
کسی را ندارند که از احوال آنها بپردازد و هرگز رخصت نداد چون لیلای لیل محمل از نحل
بر بست و طلیعهٔ خسرو زرین کلاه نمودار گشت مارا بتفقد تمام اجازت مراجعت بخشید
و خادمی را همراه کرد تا دلیل راه من شود خواستم که بسوی آن مسجد روم خادم از آن سو
مانع آمد مرا بقصر دلکشائی برد چون قدم باندرون محل گذاشتم متعلقان خود را
در کمال ناز و نعمت دیدم از روی تعجب مستفسر احوال شدم گفتند دوش وقت نماز
خفتن جمعی بمسجد آمده مارا بحرمت و عزت تمام بدین منزل آوردند و اقسام اطعمه و انواع
لباس در پیش ما کشیدند و زنان خادمه برای خدمت معین کردند من بدریافت این
سخن شکر و سپاس حضرت واهب العطیات بجا آورده بها نجاطرجمع اقامت انداختم
و پیوسته بخدمت برمکیان ملازم بوده از انعام عام ایشان بهرهٔ وافری اندوختم
اکنون ای خلیفهٔ عالم تو خود انصاف بده که اگر بمدح و ثنای این جماعه محسن نپردازم چگونه
بکفران نعمت منسوب نباشم هارون چون این قصهٔ عبرت افزا و ماجرای حیرت لقا

شنید زار زار بگریست و هزار دینار طلا بمرد پیر انعام نمود و معذرت خواست و پیر آن دنانیر را بدست آورده گفت ای خلیفه هذا ایضاً من برکات البرامکه

منظوم

ای طفل دهر گر تو زپستان حرص آز
در مهد عمر غرهٔ مشو از کمال خویش

یک روز شیر دولت و اقبال برمکی
یاد آر از زمان کریمان برمکی

حکایت

یکی از مجوسیان بمستحقی صد دینار صدقه کرد وفاضلی گفت ترا که ایمان نباشد از صدقه چه فائده مجوسی رو بسوی آسمان نمود و در حال رقعه از آسمان بیفتاد و این دو بیت نوشته بود

منظوم

مکافات السماحت دار خلد
و آمن من مخافت یوم بوس

و ما فار ابجرقت جوادا
و لوکان الجواد من المجوس

ترجمه منظوم

مکافات جوانمردی بهشت است
بروز خوف امن از هیبت قبر

نسوزد آتش دوزخ سخی را
اگرچه آن نکو سیرت بود گبر

حکایت

نوبتی در حضور قاآن از رسوم و عادات سلاطین به نگه داشتن دفائن و خزائن و جمع اسباب و متاع سخنی میرفت قاآن گفت پادشاهانیکه بجمع مال و اسباب سعی فراوان

دگر شش پله پایان نبرده اند از جلیهٔ فهم دور و از شیوهٔ دانش مهجور بوده اند زیراکه
خزائن و کنوز در عدم انتفاع بیش بن با معادن مستوره برابرند

منظوم

زر اندر کف مرد دنیا پرست	هنوز ای برادر بسنگ اندر است

ازین جهت ما گنج خود را در کنج خاطرها بگذاریم و برای نام باقی درم و دینار فانیه را
بصرف می آریم

منظوم

تجربه کردم بهرانه پیشه — نیست نکوتر ز سخا پیشه
سیم که اندر کف مردم و بند — بهست از آن به که بجاکش نهند

فراوان منت و سپاس خداوند عالم را که شهریار سخاکیش سلطان کرم اندیش
بحر عمان جود و احسان فرمانروای کشور فیض و امتنان جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر
معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی که تارک مبارکش بگوهر تاج
با ابتهاج و ان الفضل بید الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم فروزان باد
و در بخشش سیم و زر یغ آن چنان مجبول طبیعت بوده که ذات با برکاتش در عرصهٔ همت گوی سبقت
از سلاطین ماضی و حال ربوده ریاض بذل و اکرام از قطره افشانیهای سحاب
دست گوهر بارش همواره با آب و تاب است و حدیقهٔ آمال انام بر شحات غمام کف دریا
نوالش مدام شگفته و شاداب لطف عمیمش بحزین نوازی و غریب پروریست ارکه

پیشش نهاد خاطر فیاض خود ساخته و خلق کریمش در رای چاره سازی و بذل گستری
بکار دیگر نپرداخته

لراقمه

خسروا قاطع فاقه بر افتاد ز دهر	لیکه بذل تو جواهر ز سیه بحر فزود
حاتم و فضل و حسن آنچه سخا ز سو زد	دست دریاش تو هر جای یکی صد فرمود

عالمی از فیض الطاف و اعطاف او در و تخم ری و خورسندی چنانچه از نوال عمان مثال او کامیاب بخت بندی خار و گل را از ابر کرمش آب در جو خبر و گل را از نظر نامیه اثر تربیتش رنگ بر رو باعروج بخت بلندش کنگره ایوان کیوان در غایت پستی بیشتر همت ارجمندش دریا و کان در نهایت تهیدستی دستش سحابی ست که برقش تیغ یمان و رعدش صیت احسان و بارانش بذل و امتنان دلش دریایی ست که موجش عطای نمایان و کفش سخای بی پایان و گوهرش اخلاق بیکران اشجار مراد جمهور انام برشحات امطار احسان او طراوت ابدی یافته و نهال گلزار مقصود خاص و عام بقطرات باران رحمت بی پایان او نضارت سرمدی پذیرفته اقلیم هندوستان بالطاف و عنایات وی آباد و معمور و اهالی هر شهر و دیار بسلوک و مراحمات وی مرفع الحال و مسرور

لراقمه

شه هندوستان آن غازی دین	که هفت اقلیم از وی یافت تزئین
درم ریز و گهر پاش و دلاور	چو او شاهی نزاده هیچ مادر

کریم الذات و شیبانی زست و کف یم / بر جودش محیط بود حاتم

سریر افسر و ز ملک بر و بار سیی / با وزیبند تاج شهریاری

بزم اندر سحاب رزم چون برق / رخشش چون خور که بیرون آید از شرق

کفش زر پاش و جان خورشید انور / بتن چون تنه پیل و دل چو حیدر

بجز دوشش در جهان چون نیست مانند / شده اقلیم دلها را خداوند

خداوندا بحق سر و دین / بحق آل آن با عز و تمکین

که تا باشد بقا چرخ کهن را / بدار زینت این شاه زمن را

منور ساختن ظلمتکده آفاق بشعشعه انوار نصفت و بارقه لمعات معدلت
حضرت خسرو با عدل و داد خدیو ستوده سیرت و نیک نهاد زینت افروز
اورنگ عرش آسای سروری پایه افزای سریر فلک فرسای خسروی
و برتری ادام الله تعالی ظلال خلافته علی مفارق المومنین والمسلمین
عدل نوریست لامع بر فلک جلال که وسعت کره زمین و زمان را از لمعات بارقات خود
منور دارد و سحابیست فائض بر اوج اقبال که حدیقه کون و مکان را بر شحه اقطار
خود بنضارت و شادابی آرد و عدل عبارت ست از مسلوک داشتن طریقه راستی
در همه امور چنانچه جناب اشرف الناس خیر الانام علیه و آله افضل الصلاة والسلام
سیفرماید بالعدل قامت السموات والارضون و توضیح این مقال فرخنده فال انکه
اگر از افلاک و عناصر در قوت ذاتیه یکی بر دیگری غالب بودی قیام جهان ناممکن

گشتی اما چون در قوت مساوی اند از روی عدل قایم باشند و از اقوال نوشیروان
عادل است که عدل گنجی است بی‌قیاس که هرچند بیشتر خرج کنی بیشتر خرج شود و بر سعادت
دارین افزاید و چندانکه کمتر خرج کنی کمتر گردد و دولت ثقلین برباید و اقسام عدل بسیار است
چنانچه مکافات و صداقت و الفت و شفقت و صله رحم و توکل و تسلیم و تردد از جملهٔ آنست
و شرح آن درین مختصر گنجایش پذیر نمی‌تواند شد بالجمله حق سبحانه جل شانه که بمقتضای
آیه وافی هدایه ان الله یامر بالعدل والاحسان بندگان خود را بعدل و احسان تکلیف
مینماید اگر پی به تحقیق برده شود جمیع شرایع و اخلاق در مضمون این آیت مضمر است و عدل را
بر احسان ازین جهت مقدم نمود که آن ضرورتر است زیرا که ابقای عالم و عالمیان بعدل وابسته است
اگر حمایت عدل نباشد خداوندان رفعت و شوکت بظلم و ستم ضعفا را هلاک گردانند و
چون ضعفا تلف شوند صاحبان قوت و شوکت نیز در معرض هلاکت افتند زیرا که احتیاج اقویا
بالضعفا زیاده تر از احتیاج ضعفا است با قویا چه اعمال خسیس و اشتغال مشقت آمیز که اقویا
بدان قیام نتوانند نمود ضعفا آن را احتمال کنند و چنانکه ارباب ثروت از اعمال خسیس اکراه
می‌نمایند اگر ایشان نیز مکروه دانند مهام عالم از نظام برافتد و التزام عدل اگرچه بر همگنان
واجب و لازم است اما خاصه بادشاهان ملک و ملت را که آبادی جهان و استقامت امور عالمیان
بعدل ایشان حواله است و خیرات و حسنات و معاملات ارباب کائنات همه از تاثیر عدل ایشان
جاری میگردد که مقدار آن در آسمان و زمین نگنجد درینصورت عدل و داد از لوازم صفات بادشاهی
متحقق گردید پس اگر در بادشاه صفت عدل کما هو حقه یافته شود و آن صفت بر همه صفات او

و ثواب آن باعمال ایشان ملحق می‌شود و از عدل چندان مثوبات بایشان حاصل میگردد

غالب باشد به از نبوت مرتبه وی در شمار آید

منظوم

مدارا کن تا نگردد ولایت ویل | در پنجه سپهر زند عادل

حکایت

یکی از بندگان عرب گوید که نوبتی بجانب مدائن سفر کردم و چهل جامه از برد یمانیه با من بود ناگاه در حوالی مدائن دزدان بر سرم ریختند آن جامه‌ها را بغارت بردند من بدر خانه نوشیروان رفتم و داد خواستم او بر حال من مطلع شده مرا پیش خود طلب فرمود و جای برای اقامت من معین نمود و گفت ای عزیز این جا برآسای تا آن زمان که دزد تو پیدا شود من در آن جا فرود آمدم و هر شام و پگاه برای من در خوان طعام از خاصه خود میفرستاد روزی پی کاری از مسکن خود سوی بازار رفته بودم چون باز آمدم دیدم که آن چهل جامه گم شده در مسکن من نهاده است و بالای آن چهل دینار گذاشته و دستی بریده در آن جا افتاده و کاغذی بخط نوشیروان موجود و در آن این عبارت مرقوم که در پیدا کردن دزد با ما چهل روز امتداد کشید اکنون این جامه‌های تست و این دست دزد و جامه تو و این چهل دینار از پیش من بابت چهل روزه انتظار تست امید آن دارم که چون بولایت خود برسی از من شکایت نه کنی

حکایت

گویند که نوشیروان عادل در آغاز سلطنت باحوال رعایا نمی پرداخت چون هدایت ازلی رفیق طریق او گشت روزی در لباس لشکریان بسیر باغ و بوستان برآمد قضارا گذارش

در باغی افتاد که در ختانش چون سرو دل آرای جهان نازنین سر بناز کشیده و ملبّس برنگ غنچهٔ گل پیراهن صبر و شکیبائی بر خود دریده

لراقمه

گلشن رنگین تر از رخسار خوبان	بر نقش چون لعل شکر بار خوبان
بهر سو جویبار سیه سرو دلشیرین	شگفته هر طرف صد برگ و نسرین
دل و جان از نسیمش تازه میشد	دهان غنچه در خمیازه میشد

نوشیروان را هوای خوردن انگور در سر جا گرفته پیش صاحب باغ رفت او میوه های بسیار از هر جنس بجز انگور در خدمت شاه حاضر آورد و چون رغبت بانگور داشت گفت مرا خواهش انگور بسیار است و باغ تو تمام انگور زار است عجب که از آن خوشه چند نیاوردی و خاطر مهمان را خوشنود نکردی صاحب باغ میشناخت که این نوشیروان است امّا تجاهل نمود و گفت معذورم بدار که ما ازین انگور هنوز خوشه بر نداشته ایم زیرا که پادشاه ناتوان بین حصه خود هم در آن متعلق نموده و هنوز از غفلت و بی پروائی کس بگرفتن حصه خود مامور نساخته و انگور چون رسیده است همه ضایع میشود پس اگر حصه پادشاه را ناکرده دست تصرف بدان دراز کنم از دیانت دور باشد نوشیروان چون این سخن بشنید زار زار بگریست و گفت ای عزیز آن پادشاه غافل منم امّا از امروز با خود عهد بستم که سر رشتهٔ عدالت و نصفت را از دست ندهم و در احوال رعایا غفلت روا ندارم پس طریق کرم و احسان پیش گرفت و بازار سعدلت [illegible] را رواج داد

حكايت

شخصي در مجلس يكي از حكام وارد شد چون بعد ساعتي خوان طعام گسترانيدند آن شخص نگاه كرد بر سر خوان دو كبك بريان ديد خنده كرد صاحب مجلس باعث خنده پرسيد گفت كه قبل ازين در هنگام جواني پيشه من راهزني بود روزي تاجري در راه دوچار من شد و اسباب او را گرفته آماده قتل وي شدم او لابه و تملق بسيار نمود تا بدان وسيله از دست من نجات يابد فايده بر آن مترتب نشد چون به يقين دانست كه ناچار كشته مي شود بر اطراف و جوانب نگريست دو كبك در دامن كوه بنظرش در آمدند رو بآن كبك ها آورده گفت كه شما ها گواه باشيد كه اين شخص مرا بستم ميكشد و مال مرا بناحق مي برد اين وقت كه دو كبك بريان بر خوان شما ديدم حماقت آن بازرگان بيادم آمد و بي اختيار خنديدم حاكم عادل گفت اين همان كبكان بودند كه گواهي دادند و از عهده شهادت بيرون آمدند و في الحال آن شخص را بردار كشيد و بقصاص رسانيد

منظوم

از مكافات عمل غافل مشو	گندم از گندم برويد جو ز جو

حكايت

در زمانيكه ملا معين واعظ قاضي بلده هرات بود روزي پيرزالي نعره زنان و خاك بر سر كنان در محكمه قضا رسيد و گفت اي قاضي مسلمانان بفرياد اين مظلومه برس و داد اين ستم رسيده بده قاضي استكشاف ماجرا نمود گفت پسر من خمر خورده بود و عسس او را

گفت که کفنبور بادشاه برد و بادشاه بخشم آمده او را بقتل رسانید قاضی چون سخن گفت
وی را شنید در حال اعلام نامه نوشت که سلطان بجواب دعوی پیرزال در دیوان قضا
حاضر شود همین که اعلام نامه بسلطان رسید فی الفور برخاسته همپای پیرزال روان شد چون
هر دو بکفنبور قاضی حاضر آمدند قاضی بادشاه را بمانند عوام تصور نموده اصلا مراتب تعظیم و
توقیر بجا نیاورده و هر دو را یکجا برای نشستن فرمود پیرزال اول دعوی خود را بعرض رسانید
قاضی جواب از بادشاه طلب نمود او گفت من حکم عام فرموده بودم که در ممالک محروسه
هیچ کس شراب نخورد و پسر این پیرزال خلاف حکم شاهی مرتکب چنین فعل شنیع گردید ازین جهت
او را بقتل رسانیدم تا دیگران از حال وی عبرت گیرند قاضی چون اقرار قتل از زبان بادشاه
شنید فی الفور حکم بقتل او نوشت و بادشاه نیز باطاعت شریعت مصطفوی تن به قصاص
داد پیرزال چون دید که چنین بادشاه عادل بقتل میرسد از سر دعوی خود درگذشت
و گفت ای قاضی مقصود من امتحان انصاف بادشاه و عدل تو بود و گرنه صد هزار کس مثل پسر
من فدای چنین بادشاه و قاضی باد .

حکایت

آورده اند که وقتی سلطان ملکشاه بشکار برآمده بود و شکاریان در قریه از قریه های
اصفهان نزول فرموده قضارا جمعی از خواص غلامان گاوی در صحرا یافتند و فی الفور تیغ بر
گلویش رانده کباب ساختند قضارا آن گاو از پیرزنی بود که با سه پسر یتیم آن زندگانی
میکرد و چون زن از آن حال خبر یافت از خود بیخبر شد و بر سر پل زنده رود که گذرگاه بادشاه

بود رفته نشسته بود با مداوان که کوکبهٔ حشمت ملکشاه بدان جا رسید پیرزن دست فریاد دراز کرده گفت ای پسر الپ ارسلان اگر بر سر این پل داد من ندهی بجلال و عزّت اللّه که دامن ترا بر سر پل صراط نگذارم اکنون این سر پل اختیار کن یا آن سر پل ملکشاه از هیبت این سخن پیاده شد و گفت این پل را اختیار کردم که طاقت آن پل ندارم پیرزن گفت ماده گاوی که سبب معیشت یتیمان من بود غلامان تو گرفته کباب کردند و خوردند ازین واقعه دلم کباب است و جگرم در تب و تاب و در حقیقت این ظلم از تو بظهور آمده زیرا که سلطان اگر از احوال بندگان خود با خبر بودی چنین صورت گاهی رو ننمودی ملکشاه غلامان را بسزا رسانید و در عوض آن ماده گاو هفتاد گاو شیردار بآن ضعیفه عنایت فرمود چون بعد چندی سلطان ازین جهان فانی بسرای جاودانی انتقال فرمود پیرزن روی ارادت بر خاک نیاز مالید و گفت خداوندا پسر الپ ارسلان در حق من عدالت نموده تو هم شیوهٔ کریمی و سخاوت بجا آور و تو که اکرم الاکرمینی اگر بر حال وی کریمی و بخششی نمایی از تو دور نباشد گویند در آن ایام یکی از صلحا سلطان را در خواب دید و از احوالش پرسید جواب داد که اگر شفاعت آن پیرزن معین احوال من نبودی [illegible] وای بر من بودی

حکایت

گویند امیر اسمعیل سامانی در حینی که توجه بسوی هرات داشت گذرش بر راهی افتاد که درختی پر از سیب بر سر آن راه واقع بود امیر شخصی را مخفی تعین نمود تا ببیند که کسی بآن درخت آسیب میرساند یا نه اما وجه به عدالت امیر بحدی بود که لشکر با چنان ... هیچ از زیر

آن گذشتند واحدی سیب افتاده از زمین برنداشت تا به رازی دست بر شاخ درخت چه رسد

فائده

بادشاه چون دریای بزرگست وارکان دولت مانند نهرها که از آن منشعب شده پس چنانکه طعم ورنگ آب دریا بوده است نهرها نیز مانند آن خواهد بود

حکایت

آورده اند که ظالمی در عهد نوشیروان ضعیفی را طپانچه زد واو پیش سلطان آمد وتظلم نمود بادشاه فرمود که ظالم را بسیاست گاه برند وگردنش بزنند یکی از خواص گفت عجب می آیدم از عدل پادشاه که آدمی را بدین قدر خطا بیجان ساخت گفت تو غلط فهمیدی من آدمی را نکشتم بلکه سگ وگرگ را بیجان کردم ومار گزنده را هلاک گردانیدم

منظوم

کسی کو بیشه کرد آزار مردم ٭ به بیخ بد تربت از مار و کژدم

شکر وسپاس فراوان بدرگاه خداوند انس وجان که در زمان معدلت نشان وآوان نصفت اقتران سلطان باعدل وداد خاقان باصلاح وسداد منور مقاصیر العلوم بانوار الهدی مستجمل مناشیر الفضل باناملالسجیه والعلی افتخار السلاطین قبلا وبعدا اواحله شرفا الفرد الکامل الذی یسبب الوفا ویعدل الفا

منظوم

هو الشمس فی افق المعالی و بدره
وکان ملوک الارض طرا کانجم

وعمر وجه الارض عدلا و نا ملا
وراعی عباد امته من غیر ماثم

للراقمه

شهنشاه ذی جاه عالی نسب
که گیرد خرد نام او با ادب

براورنگ شاهی است مسند نشین
چو خورشید بر مسند چارمین

جهان کرد تا عدل او را سپر
ستم در گریبان کشیده است سر

شده از مهر عدلش جهان پر ز نور
وزان ظلمت ظلم گردیده دور

کجی از دل کج نهادان برفت
رم از طبع وحشی نژادان برفت

جهان ظلم افتاده از اعتبار
که کبک است امروز شاهین شکار

شکست از جهان نقش بیداد را
بهم آشتی داد اضداد را

خبر آسودگی ملک را پیشه نیست
ولی را ز بیداد اندیشه نیست

گریبان صبا چاک دارد سحر
ز عدلش مگر نیست او را خبر

بدوران او ظلم از یاد رفت
غم روزگار از دل شاد رفت

نه بینی کسی را که درهم بود
جهان جمله شادان و خرم بود

بهندوستان نام بیداد نیست
مقامی نباشد که آباد نیست

بود در پناهش زمین و زمان
که عدلش بود ملک و دین را ضمان

جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی

منظوم

لازلت فی ملک [illegible] و دولت	تهتز منها منکب الجزار
لازلت فی ملک الممالک مشرقا	مستعلیا کالشمس فی الاضوار

آن جهان نصفت پرور و معدلت گستر است که در زمان فرخنده نشان او هیچ ستیز از هیچ بالا دستی جور و ستم ندید و به دوران آشوب گیر بنیان او هیچ ضعیف بشبانگه و نیستی بلکه بسخن درشتی نرسید

منظوم

حارس عدل وی از بسکه سیاست فرمود	فتنه گر بخت بصد مرحله از عرصه دور
ضبطش آن نوع که تا ملک اقالیم اگر	بر گدائی نتوانند زدن سیلی جور

تا همیت معدلتش در اقطاع عالم ساز فسانه شیرین نواخته آشوب فتن و حوادث با چون بخت دشمن در شکر خواب انداخته و تا عدل کرم پیشه او ریشه در اطراف آفاق دوانید باران تقدیر نخل های امن و امان از آن ریشه نا رویانید

لراقمه

ز عدلش اگر شعله یا چه خس	نیا رد که خس را رساند ضرر
به دورانش تخم طرب کاشتند	نشان غم از دهر بر داشتند

تا زلال عدل و انصافش در جداول جویبار ممالک روان نشد حیاض ریاض عالم آبی در جوی مراد ندید و تا سحاب مکرمت و فیضانش بر کشت زار تمنای خلائق در افشانید

نفر سوء کشاورزان مزارع آمال و امانی را از خرمن سعادت خوشهٔ مرادی کرسید
ستمگاران را در عهدش تصرف در خرمن ماه آسمان تر از آن که از مزرع غیری توقع
یک پر کاه و بیدادگران را در عصرش مدد بودن مرغ بیر سینی مشکل تر از آن که فرود
آوردن لشه طائر از چرخ بلند پایگاه

لراقمه

سایهٔ عدل آن بلند وقار — گرد عالم کشیده هست حصار
گروه فیض حمایت عدلش — دهر را گلشن همیشه بهار
در خزان کج نهاده طرف کلاه — چون گل تازه برگ بر اشجار
صبح تا شام پرتو خورشید — پرورد طفل سایه را بکنار
گرد خرمن ز دور میگردد — پاسبان وار برق آتش بار
گرچه باشد نور خلق کریم — جبههٔ اشش آسمان عز و وقار
لیک چون شعله ور شود غضبش — سینه پر ورنگ روی لیل و نهار
تا بود از شکوه نور جلال — عرش و کرسی محیط هفت حصار
باد یارت عروس نام نکو — بخت هر دم فزونش را کنار

تبسم غنچهٔ ضمائر فطنت مآثر صدر نشینان محفل دانشوری
و بزم آرایان انجمن سخن گستری ببوی نسائم لطافت شمائم کلمات
طیبات حضرت شهریار سخن گنج و شاهنشاه نکته سنج که هر

سخنش [illegible] گوهر آویزه گوش اهل تمیز است و هر نکته اش
مانند یوسف در چشم همه کسان عزیز

بر خاطر خطیر جادو طبعان خورده شناس و بذله سنجان لطائف اساس مخفی و محتجب نماند که مطایبه از جمله سنن مرضیه است و از روی احادیث صحیحه باثبات رسیده که جناب حضرت خیر البشر شفیع روز محشر علیه و آله الصلوات و السلام با اصحاب و ازواج مطایبه کرده اند و نکته سنجان روزگار و لطیفه گویان نامدار سخنان شیرین و کلمات رنگین آن والا جناب مستطاب را به تبسم آورده و مطلب راقم حروف ازین تمهید آنکه چون سلاطین عالی وقار و مسند داران ذوی اقتدار را همواره مطمح نظر آن است که امور دینی و دنیوی به یمن همت والا نهمت ایشان و ببرکت توجه خاطر ملکوت مناظر این ستوده کیشان بر وجه حسن انتظام و انتساق یابد در صورت لازم آید که اوقات شبانروزی این بزرگ گروه های ایزدی منقسم شود هر وقتی برای کاری معین باشد یعنی زمانی به طاعت و عبادت الهی مشغول باشند و وقتی بمذاکره علوم و کسب فضائل صرف توجه نمایند و آنوانی بداد رسی و کامبخشی خلائق گوی نیکنامی از عرصه عالم بربایند و ساعتی بسیر و شکار گلگشت گلزار نقش اندوه و الم از صفحه خاطر بزدایند و دمی بسماع سرود دلفریب و نظر در روی غارت کنان صبر و شکیب چشم و گوش را متلذذ سازند و نفسی با همدمان بی رنج و ندیمان بذله سنج باختلاط بپردازند چنانچه حکما گفته اند

منظوم

زمانی بحث علم و درس تنزیل	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت	که گردد رفع خاطر را ملالی

فائده

مزاح وسطایه اگر باعتدال باشد مزیل کلفت ست و سبب مزید انس و الفت اما مزاح دو طرف دارد طرف افراط بیبایکی و تسخرست و طرف تفریط عبوست و گرفتگی و وسط این بشاشت و حسن معاشرت

لطیفه

خلیفه بغداد بواسطه عمارت خود ستونی از چوب طلب نمود بغایت بلند اگرچه بهم میرسید اما راست نمی آمد باطراف و جوانب پروانها نوشتند که در هر موضع که یافت شود بیارند بعد تفحص بسیار و تجسس بیشمار در موضعی بهم رسید و چون آن را نزدیک شهر بغداد آورده خلیفه با جمع کثیری باستقبال آن چوب رفت قضارا بهلول دانا نیز بر انتقال گذر نمود و آن جمع را نشگافته خود را بپیش آن چوب رسانید و ساعتی سر گوشی نمود خلیفه از روی تعجب پرسید که چه گفتی و چه شنیدی بهلول جواب داد که ازوی پرسیدم که چوبی بیش نیستی باعث این همه اعزاز و احترام تو چیست که خلیفه دوران خود سوار شده باستقبال تو آمد چوب با من گفت که راستی من باعث اینقدر و منزلت من شد

لطیفه

یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسپ خود انداخته تفاخر میرفت

حکیم گفت این پوست را بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زین اسپ چگونه خواهد ماند

لطیفه

توانگری حکیمی را گفت که صد دینار زر بتو دادن میخواهم گفت اگر دهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یعنی از بار منت تو خلاص یابم

لطیفه

یکی پیش معتصم آمد دعوی نبوت کرد معتصم پرسید چه معجزه داری گفت مرده را زنده سیکنم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر شود بتو ایمان آرم و گرنه ترا بکشم گفت قبول کردم پس تیغ آبداری طلب شود معتصم شمشیر خاصه خود را بدست وی داد وی گفت ای خلیفه ببین که روبروی تو گردن وزیر ترا میزنم و فی الحال او را زنده میسازم شاه گفت نیکو باشد او رو بوزیر کرد و گفت چه میگوئی وزیر بعرض رسانید ای بادشاه من کشتن دادن امر صعب ست تو گواه باش که من با و ایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلعت بخشید و مدعی نبوت را والست که بنا بحاج محتاج شده این کار کرده ست او را نیز بانعام بیکران سرفراز فرمود

لطیفه

اعرابی موسی نام هنگام سحر در مسجدی وضومی ساخت کیسه پر از زر یافت در آن محل تکبیر نماز گفتند او کیسه بدست راست گرفته دوید و لصف جماعت نماز آمد ایستاد اتفاقا قاری بعد از فاتحه این آیه خواند و ما تلک بیمینک یا موسی او گفت والله انت ساحر

وکیسه در پیش محراب انداخت و بگریخت از ترس آنکه مبادا او را بتهمت دزدی بگیرند

لطیفه

شخصی سر راه از حجاج یوسف چیزی بخواست او هیچ نداد آن مرد از پیش وی دوید بجای دیگر ایستاد و باز از وی سوال کرد حجاج گفت ای مرد ابله در همین وقت بفلان مقام از من خواستی و ترا چیزی ندادم باز چرا این جا سوال میکنی گفت بعضی مقام یمن و برکت دارد و بعضی نحوست آن مقام که در آن اول سوال نمودم برمن نشوم آمد از این جهت در این مقام آمدم که شاید برکت داشته باشد حجاج بخندید و او را چیزی بخشید

لطیفه

زنی بد روی و بد خوی بیمار شد و شوهر را گفت اگر من بمیرم بی من چون خواهی زیست گفت اگر نمیری چگونه خواهم زیست

لطیفه

از پسری پرسیدند میخواهی پدرت بمیرد که میراث ببری گفت نی اما میخواهم کسی او را بکشد تا چنانکه میراث او گیرم خون بهای وی نیز بستانم

لطیفه

ظریفی با طبیبی میگذشت پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت تجربه نه نموده ام

اما این قدر میدانم که سخت باه انگیز است

لطیفه

شخصی گوسپند کسی بگرفت و بخانه آورده ذبح کرد مردی گفت که بی اجازت خاوندش در تصرف آوردی در روز حشر ماخوذ میشوی گفت منکر خواهم شد گفت گوسپند خود حاضر آمده گواهی خواهد داد گفت هرگاه خود خواهد آمد گوشتش گرفته حواله خداوندش خواهم نمود

لطیفه

از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست گفت آن کس که آواز دهان جمعی بگوشش اندر رسد که چیزی میخورند و زهره او آب نشود

لطیفه

فاضلی نزد حکیمی آمده گفت که درین لیل که سمت اضمحلال پذیرفته بعد از تغذیه که غذا در دیگ معده کشکاب شده قوت آن بکبد سریان کرده و از آنجا بعروق ماساریقا تصاعد نموده قلیل صداع از طرف یسار عارض شده عاقبت بسرسام انجامید حالا مجیب این مسئله باید شد که سبب این چه باشد و علامت این چه و علاج این چیست حکیم بغلام گفت ای غلام قاموس بیار تا به بینم که این مرد که چه کلمه می خواند

لطیفه

طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان میرفت چادر بر روی خود میکشید سببی آن ازو پرسیدند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم چرا که بر هر که میگذرم ضربت

من خورده ست و در هر کامی نگرم از شربت من مرده ست

منظوم

جان ز مژگان تو ریش ست و دل از غمزه خراب
هر کرا می نگرم تیر جفا خورده تست

لطیفه

مردی از قوم ترک که زبان عربی نمیدانست پسر خود را بمدرسه فرستاد تا علم و فضل بیاموزد و هر وجهی که داشت خرج وی میکرد و بعد از مدتی که مبلغی از مال صرف کار او نمود گفت ای پسر عمری درین فن بسر بردی آیا هیچ علمی حاصل کردی پسر دانشمند شده بود خواست که دانش خود را بر پدر جلوه دهد گفت آری اسم و فعل را اشتقاق کردم و صرف و نحو را نیک دانستم و فقه را به حجت و دلیل و قرآن را به تفسیر و تاویل آموختم گفت ای پسر بیهوده مگو اگر علم عربی آموخته کتابی بیار تا آنچه پرسم جوابش بگویی پسر کتابی آو... ده بدست پدر داد و او چون آنرا باز کرد به پسر گفت که در سطر اول هر عبارت که هست معنی آن را در زبان پارسی بمن بگو قضا را در آغاز سطر اول لفظ لا اعلم بود از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم ترک نهایت آزرده شده در خشم رفت و گفت ای بو الفضول برای تو چندین رنج بردم و طارف و تلید که داشتم همه برباد دادم یک سخن که پرسیدم میگویی نمیدانم چوبی برداشت و گفت زود بگو که فارسی لا اعلم چیست گفت ای پدر میگویم که نمیدانم و هر چند پسر خود می فهمانید آن ناجنس هیچ نوع قبول نمیکرد و میگفت که چندین سال چه کرده که یک سخن را نمیدانی پسر بیچاره دانست

که او نا دانست ناچار چوب میخورد و بجز رضا و تسلیم چاره نمیدید

لطیفه

در شهر قزوین قاضی بود متدین و متقی چون وفات یافت از او پسری ماند جاهل و عامی اما بملاحظه حقوق پدرش او را قاضی ساختند در مجالس از او لفظهای عامیانه و حکایات جاهلانه آن چنان سر میزد که اقربای قاضی از آن انفعال میکشیدند آخر گفتند شخصی نحوی باید آورد تا این پسر پیش او مقدمات نحو را یاد گیرد رفتند و کسی برای تعلیم وی آوردند روزی نحوی در اثنای خواندن گفت ای مخدوم زاده این ترکیب را یاد گیرید که ضرب زید عمرا ضرب فعل است و زید فاعل و عمر مفعول و معنی ترکیبی آن این است که بزد زید عمر را قاضی زاده گفت زید چرا زد مگر عمر گناهی کرده بود و حدی بر او لازم شده استاد گفت این مثالی ست که در نحو آورده اند تا به آن قاعده معلوم شود نه آنکه زدنی و کشتنی واقع شود قاضی زاده گفت وکلا را طلب کنید و زید را بیارید که مرد متقی و صالح گواهی میدهد که او عمر را زده است گفت ای قاضی زاده این زید را خدا نیافریده و این عمر از مادر متولد نشده قاضی زاده در قهر شد و گفت غالبا تو از زید رشوت گرفته و میخواهی که منهم را و را آن هیچی اما من نمیگذارم که در دور قضای من امثال این ظلم ها پیش رود و به نوکران گفت این را بزندان برید اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن بیچاره را از دست او خلاص کردند

لطیفه

ظریفی همواره در محافل مسخرگی میکرد زاهدی او را گفت ای بدبخت همه عمر خود را در مسخرگی صرف کردی چنین مکن که در روز قیامت ترا سرنگون بدوزخ بیندازند گفت آن نیز مسخرگی دیگر خواهد بود .

لطیفه

آورده اند که توانگری واعظی را در مجلس وعظ قطعهٔ انگشترین ایثار نمود که نگین نداشت و ملتمس دعا گردید واعظ بر زبان آورد واعظ بر زبان آورد که خدایا این توانگر را در بهشت قصری بده که سقف نداشته باشد

لطیفه

جمعی از شعرا نزد بادشاهی رفتند و طفیلی نیز با ایشان بود شعرا اشعار خود بخواندند و صله یافتند بادشاه به وی گفت تو نیز شعری بخوان گفت من شاعر نیستم غاوی ام که بمتابعت شعرا آمده ام کما قال الله تعالی الشعراء یتبعهم الله الغاوون بادشاه بخندید و او را جائزه وافر بخشید .

لطیفه

سکندر از شاعری برنجید و او را اخراج کرد و مالش را بر شاعران تقسیم نمود سبب آن پرسیدند گفت بجرمی که کرده بود او را براندم و مالش را بشاعران بخشیدم تا شفاعت او نکنند

لطیفه

مگر گون سید هند گفت بکسی بیگانه داده است گفت مگر بیگانه را بد به گفت در اصل
مهر خداوندی غدار و گفت خدا براین قبیله ما اعتماد دارد و مهر نمیکند

لطیفه

زنی پیش قاضی آمد و گله از شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه وسیعی برای
من نمیگیرد و مرا در جایگاه تنگ نشانده است ازین جهت من از دست وی به تنگ ام
قاضی گفت شکایت مکن که جایگاه زنان چندان که تنگ تر باشد بهتر است

لطیفه

شخصی نزد قاضی آمد و گفت که من با فلانی در گفتگو بودم ناگاه او بر من غضب شده
گفت که کوه مخور قاضی گفت او مرد مهمل است که چنین گفته است تو برو بکار خود باش

لطیفه

فقیهی از سر کوچه میگذشت ناگاه از میزاب قصری آب گنده بر سرش بریخت متحیر شده
بطرف بالا نگاه کرد دید که زنی بر کنار بام نشسته بول میکند فقیه گفت ای زن جامه مرا
آلوده نجاست کردی زن گفت باکی نیست که آب حوض ده در ده پاک می شود

لطیفه

یکی از سلاطین عرب در شکارگاه از لشکریان دور افتاده بود گرسنه و تشنه خود را بخیمه اعرابی
رسانید و از مشروبات چیزی طلبید اعرابی شیشه شرابی آورد و بادشاه چون ساغری از آن نوش
فرمود سر خوش کردید با اعرابی خطاب کرد که هیچ میدانی که من کیستم اعرابی گفت خبر ندارم گفت

من یکی از خواص بادشاهم چون ساغر دیگر کشید رو بسوی آعرابی آورده گفت مرا می شناسی
گفت نوعی که گفتی شناختم گفت من یکی از امیران بادشاهم چون ساغر سوم در کشید بجانب اعرابی
متوجه شده فرمود مرا می شناسی گفت آنچه گفته میدانم گفت من بادشاه روی زمینم اعرابی
شیشه و ساغر از پیشش برداشت سلطان پرسید چرا چنین کردی گفت می ترسم که چون ساغر
دیگر بیاشامی دعوی نبوت یا خدائی کنی مقارن این حال لشکریانش با عساکر از اطراف
جوانب رسیدند بادشاه اعرابی را بعنایت خلعت فاخره سرفراز فرمود و کیسهٔ هزار دینار
طلا بری ارزانی داشت آعرابی بسیار خوشوقت شده بعرض رسانید که ای بادشاه اکنون
گواهی میدهم که تو راست میگوئی اگرچه دعوی چهارم و پنجم هم کنی

لطیفه

شخصی محتسبی را دید که بیچاره را آویخته تازیانه میزند پرسید که چه کرده است گفت آلت
شراب کشیدن با خود دارد آن شخص که ظریف بود آلت تناسل خود را در دست گرفته گفت
مرا تا تازیانه نمیزنی که آلت زنا با خود دارم محتسب خجل شده او را رها نمود

لطیفه

شاعری پیش خلیفه از خلفای عباسی قصیده گذرانید خلیفه گفت در جائزه این سه صد
دینار میخواهی یا سه کلمه حکمت که در کلمه از آن بصد هزار دینار می ارزد شاعر از راه خوشامد
گفت نعمت باقی به از دولت فانی است گفت کلمه اول آن که چون موزه تو کهنه گردد موزه
نو مپوشی زیرا که موزه کهنه با رفت نو به نماست شاعر گفت اگر همین کلمه حکمت است واحسرتاه که صد

دینارم بسوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کلمهٔ دوم اینکه چون عطر بر لبش خود بمالی بزیر ریشش مرسان که گریبان چرکین می‌شود گفت در این دو صد دینارم ضایع گشت خلیفه بخندید و خواست که کلمه سیوم بیان کند شاعر برخواست و گفت ای پادشاه بخدا که کلمه سیوم را ذخیرهٔ نگاهدار و صد دینار باقیه بمن بسپار که آن مرا بهتر است از هزار کلمه حکمت خلیفه بخندید و دو صد دینار بر آن سه صد افزوده بوی بخشید

لطیفه

شخصی در راه مست و مخمور افتاده بود پیادگان عسس بر سرش رختند و دستش گرفته گفتند برخیز و بسوی زندان بیا گفت شما عجب احمق هستید اگر من راه رفتن می‌توانستم بخانه خود چرا نمی‌رفتم که همپای شما بزندان بروم

لطیفه

دزدی در خانه ظریفی را بدزدی برد ظریف صباح چون از بستر خواب برخاست در خانه را ندید برفت و در مسجدی برکنده بخانه خود آورد مردم گفتند چرا در مسجد را برکندی گفت در خانه مرا بدزدی بردند و خدا لقمه خانه این دزد را می‌شناسد دزد را بمن بسپارد و در خانه خود بستاند

لطیفه

درویشی بدرخانه رفت و پاره نان خواست دختریکه در خانه بود گفت نان مهیا نیست درویش نشستی نمک طلبید دختر گفت موجود نیست باز جرعهٔ آبی طلب کرد گفت سقا نیز آب نیاورده درویش پرسید مادرت کجاست گفت بتعزیت یکی از خویشاوندان رفته است درویش گفت چنین که من

حال شما را می بینیم باید که ده خونیت وند دیگر تعزیت شما آیند

لطیفه

فقیهی را پرسیدند که چون در صحرا احتیاج غسل افتد و طرف قبله معلوم نباشد رو بکدام جانب باید کرد فقیه گفت رو بطرف رخت خود تا دزد نبرد.

لطیفه

ترک پسری در راهی میرفت و این مصرع با بانگ میخواند مصرع مست و خراب بودم افتاده بیخبر رومی بشنید و گفت آه من گردن شکسته آن زمان کجا بودم

لطیفه

زن جوانی شوهر خود را پیش قاضی آورد و گفت ایها القاضی من جوانم و آرزوها دارم و این مرد با حالم نمی پردازد و مرا تسلی نمی سازد مرد گفت ای سادن ناتوانان این زن دروغ میگوید در شبی سه نوبت خدمتش بجا می آرم و تخم محبت در مزرعش می کارم و زیاده برین قدرت ندارم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خرسندی نمی یابم و تا این را قبول نکنی پیش تو نمی خواهم قاضی گفت از پنج نوبت چیزی کم کن زن گفت من هیچ وجه ازین کم نمیکنم قاضی که مرد ظریفی بود گفت مرا عجب حالتی است که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن نباید کرد اکنون بنا بر قطع خصومت شما آن دو باره دیگر را بر ذمه خود گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان شما [illegible]

لطیفه

پادشاهی را چشم بید آمد طبیبی با طلب غرور او حنا بر کف پای پادشاه مالیدن گرفت خواجه سرای [illegible]

گفت ای طبیب چشم پادشاه درد میکند و تو حنا بر کف پای می مالی پارا با چشم چه مناسبت
گفت آن مناسبت است که خصیه ترا بزنخدان تو که چون آن را ببرند دیگر مو بر زنخدان تو پیدا نشود
پادشاه از آن معارضه بخندید و طبیب را انعام فراوان بخشید

لطیفه

جاحظ بسیار قبیح منظر بود ناگاه روزی زنی پیش وی آمد و گفت ای مرد تو حاجتی دارم گفت
کدام حاجت است گفت تا سر بازار همراه من بیا و منتی بر من ثابت کن جاحظ همراه او رفت
و زن ویرا بر دوکان نقاشی برده استاده کرد و راه خود گرفت نقاش بخندید جاحظ متحیر
شده از نقاش سبب خنده پرسید او گفت چند گاه است که این زن پیش من می آید و مبالغه
میکند که صورت ابلیس را برای من نقش کن و نتره وا فراز من بستان و من میگویم کسی را که ندیده
ام بر چه نوع نقش کنم گفت باش تا برای تو تمثالی بیابیم و این بود که ترا نزد من آورد

لطیفه

ساغری نام شاعری بود شیرین کلام و مدام در صحبت مولوی جامی آمد و رفت میداشت اتفاقاً
مولوی از وی شکر آبی بهم رسانید این قطعه نظم نمود

منظوم

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت — راست میگفت این که معنی هاش را دزدیده اند

واین قطعه شهرت گرفت و ستم ظریفان پیش ساغری خواندند ساغری بخدمت مولوی آمد

گله آغاز کرد که این قطعه شما را رسوای خاص و عام ساخته و طرفه شوری در شهر انداخته
مولوی گفت من گفته ام شاعری تا و ظرفای شهر آنرا به تصحیف ساغری ساخته اند میگفتند

لطیفه

روزی میرزا ابراهیم ادهم تخلص در مجلس امیرزاده که جمال با کمال داشت حاضر بود ناگاه خوان
شفتالو در میان آمد میرزا گفت یک شفتالو عنایت شود و شفتالو باصطلاح صلان بوسه را گویند
امیرزاده گفت بگیرید مرزا برخاسته بر رخسار اش بوسه داد امیرزاده خجل شده کار دو سیب
برشکمش زد مردم او را از مجلس برداشته بردند و او بعد چندی تندرست شده باز در مجلس وی رفت
امیرزاده چون او را دید تبسم کرده گفت چگونه مرزا شفتالو میگیری گفت لبته طلکه کار د نباشد
و کارد هم قسمی است از شفتالو

لطیفه

شخصی پیش حکیمی آمد و گفت که اندام من همیشه به تنگی و خشکی و گرمی و نرمی میباشد حکیم مرد ظریف
بود گفت ای مرد کاشکی این چهار علت که تو داری نصیب کس زن بیچاره حکیم میشد

لطیفه

جمعی بر عای باران بیرون رفتند و همه اطفال مکتب را با خود بردند ظریفی پرسید که این اطفال
را کجا میبرید گفتند تا دعا کنند که باران ببارد زیراکه دعای طفلان مستجابست ظریف گفت اگر
دعای طفلان مستجاب بودی یک معلم در همه عالم زنده نماندی

لطیفه

روزي مامون رشيد در حال كودكي پيش پدر خود هارون بي ادبي نمود هارون در غضب شد گفت تنبيح يا ابن الزانيه يعني دور شو اي پسر زانيه مامون بر بديهه جواب داد الزانية لا ينكحها الا الزان هارون ازان جواب خجل شد او را بدل تحسين نمود

لطيفه

خراساني در كاروان خر خود را گم كرد و خر شخص ديگر را گرفته بر روي بار كشيد صاحب خر مطلع شد و ديد و بار وي بينداخته خر خود را گرفت خراساني غوغا نمود و مردم گرد آمد پرسيدند خر تو نر بود يا ماده گفت خر من نر بود گفتند پس اين خر از تو نباشد زيرا كه ماده خر است خراساني گفت خر من هم چندان نر نبود

لطيفه

شخصي دعوي نبوت نمود او را نزد مامون رشيد آوردند مامون از قيافه اش دريافت كه در حال گرسنگي و اضطرار چنين كار كرده بهت فرمود كه او را در باورچيخانه نگاهدارند و هر چه مرغوب خاطرش باشد بدهند بعد چندي خليفه او را طلبيد و استفسار نمود كه الحال هم وحي مي آيد گفت بلي سخن كه تا ممكن باشد از باورچيخانه خليفه بيرون نخواهي رفت خليفه بخنديد و او را روزانه مقرر فرمود

لطيفه

آورده اند كه در سر دابه براي سير فرستند يكي به ديگري گفت تمنا دارم كه حق تعالي مرا صاحب هزار گوسفند گرداند تا از پشم و شير و نر غاله منفعت بگيرم و بكوري حسودان فائده كثير بردارم ديگري گفت من ميخواهم كه حق سبحانه تعالي مرا هزار گرگ دهد بدهد و آن همه را در گله تو سر دهم تا يك

گوسفندت را بگوری بخیلان ببرند و بخورند صاحب گوسفندان گفت از خدا شرم نداری که حیلهٔ گرگان را در رمه گوسفندان من سر میدهی و مال مرا بعبث ضایع میکنی طریق یاری و همراهی مقتضی چنین بیمروتی نیست صاحب گرگان گفت تو از خدا شرم نمیداری که این همه شیر و بره و بزغاله میخوری و هرگز با من رعایتی نمیکنی صاحب گوسفندان گفت رعایت تو بر من واجب نیست و تا حق عیال و اطفال و دیگر خویشاوندان ادا نکنم به بیگانگان چرا پردازم صاحب گرگان گفت چون تو با من طریق بیگانگان سلوک داشتی من نیز با تو ملاحظه نمیکنم و نخواهم کرد بر سر این گفتگو غوغا بسیار شد چنانکه سر و روی همدیگر شکستند و خاک در چشم و دهان یکدیگر انداختند درین اثنا مرد پیری خیکی پر از عسل نفیس بر دوش در رسید و دید که آن هر دو دست و گریبان شده اند سبب پرسید ماجرا گفتند آن پیر مرد را بر حماقت شان غصه آمد کارد برکشید و خیک را سرتاسر بدرید و تمام عسل را بر خاک ریخت و گفت ای احمقان خون من مثل این عسل ریخته باد اگر شما هر دو ابله نباشید

لطیفه

یکی از باشندگان شهر غور در هرات آمد چون در بازار رسید دوکان قنادی دید پر از حلویات رنگارنگ دست دراز کرد و مشتی از آن برگرفت قناد خواست که دستش بگیرد غوری بسبکدستی حلوا را در دهن انداخت و گفت اکنون نه ترا شد نه مرا

لطیفه

مردی دعوی نبوت کرد او را گرفته پیش هارون رشید بردند هارون از وی پرسید که تو کیستی

گفت من پیغمبر بحق ام پرسید معجزه تو چیست گفت بر ضمایر مردم اطلاع دارم بادشاه گفت
اگر راست میگویی بگو حالا در خاطر من چیست گفت در خاطر تو این است که من دروغ میگویم
بادشاه بخندید و او را رها نمود

لطیفه

قزوینی خواست که با زن خود جمع شود دید که بر پشت زنش موی دراز است بر آشفت و گفت
ای خانم این چه معنی دارد که دستی در زیر دامن نرسانیدی من خود شوهر توام سهل است اگر
بیگانه ببیند و چنین بر سر کار آید ترا خجالت داشته مند یکبار آورد

لطیفه

آورده اند که شخصی دعوی خدائی میکرد مردم او را پیش خلیفه بردند که زجر فرماید چون پیش
خلیفه رسید پرسید ای خدا نا ترس چرا دعوی خدائی میکنی نشنیدی که پارسال شخصی دعوی
پیغمبری کرد او را بهزار خواری کشتند گفت بسیار خوب شد که من او را نفرستاده بودم

لطیفه

در صورت خانه چین سه صورت کشیده اند با وارهای مختلف یکی نشسته دست بجیب تفکر فرو برده
و دیگری دست بر سر میزند و ریش میکند و سیومی در رقص و نشاط است و حسن میرزا صورت
اول کرده فکر و اندیشه است در زیر آن نوشته اند که این فکر میکند که زن کنم یا نکنم و آن که دست
بر سر میزند زن کرده و پشیمان شده و آنکه میر قصد و خسن میرزا زن خود را طلاق داده و خلاص شده

لطیفه

شخصی بباغی در آمد دید که انگورهای عسکری و فخری رسیده است چند خوشه انگور دزدیده در
سبد کرد ناگاه باغبان در آمد و گفت چرا بی اذن من بباغ آمدی گفت من بخود نیامده ام گرد
بادی پیدا شد و مرا اینجا انداخت باغبان گفت اگر ترا باد انداخت خوشه های انگور که چید
گفت از آن تند باد من بتاک انگور چسپیدم عجب نیست که خوشه چند شکسته باشد باغبان گفت میان
سبد که انداخت گفت درین من هم حیرانم

لطیفه

مامون رشید نوبتی برده فروشان را خبر داد تا برای وی کنیز جمیله بیاورند اول دلالی
کنیز یکے بیاورد بعد ساعتی دلال دیگر کنیز یکے حاضر گردانید مامون هر دو را بحضور طلب فرمود
بسوی آنها مخاطب شد که از شما کدام یکی را بگیرم کنیزی که اول رسیده بود گفت السابقون
السابقون اولئک المقربون کنیز دوم گفت وللآخرة خیر لک من الاولی مامون را لطافت
آنها خوش آمد هر دو را خرید نمود

لطیفه

روزی اصمعی از بازار بغداد میگذشت ناگاه نظرش بر دوکانی افتاد و دید که زنی جمیله
در پهلوی صاحب دوکان نشسته و آن دوکان باصناف فواکه و مرغان نشیمن آراسته بدیدن جمال
آن جمیله اصمعی بیخود گشت چون بخود باز آمد این آیه را خواند و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر
مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن فی الفور در جواب برخوانده جزاء بما کانوا یعملون

لطیفه

آورده اند که سلطان میرزا حسین با جمعی از شعرا نشسته بود و از هر جا سخنی میگذشت ملا بنائی گفت که جامی در بدیهه گوئی عاجز است درین اثنا ملا جامی هم رسیده و دریافت که از وی سخنی گذشته میرزا بحضار مجلس فرمود که امروز شعر بدیهه باید گفت و بسوی ملا جامی مخاطب شده فرمود که این اسم چهار چیزی بر من شما در سلک نظم آرید پس گفت چراغ غربال نردبان ترنج ملا بمجرد شنیدن بدیهه گفت

منظوم

ای گشته چراغ دولت بدر منیر	غربال شده سینهٔ اعدات به تیر
بر پلهٔ نردبان همت منه پای	از اوج فلک ترنج دولت به گیر

بعد ازان میرزا رو بسوی ملا بنائی کرده گفت از تو نیز شعر بدیهه در چهار اسم دیگر میخواهم منقل طاس شطرنج شمسیه نمد کلاه بنائی در بدیهه گفت

منظوم

چون منقل اگرچه دود آهی داریم	بر طاس فلک نه کار گاهی داریم
با ما سخنی ز شطرنج شمسیه مگو	ما نیز ازین نمد کلاهی داریم

میرزا هر دو را بانعام و اکرام سرفراز فرمود فقد الحمد و المنة که نسخهٔ سخن پرور بدیع حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی نور الله قلوب المحصلین باشراق انواره و اقر عیون المستفیدین بمحاسن نتائج افکاره انجمن طبع نکته سنجان و ذهن بلاغت اقتباس دارد که سحر سنجان زمان لطائف دلفریب او را بر بیاض دل نگاشته اند و از کیمیای دوران از نکات جانفزای او فیض ها بر داشته ضمیر منیرش ابریست گوهربار که

آشنایان بحر معنی آشنای دامان سامعه خود را از آن لبریز درهای شاهوار یافته اند و ناطقه اش خاوریست تجلی نثار که خورشید کلمات دلنشین از آن طلوع نموده بر فرق اوراق سخنوران روزگار تافته و دهانش چون هنگام تکلم مانند غنچه گل که از هبوب نسیم سحری میل بشگفتن نماید خود را به تبسم انداز و لعل آبدارش از درج عقیقین هزاران مروارید خوش آب و تاب آشکارا سازد و از عذوبت گفتار شکربارش مذاق جان تلخ کامان چرا شیرین نگردد و نطق طوطیان بلاغت نوا چرا لال نشود که لعل نوشش خنده اش هنگام گویایی برگ گل با غنچه‌ی امیزد و از غیرت کلام و زنثارش دل عندلیبان چرا خون نگردد و ابر نیسانی چرا تر نباید که درج دهانش بگاه حرف زدن دریا دریا در معنی و معدن معدن گوهر دانش بدامن دلها میریزد گلشن فسکر بهار طبعان را از چمن پیرایی لطیفه‌های رنگینش رنگ شادابی برروست و تشنه‌لبان دریای دانش را از فیض بخشی نکته‌های دلنشینش آب مراد در جو

راقمه

ای آنکه از کمال سرافرازیت مدام — در هر کجا که هست سری خاکپای تست
ما را چه حد وصف کمال تو بوده است — خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

آرایش بوستان هفت اقلیم بآبیاری قوت طبع سلیم و از آن انتخاب نمود آن گلشن هندوستان پر از نازونعیم و برگزیدان چمن بهار انجمن لکهنو از آن مقام دسیم و نغمه‌پرداز عندلیب شیوا زبان ناطقه در آن چمن زار حرم حریم به ترانه محامد و مناقب نشاه واجب التعظیم والتکریم خداوند لطف عمیم صاحب تاج و دیهیم جناه الملک کریم برچهره کشایان حکایات امصار و صورت آرایان احوال هر شهر و دیار مخفی و محتجب نخواهد . . . .

که در کتب معتبره علم هیأت مثل شرح چغمینی و درة التاج و کتاب ابومعشر بلخی و کتاب التفهیم لاوایل
التنجیم ابوالریحان محمد بن احمد البیرونی و رساله مولانا نظام الدین نیشاپوری و شرح زیج الغ بیگی
من تصانیف عبدالعلی بن محمد بن حسین البرجندی و رساله تحقیقات غیاث الدین جمشید بن مسعود بن
محمود الطبیب الکاشی الملقب بغیاث احسن و دیگر رسائل تقدیس و تجربه دانشوران انگلستان
آنچه حقایق اقالیم سبعه مندرج است برخی ازان که بدان احتیاج بود درین باب مرقوم شود و از اطالت
ابواب ملالت برروی بینندگان نگشود واضح باد که حکیمان دقیقه شناس و دانایان خرد اقتباس
سطح ارض را بچهار حصه تقسیم نموده اند سه حصه ازان در آب مغمور است اما یک حصه شمالی که آنرا
ربع مسکون گویند معمور است بسبب انکشاف ناحیه شمالیه انجذاب میاه شمالیه است بسوی ناحیه جنوبیه
بواسطه احر بودن این ناحیه بنسبت بسایر نواحی زیرا که آفتاب بر آن مقام بسبب قرب زمین اشد شعاع
و حرارت چندان که اشد باشد جذب رطوبات بیشتر خواهد کرد چرا که از شان حرارت جذب رطوبات است
چنانچه در چراغ و فتیله این معنی مشاهده می شود و نیز مخفی نماند که بعضی از حکما بر آن رفته اند که از ربع
فوقانیه هم که در جهت جنوب است متصل با این ربع مسکون ظاهر است اما بدان جا عمارت اصلا نیست
و بعضی گویند که هست اما اندک است و بعضی گفته اند که باقی الارباع نیز معمور است و در عجائب المخلوقات
و تحفة الغرائب و منتهی الادراک و مسالک الممالک و الباب الغیب و غیره مرقوم است که چون سکندر
ممالک ربع مسکون را مسخر ساخت خواست تا معلوم کند که بجز این معموره معینه هم معمور است یا نه
با این غرض جمعی از مردمان را بر کشتی نشانیده ماکول و ملبوس بسیار آنها را سرانجام داده بحر محیط روانه
گردانید هر گاه کشتی ایشان تا شش ماه راه طی کرد روزی کشتی در پیش چشم اینها نمودار گردید

چون قریب رسید از جانبین محاربه واقع شد اصحاب سکندر غالب آمدند و جمعی از ایشان را گرفته
پیش سکندر آوردند چون زبان ایشان کسی را مفهوم نشد هر یک را از نیله بنکاح در آوردند و
و فرزندان از ایشان بوجود آمدند و آنها بهر دو لغت سخن میکردند سکندر از آنها استفسار حقیقت
حال نمود گفتند پدران ما میگویند که ما بادشاهی داشتیم که چون بلاد روی زمین مسخر او شد
او را داعیه استعلام احوال معموره دیگر دید و ما را بجهت دریافت این امر تعین نموده بود چند
ماه بروی آب بسیر کردیم تا آنوقت که گرفتار شدیم و اکثری از اهل سیر بر آنند که این سخن اعتبار
ندارد و اما فی زماننا اکثر از محققین میگویند که این سخن راست است و آن جماعه که اصحاب سکندر
آنها را اسیر کرده آوردند از متوطنان بلاد امریکا بودند که خارج از تقسیم اقالیم سبعه و شامل
این ربع معمور است و در این مقام راقم حروف نکته میگوید که از عجائب و غرائب قدرت الهی هر چه گویند
قابل اعتبار و تصدیق باید پنداشت و دهان اعتراض بر آن نباید گشاد چرا که حکمای محقق و
تجربه کار در هر قوم بوده اند و هر یکی موافق عقل و دانش خود پی بتحقیق برده و بر آن دلائل
و براهین آورده چنانچه هر کس که کتب حکمای دانشور انگلستان مشتمل بر تفرس و تجربهای گروه
عالیشان به بیند بر او نمی مسئله غریبه ایشان چه قدر اختلاف با تجارب حکمای متقدمین دارد
و همچنین قول یکی مخالف قول دیگری است و از حقیقت حال بجز ایزد متعال هیچکس خبر ندارد و
چنانچه حافظ شیرازی میفرماید
منظوم
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش   زین معما هیچ عاقل در جهان آگاه نیست

تمام

اکنون شروع در بیان اختلافات مبدأ عمارت نموده مي شود و مخفي نماند که از منجمان بعضي مبدأ عمارت را در طول از جانب مغرب گرفته اند تا بعد شهرها از ان مبدأ در جهت توالي بروج باشد و بعضي از جانب مشرق تا به در جهت حرکت اولي باشد و بنده وان مبدأ عمارت را از جانب مشرق از موضعي گرفته اند که از آنک دژ و بعضي کنک دلیس خوانند و بعضي از جزائر خالدات و بعضي از ساحل دریاي مغرب و انگریزان مبدأ طول را از گرینویچ که از لندن بفاصله چهار کروه واقع ست میگویند اکنون باید دانست که جمهور حکما معموره ربع مسکون را هفت حصه کرده اند و هر حصه را اقلیم نام گذاشته اند و هر اقلیمي آن مقدار باشد که در طول از مغرب تا مشرق و در عرض چندانکه در غایت درازي روز نیم ساعت تفاوت کند

اقلیم اول

وآن بزحل رفیع المحل متعلق ست و چون رنگش سیاه ازین جهت اکثري از مردمان این مقام سیه چرده میشوند مبدأ این اقلیم که از خط استوا ست اینجا درازي روز دوازده ساعت ونصف وربع ساعت بود و عرض بلند دوازده درجه و دو ثلث درجه باشد و وسطش از آنجا ست که طول نهار سیزده ساعت باشد و عرض بلد شانزده درجه و نصف و ثمن از جمله شهرهایش اکثري از ملک دکن مثل مدراس و حیدرآباد و ساحل ملیبار و جزیره منبي و اکثري از بلاد یمن و چین و حبش و بلاد نوبه و ارم وغیره ست گویند ارم شهریست که شداد ابن عاد آن را بنا کرده و طول و عرض آن شهر دوازده فرسخ در دوازده فرسخ ست و در مدت پانصد سال بناي آن باتمام رسید و براي اهتمام این کار هزار کس کار فرما تعین نموده بود و هر کار فرما را صد

نائب و در اطاعت هر نائب هزار کس صناع تیز دست و سیصد هزار قصر دلفریب در آن
بنا کرده اند و خشت های آن جمله از زر و نقره است و خاک آن شهر از مشک و زعفران
و در انهار آن عوض سنگریزه پاره های یاقوت و زمرد و الماس انداخته بودند و دیگر انواع
تکلفات بکار برده که ذکر آن درین مختصر نمی‌گنجد بالجمله چون شهر ارم باتمام رسید شداد با سیصد
هزار کس متوجه آن شهر شد چون که بدر آن شهر وارد گردید صیحه از آسمان آمد و شداد و تمامی
مردمانش را هلاک نمود و حالا آن شهر از چشم مردم پوشیده است راقم حروف در یکی از کتب
تواریخ قدما نوشته دیده که در زمان حکومت معاویه یکی از باشندگان بلاد عرب که در سیاحت
نشسته بود بدان مقام رسید و چیزی از یاقوت و زمرد که با خود آورده بود بمعاویه هدیه گذرانید
و حاضران تصدیق نمودند و یکی از علمای یهود که بشرف اسلام مشرف شده بود در آن مجلس
حاضر بود گفت که ذکر این شهر باین صفت و ذکر آنکه یکی از امت پیغمبر آخر الزمان بدانجا خواهد رسید
در توریت مذکور است العهده علی الراوی

فائده

زحل که بر فلک هفتمی است و اقلیم اول منسوب باوست قطر وی چهارده هزار و چهارصد و سی و پنج
فرسنگ است و جرم او یکصد و هشتاد و دو برابر زمین است و او در تاثیر نحس اکبر است و خانه
اصلی او جدی و دلو و خانه شرف او میزان و خانه هبوط و وبال وی حمل و سرطان و جوزا و
اسد و از روزهای هفتگانه روز شنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا در سی سال یک دوره تمام کند

اقلیم دویم

و آن بمشتری متعلق ست و چون رنگش صندلی ست ازین جهت مردم این جا گندم گون میشوند
و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم اول ست و نهار اطولش سیزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض
بیست درجه و ربع و خمس و از جمله شهرهایش سائر ملک عرب و ملک پیکو و آشام و ملک بنگاله
البیت
و قدری از هند و سورت و ناکود و ملیبار و غیره ست گویند بفاصله پانزده روز از ملیبار جزیره
خوشش آب و هوا و اکثری از ساکنانش ماه طلعت و خورشید لقا و بدان مقام زنان برهنه
میگردند و هیچ لباس ندارند و هر قدر که خواهند مردان را بشوهری گیرند و رسم آن جاست
که یکی بخانه دیگری رفته با زن وی مباشرت کند و شوهرش چون بخانه بیاید و کفش بیگانه را بر در
بیند باز گردد و اگر نه بیند بخانه در آید

فائده

مشتری که بر فلک ششمین ست و اقلیم دوم مسخر او ست قطر وی چهارده هزار و پانصد و نود
و ششش فرسنخ ست و جرم او یکصد و هشتاد و هشت برابر زمین ست و او در تاثیر سعد اکبر ست و خانه
اصلی وی قوس و حوت و خانه شرف وی سرطان و خانه وبال و حضیض وی جوزا و سنبله و
جدی و از روزهای هفتگانه روز پنجشنبه بنام وی متعلق ست و او تقریبا بدوازده سال یک دوره
تمام کند

اقلیم سیوم

و آن به بهرام خون آشام متعلق ست و چون رنگش احمر ست ازین جهت اکثر مردمان این اقلیم سرخ
پوست می شوند و مبدأ آن از آخر اقلیم دوم ست و نهار اطولش سیزده ساعت و نصف و ربع
ساعت باشد و عرضش بیست و هفت درجه و نیم ست و از جمله شهرهایش وسط ملک چین ست و ملک

و ملک تبت و هند و زابل و سیستان و فارس و عراق عجم و عراق عرب بسیاری از ملک شمالی
بربر که طرابلس جا اسکندریه از آن است گویند اسکندریه شهر نسبت مشهور در بلاد مصر بقول بعضی
بانی آن اسکندر بن فیلقوس رومی است که شاگرد ارسطو بوده و بعضی گویند اسکندر ذوالقرنین است
و میان این هر دو زمان درازی گذشته است با لجمله حکمای کامل در آن شهر بسیار بوده اند و مناره
بطلیوس که ارتفاع آن یکصد و بیست ذراع بود هم در آن جا است و بر سر آن مناره آینه بود که صنعتی
نصب کرده بود که چون لشکر روم بعزیمت جنگ ایشان بیرون آمدی در آن آینه مرئی شده یکی
از دانشمندان روم ولید بن عبدالملک را فریب داده که خزائن ملوک ماضیه در زیر این مناره
دفن کرده اند و او از غایت حماقت جمعی را با سکندریه فرستاد تا مناره را از پا در اندازند خزینه
خزینه برآرند چون نصف مناره را شکستند و هیچ نیافتند آن زمان دانستند که این مکر و
فریب وی از برای شکستن مناره بود و باز چندان که آنرا درست کردند اثر سابق در آن نیافتند

فائده

مریخ که بر فلک پنجمین است و اقلیم سوم منسوب اوست قطر وی سه هزار و هفتصد و نوزده فرسخ
و جرم او سه برابر زمین است و او در تاثیر نحس اوسط است و خانه اصلی وی حمل و عقرب و
خانه شرف و اوج وی جدی دانند و خانه وبال و هبوط وی سرطان و ثور و دلو و از روزهای
هفتگانه روز سه شنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا بیک سال و دو و نیم ماه یک دوره تمام کند

اقلیم چهارم

و آن بآفتاب متعلق است و چون رنگش طلائی است ازین جهت رنگ مردمان این اکثر گندم

وماٸل بزردی باشد ومبدأ این اقلیم از اخر اقلیم سیوم است ونهار اطولش چهارده ساعت وربع ساعت باشد وعرض سی ونه درجه ونصف وثمن واز جمله شهرهایش بقیه تبت وهند وملک کشمیر وکابل وقندهار وبقیه زابل وسیستان وملک خراسان ومبدأ جرجان واذربایجان وگیلان وشروان وداغستان وتبرستان است مخفی نماند که تبرستان نام ولایت مازندران است وجه تسمیه اش اینکه یکی از ملوک عجم را در زندان کنه کاران بسیار جمع شدند وزیرش مصلحت چنان دید که آن جماعه را در بیابانی فرستاده شهری آباد نماید و باطلاع ملک هم چنین بعمل آورد وبهرکس از ان گروه یک یک تبر حواله نمود تا اشجار آن بیابان را قطع نمایند ازین جهت آن مقام به تبرستان موسوم گردید وعرب از الطای حطی بنویسند بالجمله تبرستان در زمان سابق بسیار معمور وآباد وان بوده ودرین خرو زمان آبادیش رو بکمی آورده اما از کثرت اشجار میوه دار وطراوت بسیار مناسبت بملک بنگاله دارد وحاصلاتش بیشتر برنج وابریشم است ومردمان آن جا مثل اهل بنگاله ماهی وبرنج را نهایت دوست دارند واکثری از آن قوم در طریقه دوستی سست بی مهر وسست پیمان وتحصیل اسباب معاش ممتاز از مردم هندوستان

فائده

افتاب که بر فلک چارمین است واقلیم چهارم منسوب اوست قطر وی هفده هزار وپانصد وسی وهشت فرسخ است وجرم او سیصد وبست وشش برابر جرم زمین است واو در تاثیر نه سعد است ونه نحس وخانه اصلی وی اسد وخانه شرف وی حمل وخانه هبوط ووبال وی میزان وقوس ودلو واز روزهای هفتگانه روز یکشنبه بنام وی متعلق است واو تقریبا بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم پنجم

و آن بزهره متعلق است و چون رنگش سفید مایل بسبزی است لذین جهت اکثری از مردمان این اقلیم
سفید پوست مایل بسبزی میشوند و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم چهارم است و نهار اطولش چهارده
ساعت و نصف و ربع ساعت باشد و عرض سی و نه درجه و عشر درجه باشد و از جمله شهرهایش
بقیه چین که پکین پای تخت در آن است و قدری از ملک ماچین و بسیاری از ممالک روم که قسطنطنیه
در آن است و قدری از ممالک فرانس و اسپانیول و پرتگال و ولایت کاشغر و سمرقند و ماوراء النهر
و بلخ و بخارا و اندجان و خوارزم است گویند خوارزم ولایتی است سرسبز که اطراف آن بیابان است
و جیحون از زیر قلعه‌اش روان و سبب آبادانیش را چنین نوشته‌اند که ملکی از ملوک باستانیان
بر جمعی خشم فرموده بموضعی که از آبادی آن بلاد دور بود فرستاد تا همانجا توطن اختیار نماید آن جماعت
در آن سرزمین رفته دل بر آفات نهادند و غریبانه دست بکاری بردند بعد چندی ملک تفحص احوال
ایشان نمود حاضران جواب دادند

منظوم

معلوم ما نشد که سرانجامشان چه رفت • وز تلخ و شور در قدح و جامشان چه رفت

ملک را رحم آمد و کسانی در یافت احوال ایشان فرستاد چون بدان موضع رسیدند دیدند که هیزم بسیار
گرد آورده‌اند و اوقات به گوشت ماهی بریان میگذرانند چون بزبان آن قوم خوا نام گوشت ماهی
و رزم نام هیزم بود از آن سبب آن مقام بخوارزم اشتهار یافت ملک چون بر کیفیت حالات ایشان
مطلع گردید چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاد زیرا که آن گروه نیز چهار صد نفر بودند و بعد از این

توالد و تناسل از آنها حاصل شده عدد نفوس از حد شمار درگذشت

فائده

زهره که بر فلک سیومین است و اقلیم پنجم مستخرج اوست قطر وی هفتصد و شصت فرسنگ است و جرم او بمقدار ثلث زمین است و او در تاثیر سعد اوسط است و خانه اصلی وی ثور و میزان و خانه شرف وی حوت و خانه وبال و هبوط وی سنبله و حمل و عقرب و از روزهای هفتگانه روز جمعه بنام وی متعلق است و او نیز تقریبا بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم ششم

و آن بعطارد متعلق است و چون رنگش اصفر است ازین جهت مردمان این اقلیم اصفر اللون میباشند و مبدأ این اقلیم از اخر اقلیم پنجم است و نهار اطولش پانزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض بلد چهل و سه درجه و نصف و ثمن و از جمله شهرهایش وسط ممالک تاتار چین و ملک ماچین و بقیه توران و روم و اکثری از ملک فرانس و جزیره بلاد روس است مخفی نماند که اکثری از قوم روس عیسوی المذهب اند و گروه ایشان از همه گروه نصاری بزرگ تر است و اینها از اولاد روس بن یافث بن نوح علی نبینا و علیه السلام اند و این قوم را با رومیان عداوت موروثی است چنانچه لشکر کشیدن اسکندر رومی و رزم کردن وی با آن طائفه در سکندر نامه و دیگر کتب تواریخ مرقوم است بالجمله قوم روس همه سرخ موی بلند بالا و سپید اندام پهن بینی و تنگ چشم و فراخ سینه باشند و زنان ایشان بقدر مراتب حلقه ها از طلا و نقره و چوب ساخته از بدو نشو و نمای بلوغت بر پستان بندند تا بکمال اعتدال مانده و کلان نشود و ازین جهت پستان های زنان اندیار بغایت سخت

مدور و هوشش برپای ستینده‌گان باشد و رسم آنجاست که تا شوهر صاحب هزار دینار نشود زنش
طوق طلائی در گلو نیندازد و میزان در آن دیار نیست به پیمانه وزن غله‌ها نمایند و پادشاه آن
سال و ماه و روز و شب در قصر خود که بسیار بلند و رفیع ترست بسر برد و گاهی از تخت پا بر زمین نگذارد
و هرگاه اراده سواری مینماید اسپ را پیش تخت بیارند و او از بالای تخت بر اسپ سوار شود و در وقت
فرود آمدن به دستور بالای تخت فرود آید و همچنین به حمام و بیت الخلا و غیر جاها از تخت بر هوادار سوار
شده برود و تخت او مکلل بجواهر قیمتی و بسیار کلان باشد که سه چهار صد زن خوبصورت یمین و یسار
پادشاه بنشینند و چهار صد مرد سپاهی روز و شب برگرد آن تخت به پاسبانی مستعد باشند و در
پائین سریر بخوابند و با هر یک از این سپاهیان کنیزی باشد که او در روز و شب هرگاه خواسته باشد
روبروی مردمان با وی نزدیکی نماید و پادشاه نیز هرگاه رغبت کند با زنان خود قریب شود و درین
کار نزد آن قوم حجابی نیست و پادشاه بغیر از مقاربت با زنان و شراب خوردن و شطرنج بازی کردن
با انتظام ملکی و مالی سروکاری ندارد و در اکثر کتب تواریخ معتبره مرقوم است که هرگاه کسی از
عوام آن قوم بیمار شود او را از شهر بیرون می‌برند و از ماکولات و مشروبات پیش او میگذارند و باز
از وی خبر نگیرند اگر صحت یافت بپای خود بخانه می‌آید و اگر بمرد وقعت وحوش و سباع میگردد اما
هرگاه یکی از عمائد بیمار شود به دستور او را بیرون شهر در خانه مختصری برانند و از مایحتاج وی غافل نباشند
و چون بمیرد او را با زن او در آتش بسوزند و تفصیل این سوختن که مردم را بر حیرت افزاید بدین منوال
که نعش مرده را ده روز بر قبر بگذارند و مال وی را سه حصه سازند یک حصه از آن برای ساز نعش
و یک حصه برای لباس و آرایش زن وی و یک حصه برای شراب و ما حضر که در این ده روز خورند

دوستان در خانه وی جمع آمده میخورند و زن آن مرده که خواهد سوخت درین ده روز خود را
به لباس غیر مکرر آرایش میدهد و در محفل بیگانه و بیگانه نشسته شراب میخورد و اقربای او درین مدت
ده روز بر کناره دریا کشتی از چوب میسازند و در وسط آن کشتی گنبدی و اطراف آن قبه هایی
مختصر تیار می نمایند و درون و بیرون آن گنبد و قبه هایی با اطلس و دیبا تزئین میسازند و روز دهم علی الصباح
با آرایش تمام بسر قبر آن مرده رفته مرده را از قبر بر آرند و بر کناره دریا آورده نعش را در میان
گنبد وسطی بر بستر گذارند و از خویشان و اقارب دور و نزدیک در قبه اطراف بنشینند و دیگر خلایق
بسیار از مردان و زنان بالای کشتی و کناره دریا جمع شوند و سازها نوازند پس بعد آن زن با آرایش
و تجمل تمام بالای کشتی بر آمده اول پای نعش شوهر خود را ببوسد پس بعد در یک یک از آن قبه هایی
اطراف در آید و اهالی قبه بپای تواضع برخاسته اول حمایل در گلویش بندازند و قدری از شراب
بنوشانند بعد از آن بطوری مقاربت نمایند و بعد فراغ از مباشرت نام آن مرده را باواز بلند
گرفته بگویند که ای فلان این حق یاری و دوستی تو بود بجا آوردم چون زن را ازین دوره
فراغت دست دهد خویشان و اقارب او سگی را دو پاره کرده در میان کشتی و خروسی دو نیم
کرده بیرون کشتی بدریا اندازند بعد از آن کسانیکه با آن زن مباشرت کرده اند از قبه ها
برآمده بر ساحل دریا فرود آیند و هر دو دست خود را فرش راه سازند تا آن زن پا بر کف
دست آنها گذاشته از کشتی بر ساحل آید آنزمان ماکیانی در دست وی دهند و او همچنان
پا بر کف دست گذاشته بالای کشتی رود و سر ماکیان را بریده بدریا و ماکیان را در کشتی اندازد و
قدحی شراب بخورد و هرچه گفتنی باشد بمردمان بگوید و همچنین سه بار از کشتی فرود آید

و پا بر کف دست آن جماعه گذاشته بالای کشتی روند و بار سیومی در قبهٔ
شوهر خود در آید و در آن قبه شش کس از خویشان و نزدیکان متوفی از پیش
موجود و مهیا باشند همین که آن زن درون قبه در آمد دستش را گرفته برابر
مرده خوابانند و روی مرده را از کفن برآورده متوجه زن نمایند و آن شش نفر یکی
بعد دیگری در حضورش مجامعت کنند بعد از آن پیره زنی از قوم جلاد درون قبه رفته
بچهار کس از آن شش نفر بگوید تا دست و پای زن را محکم بگیرند و خود چادری که در
طول سه ذراع باشد در گردن زن افکنده بدست دو کس دهد و انها نیز در تمام تاب
دهند تا آن زمان که جانش از بدن برآید پس همه مردان از کشتی فرود آمده کشتی را
آتش زنند و در آن وقت اگر باد تندی برخاسته آتش را مشتعل گرداند و خاکستر
پریشان سازد آن مرده را باعتقاد خود بهشتی دانند و گرنه از جملهٔ اشقیا شمارند و دیگر رسم
آن قوم است که هرگاه میان دو کس خصومت و نزاع واقع شود حاکم هر دو را حکم کند تا به شمشیر
جنگ نمایند هر که غالب آید حق بجانب اوست چه اعتقاد این گروه آنست که غلبه جز بطرف
حق نباشد اما راقم حروف از زبان محققین قوم بلغاری چنین دریافت نموده که این شعار
قوم روس در ایام پیشین بود و درین زمان نظر به طعن و طنز بسیاری ازین مراسم ترک نموده‌اند

فائده

عطارد که بر فلک دویمین است و اقلیم ششم منسوب اوست قطر وی یکصد و نه فرسنگ است
و جرم او یک بخش از دوازده هزار و هفتصد و شصت و نه بخش زمین است و او را دو تاثیر

نه سعد است و نه نحس و خانه اصلی وی جوزا و خانه شرف او سنبله و خانه وبال و هبوط وی حوت و قوس و از روزهای هفتگانه روز چهارشنبه بنام وی متعلق است و او نیز بتقریب یک سال یک دوره تمام کند

اقلیم هفتم

و آن بقمر متعلق است و چون رنگش ابیض مایل به صفرت است ازین جهت رنگ مردمان این اقلیم در صفرت و بیاض می‌شود و مبدا این اقلیم از آخر اقلیم ششم است و نهار اطول پانزده ساعت و نصف و ربع ساعت باشد و عرض چهل و هفت درجه و خمس و وسطش جایی بود که نهار اطول شانزده ساعت باشد و عرض چهل و هشت درجه و نصف و ربع و ثمن و آخرش نزد جمهور جایی بود که نهار اطولش شانزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض پنجاه و سه درجه و درین اقلیم عمارت کمتر است چنانچه تمکی بیست و سه شهر و دو کوه و چهل و نه دریا درین سرزمین واقع است از انجمله بسیاری از ممالک دشت قبچاق و نصفی کمتر از ولایت قلماق و شروع سرحد جنوبیه ملک روس و ملک الیمان و ولندیز و قدری از جزیره انگلن است اما بر ارباب دانش و بینش مخفی نماند که سوای این هفت اقلیم ملک های بسیار است بر همین ارض که اکثری از حکماان را اعتبار نه نموده اند معلوم نمیشود که ایشان را عدم اعتبار آن از کدام جهت بوده است چنانچه زمین شمالی اقلیم هفتم که اطول نهار انجا از هفده ساعت تا بیست و سه و نیم ساعت است و بقیه ملک الیمان و ولندیز و تمام ولایت دینامارک و باقی جزیره انگلن و دیگر جزایر بسیار شامل آنست و دیگر ممالک جنوبیه اقلیم اول که این را هم داخل تقسیم ربع مسکون نکرده اند و در آن انتهای جزیره سراندیب

و تمام جزیره کهادیپ و دیگر جزائر غیر معروف بسیار است و دیگر ممالک زیر خط استوا که شب و
روز در آن جا برابر است و در هر سال دو زمستان و دو تابستان و دو بار فصل میوه باشد و در آن اکثر جزائر
نامی مثل جزیره سلیب و برنیو و جزیره تبادی و جزیره سورت و اکثر ولایت حبش و در هند کیب
و قدری از بلاد فرانسیس است و دنیای نو موسوم بامریکا که بسعی و کوشش حکمای فرنگ پیدا شده خارج
از همه اینها است و آن سطحی است طرف مقابل سطح این زمین بنوعیکه فرضا اگر حجاب از میانه
برخیزد کف پای ما مردم بکف پای مردم آن جا ملصق گردد و احوال آن بر کسی از حکمای
سلف ظاهر نبود الا اینکه احتمالی میکردند که در طرف مقابل سطح این زمین سطحی از آب بر آمده
باشد بالجمله آگاه شدن اهل فرنگ از حال دنیای نو بذریعه کلمس نام حکیمی بوده است و وی
اول کسی است که بر خواص سنگ مقناطیس مطلع گردید و قطب نما ساخت و در سال نهصد و
چهل و هفت هجری باعانت ملکه اسپانیول در امریکا رسید و از بلاد آن آنچه تا اکنون بدست
آمده بقدر دو حصه از سه حصه این ربع مسکون نشان میدهند و لون و رنگ مردم آن دیار و
درازی و کوتاهی قامت و کمی و بیشی روز و شب و گرمی و سردی هوا و دیگر اقسام غله و فواکه
و نتایج معدنیات از الماس و یاقوت و زمرد و زر و نقره و امثال آن همه مانند این دنیا است
و از جمله شهرهای امریکه مکسکو و پیرو و چیلی و کیلانه و اسپانیوله و برازن و کناد است
و درین شهرها با دیگر بلاد و اطراف و اکناف آن دخل صاحبان انگریز از روی استقلال است
و فرانسیس و ولندیز و پرتگیز هم قدری از ممالک امریکا بتصرف خود دارند و باقی ملک
هنوز در دست مردم قدیم است و اینها در زمان سابق آلات حرب نداشتند اما حالا کم کم بهم رسانیده اند

فائده

قمر که بر فلک دنیاست و اقلیم هفتم منسوب اوست قطر وی هفتصد و سی و یک فرسنگ است و جرم او سدس سبع جرم زمین است و او در تاثیر سعد اصغر است و خانهٔ اصلی وی سرطان و خانهٔ شرف او ثور و خانهٔ وبال و هبوط وی عقرب و جدی است و از روزهای هفتگانه روز دوشنبه تعلق بوی متعلق است و او تقریباً در بیست و هشت روز و ثلث روز یک دور تمام کند و فلک ثوابت بقول بطلمیوس در سی و شش هزار سال یک دور تمام کند و به قول ابن اعلم به بیست و پنج هزار سال و دویست سال یک دور تمام کند و بقول خواجه نصیر الدین طوسی به بیست و چهار هزار سال یک دور تمام کند و اعظم ثوابت مرصوده دویست و بیست و دو برابر زمین است و اصغر ثوابت مرصوده بیست و سه برابر زمین و الله اعلم بالصواب

فائده

بر مطلعین حالات کرهٔ ارضی و سماوی مخفی و محتجب نماند که بعد مقعر فلک القمر از مرکز عالم چهل و یک هزار و نهصد و سی و شش فرسنگ است و بعد محدب فلک القمر که مقعر فلک عطارد باشد از مرکز عالم هشتاد و پنج هزار و نهصد و سه فرسنگ است و بعد محدب فلک عطارد که مقعر فلک زهره باشد دو لک و هفتاد و پنج هزار و سیصد و هشتاد فرسنگ است و بعد محدب فلک زهره که مقعر فلک شمس است سه لک و چهل و هشت هزار و سیصد و هشتاد و دو فرسنگ است و بعد محدب فلک شمس که مقعر فلک مریخ باشد بیست و هشت لک و نهصد و سی و چهار فرسنگ است و بعد محدب فلک مریخ که مقعر فلک مشتری است یک کرور و چهل و هفت لک

وهفتاد و هزار و سیصد و دو فرسنگ است و بعد محدب فلک مشتری که مقعر فلک زحل را
باشد بیست و شش کرور و نوزده لک و نود و یک هزار و دو صد و پانزده فرسنگ است
و بعد محدب فلک زحل که مقعر فلک ثوابت باشد سی و شش کرور و پنج لک و نوزده هزار و
یکصد و هشتاد و هشت فرسنگ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک اعظم باشد سی و
سه کرور و پانصد و بیست و چهار هزار و سیصد و نه فرسنگ است و بعد محدب فلک الافلاک
فلا یعلمه الا الله تعالی و هو اعلم بحقایق العالم

فایده

باید دانست که محیط هر دایره سه مثل قطر آن میباشد و کسری که اقل از سبع است و برای
تسهیل سبع قرار داده اند پس اگر قطر کوکب یا ارض را در سه و سبع ضرب کنند محیط آن
حاصل می شود و اگر بر سه و سبع قسمت نمایند خارج قسمت قطر باشد

فایده

بدان که حکما محیط هر دایره را به سیصد و شصت قسم مساوی قسمت کنند و قطر هر دایره را
بصد و بیست و هر قسمی را درجه گویند و باز هر درجه را بشصت قسم متساوی بخش نمایند و هر یک را
دقیقه گویند و هم چنین ثانیه و ثالثه پس محیط دایره عظیمه بر زمین فرض کرده آن را نیز بسیصد و
شصت قسم متساوی قسمت نمایند و هر یک را درجه گویند و از روی حساب معلوم کرده اند
که در هر درجه بیست و پنج فرسنگ واقع می شود و این قول بطلمیوس است و بقولی بیست و دو فرسنگ
و باتفاق جمهور علما و اهل تجربه هیژده فرسنگ و دو تسع فرسنگ باشد پس در معموره

محیط دایره عظیمهٔ ارض هشت هزار فرسنگ خواهد بود و قطرش دو هزار و چهار صد و چهل و پنج
فرسنگ و ساحت تمام روی زمین هشت هزار بار هزار و سیصد و شصت و سه هزار و سیصد
سی و شش فرسنگ است و ساحت معمورهٔ زمین چهار هزار بار هزار و سیصد و هفتاد و دو هزار و شش
هفتصد و چهل فرسنگ است اکنون بر واقفین حال و مطلعین صدق مقال واضح و لایح میسازد
که اگرچه بقدرت کاملهٔ خلاق علی الاطلاق هر ناحیه از بلاد ربع مسکون مملو از عجایب گوناگون
و غرائب بوقلمون است اما هیچ شهر و دیار به نزهت و آسایش هندوستان و آبادی و آرایش
آن نمیرسد اگرچه درین خیر و زمان رونق هندوستان بنحویکه بود باقی نمانده لیکن باز بحسن انتظام
انگریزان آنقدر خوبی دارد که در دیگر بلاد میسر نیست یکی از آن خوبیها این است که درین ملک
مسافران را از برداشتن بار ماکولات و مشروبات چنانچه در شهرهای عرب و عجم لازم افتد
احتیاجی نیست زیراکه در هر منزل و مقام آبهای خوشگوار و خوردنیهای نفیس و محل آسایش
مسافران و علف چارپایان موجود و مهیاست دوم آنکه در طرق و شوارع خوف از دزدان
و راهزنان نیست و سلسلهٔ آمد و رفت مترددین از صباح تا بشام منقطع نمی شود سیوم آنکه
موسم تابستان و زمستان سردی و گرمی هندوستان نسبت به بلاد دیگر باعتدال و گوارندگی است
چهارم آنکه انبه و کیله و اناناس و کوله و رای فواکه دیگر چنان اثمار لطیف این دیار است که هیچ
ثمری از اثمار حدیقهٔ عالم به لذت و حلاوت آن نرسد پنجم آنکه هر شهرش از عمارات دلکشا و باغ
های روح افزا طرب خیز و هر قریه اش از چشمه های سیراب و مزروعات شاداب فرحت
انگیز است ششم آنکه طعام های نفیس و خوردنیهای لذیذه در هیچ بلاد مثل هندوستان نمی شود هفتم

الغرض پاکیزگی لباس و نازکی اندام و گرمی اختلاط و نفاست مزاج آنچه در خوبان هندیست نزادست در دیگر شهر و دیار از آن خبر یادست

کما قال الشاعر

چو گیسو نام یغما سیه و خلخ | همه مغلوب چشم اند و زنش رخ
ختائی تنگ چشم و لیت سینه | مغل را چشم و بینی خود نه بینیه
لب تاتار خود خندان نباشد | ختن را هم نمک چندان نباشد
مصر و روم هم سیمین خدانند | ولی چستی و چالاکی ندانند
شرف خوبان هندی را ازین است | که در هر موی شان صد ملک چین است
اگرچه بیشتر هندوستان زاد | بسبزی سینه چون سرو آزاد
ولی رنگ نکوتر رنگ سبز است | که زیب اختران از رنگ سبز است
لب زیبا کنیز سبز فام است | که صد چون سرو آزادش غلام است
برنگ سبز رحمت را سرشت است | که رنگ سبز پوشاک بهشت است
بهار است ارچه صد رنگ اندر ایام | بهار سبز دارد در جهان نام
کسان کز خال فرخ خیره جویند | لب سبزی و ماهی خیره گویند

حالیا بر ارباب بصیرت مخفی نماند که چنانچه هندوستان در قالب ربع مسکون سبز لب روح در روانست دار السلطنت لکهنو با کمال شرف و جمال خوبی حسن شاهد هندوستان است چه اگر شهر ارم سواد لکهنو از نور پاشی و ضیا بخشی تیره شب هند را روز عالم افروز

نمینمود ندظلمت نصیب از سیاه بختی همواره برنگ خال رخساره زنگی می بود حبذا این دار السلطنت دلنشین و خورشا این خطهٔ محسود بهشت برین که هوالیش نشاط انگیز است و خاکش عنبر بیز بنفشه زار گردون در پیش صحرای پر بنفشه اش خار و خجل و سبزه زار سپهر در برابر خوبیهای مرغزار او نشترسنج و منفعل صبحش برلکهای برنگ پیشانی روشن جبینان شهره و شبها تاشش بسیاهی مانند زلف عنبرین نازنینان سطر سیرش کمین پایه قصور باغ و بستانش و قبه های بهشت برین شهرت به فتور و حوران جنت از نظاره نرگس نیم باز کیفی چشمانش تا ابد سرمست جام سحر در ملاحت نمک خوار حسن سبز خطانش صباحت مصحف بکف از جمال ساده رخانش در هر طرف پاره های جادو نگاهی جلوه گر و در هر جانبش کج کلاهی انجم سپاهی در نظر گلزار بهشت از روضهٔ حسن بتان روای و نزاهت برگ گل از صفحه رخسار بتان کنایتی تا ملیحان سبز فام لکهنو علم شهرت و خوبی برافراختند صبیحان عرب و عجم دفتر حسن و جمال خود را در آب غیرت انداختند

راقمه

چنین شهر دلکش ندیدست کس	گلستان جنت همین ست و بس
هر آن گل که در وی کشا بد نظر	بود از گل خرمی تازه تر
بهر کوچه انش نرگس و سنبل ست	بهر برزنش یاسمین و گل ست
بهار از چمن های این بوستان	بهر سو برد رنگ و بو ارمغان
ز دردست نشو و نما را وطن	وز و هر دو بالیده بر خویشتن

درین شهر کس همدم ناله نیست
زداغی اثر بر دل لاله نیست

غباری ندارد درو سینهٔ
صفا راست هر سینه گنجینهٔ

بود نام اندوه زین ملک کم
مگر خاک این ست از قدای جسم

بهر گوشه اش ساقیی خوش خرام
بچنگ زنی ساغری مدام

صراحی یکی سرو این گلشن ست
که در سایه اش عیش را مسکن ست

کسی کو در آید باین سر زمین
شود با تمنای دل همنشین

بوی بخت و اقبال رو آورد
طرب مژده از چارسو آورد

فلک بگذرد از سر داوریے
کند اخترش کار زینک اختریے

و برای کسب دقائق علوم هر کوچه و برزن این شهر دلپذیر دبستان دانش افروزی
و پی دریافت حقائق فنون هر گوشه و محلهٔ این بلد جنت نظیر مکتب خرد آموزیے
علمای این دار السلطنت در فضل و کمال از سائر فضلای دیگر بلاد ممتاز و شعرا ایے
این بیت الخلافت از بلند پایگی دستگاه سخن در انجمن شاعران عالم سرافراز ناطقهٔ معجز
بیانان پارسی زبان و قوت سحر سنجان عربی لسان لسان لستایش و ثنای این ارباب فضل و کمالات
بهزار عذر مسموع قاصر و صدق این دعوی از نهایت ظهور این معنی کالشمس فی النهار
ظاهر و باهر اما این همه فضیلت و وقار و جامعیت و اعتبار شهر مینو سواد لکهنو که خامه
مدحت نگار و قلم نثره نثار بتصدی گذارش آن گردید اگر غور و تامل بکار رود و بدیدهٔ
تحقیق نظر کرده شود محض بهمین ذات بابرکات حضرت شاهنشاه والاصفات

مصدر فیوض و حسنات گوهر شاهوار دریای خلافت و کامگاری نخل برومند حدیقهٔ
دین و جهانداری شمع جهان افروز قصر عظمت و جلال سرو سرافراز جویبار دولت بی زوال
قبلهٔ سلاطین عصر کعبت آیین کعبهٔ خواقین با عز و تمکین صاحب نگین و تاج و تخت خداوند طالع و
اقبال و بخت حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه
غازی است

منظوم

بقیت و صین العدی ترعاک دائما   ولازلت فی صدر الخلافة قائما

زهی شهریار کامکار و خسرو فرخنده و بلند مرتبهٔ عالی وقار که وجود باجودش آیهٔ رحمت پروردگار است و
ذات با برکاتش سایهٔ حضرت آفریدگار تا قهرمان قضا چار بالش عناصر تکیه گاه اجسام ساخته
بوجود چنین صاحب دولتی سریر عرش نظیر شهریاری را ننواخته و تا صدای پنج نوبت
سلطان قدر غلغلهٔ اقتدار و در شش جهت افلاک انداخته هیچ شاهی مانند وی در عرصه
عالم علم عزت نیفراخته بکف سحاب آثار دریا بذل نقش کرم حاتم و یحیی را از صفحهٔ روزگار
شسته و ازین شیوهٔ برگزیده هرگز آوازه و شهرت نجسته از سلاطین ماضی هر یکی خزائن
از درم پرساخت و سخاوت بیدریغش برخلاف آن پرداخت یعنی حاصل بحر و کان را
بمستحقان عنایت فرمود و از متاع خیر و نیکویی ذخیرهٔ آخرت فراهم نمود الحق هر کز نقل این نوع
صادق و معتقد پسند واثق و فر انعام و کثرت بخشش آن حضرت عالیمقام را بچشم خود معاینه
نموده میداند که این کلام صداقت نظام از شائبهٔ غلو و اغراق بری است و مبرا از تکلفات

سخنوریست

منظوم

فروغ صبح اول چون دروغ است	چو شمع صبحگاهی مغبه دروغ است
چو صدقی هست صبح راستین را	سوز میکند روی زمین را

امیدوار ز پادشاه علی الاطلاق و خلاق الانفس و الآفاق چنان است که این خسرو دوران و فخر زمین و زمان و خداوند طبقات انسان را با عزایهای سلطنت سرمدی از جمیع سلاطین عالم ممتاز و دشمنان جاه و جلالش ها در آتش یاس و ناکامی مبتلای سوز و گداز دارا و بحرمت النبی و آله الامجاد

تراپی حیرت برافراختن در فضای سینه صاحب نظران تماشا

تعجب بلند ساختن در فسحت ضمائر والا گهران بگزارش عجایب و

غرائب ممالک محروسه حضرت خاقان سکندر شان دارا دربان

و برخی از نوادر بلاد و امصار دوران

زرف نگهان دوربین و والا نظران دانش آیین که دیده اعتبار بنیوع جمال بدایع مصنوعات و تماشای جلوه عجایب مخترعات انه بخوبی سپرده اند و بر وجه احسن حقی شناخته که دست قدرت الهی بخامه ارادت و کلک مشیت چندان نقوش غریبه و رقوم عجیبه بر لوح امکان نگاشته که دیده تفکر نظارگیان را سرمه آلود حیرت مینماید و چشم بینایی صاحب نظران را بکحل الجواهر تحقیق بر نور و ضیای افزاید اما کوتاه نظران تیره

باطن که باصره دانش و حدقه ادراک شان از نور و ضیای فکرت بی بهره است چشم اعتبار بتماشای جمال این بتولهای انجمن آفرینش نگشوده و یک چند در این شارستان سرخوش باده غفلت و نادانی بوده بر بستر عدم غنوده اند

منظوم

چنانکه آمده بودند ازین جهان رفتند	بسی گروه که تحقیق ازین جهان رفتند
ولیک بی بصران غافل از میان رفتند	هزار شاهد معنی است جلوه گر ز دو سو

و بیدار دلان حقایق آگاه و روشن ضمیران معارف انتباه برای غنوده چشمان شکرین خواب بطالب و الیقاظ خواب آلودگان فرش جهالت از نوادر بلاد و امصار مجلدات ساخته اند و کتب مطوله پرداخته

منظوم

نکو و هر که به بینه بنظر ماهی تامل | هر ذره خاک آئینه مهر نمایی است

اما آنچه در تالیفات پیشینیان از عجایب و غرایب آفاق مرقوم و مسطور است چون اکثری از متاخرین در مصنفات خود آنرا اعاده نموده اند ازین جهت بسبب کثرت شیوع و شدت شهرت نه مستمعان را سحاب عبرت و ندرت بر ساحت ضمیر می بارد و نه نشنوندگان را گوش هوش گشوده بمزید تعجب و حیرت می آرد بلکه در رنگ سایر افسانه های افسون طراز منتج گران خواب غفلت شده دیده عبرت بین را از تماشای آثار قدرت و شئون حکمت باز میدارد و الحق راست گفته اند

منظوم

مکرر گرچه سحر آمیز باشد　　طبیعت را ملال انگیز باشد

ازین جهت مصنف این نامهٔ خجسته نگاری یعنی اختر خاکسار که چشم اندیشه و دیدهٔ فکرش پیوسته بر جمال آنچه بهای قدرت ایزدی باز ست و پیشانیهٔ دل و جبههٔ اخلاصش همواره بر زمین عجز و نیاز با خود چنین قرار داد که چون شاهد زیبا طلعت این کتاب فرخنده القاب بزیور محامد و مناقب خسرو عالیجناب خداگان عالمیان مآب قبلهٔ کون و مکان مرشد اهل ایمان سریر آرای هندوستان حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی دامت دولته بمزید النعم وطالت مدته فی نشر آثار الکرم زیب ابدی و زینت سرمدی یافته اولی و انسب چنان می نماید که اول آنچه از عجایب و غرایب هندوستان از زبان ثقات بگوش خود شنیده و بچشم خود دیده بضبط تحریر در آرد و بعد از آن بتسوید برخی از نوادر دیگر بلاد و امصار که در اکثر کتب مرقوم و مسطور نیست همت بر گمارد تا دانایان آنچه به کارخانهٔ ابداع را بر تعجب افزاید و نظارگیان این طلسم خانهٔ اختراع را کمال حیرت رو نماید

منظوم

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست　　هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

بدیعه

مرزا محمد خضر مرحوم که یکی از صلحای دار السلطنت لکهنو بودند روزی از زبان والد ماجد

خود پیش راقم حروف نقل میفرمودند که در عهد حضرت جنت آرامگاه ابو المنصور خان
صفدر جنگ بر واقعه تر اله درین شهر ارم سواد متصل سرای معالیخان مکتبی بر رونق بسبب اکثر
جمعی از سیمبران گل اندام و پری تمثالان ابتدای نشست و خرام آن دلستان را بتجسم خود رشک گلستان
و غیرت انگیز روضهٔ رضوان ساخته بودند اکثری از نظارگیان حسن و جمال پی در پی بوزه از اشتیاق عالم
بدان مقام دلکش می آمدند اتفاقا روزی نوخاسته سرو قدی بر نشست و قامتش با کمال
پاکیزگی و صباحت از مدلقیه جان رسته بود در آن مجمع وارد گردید همین که نظر زشتی بر بهشت
عارض این گلعذاران هر شش ربا افتاد مانند آدم از جنت سلامت دل بتحتیه آباد ملامت
نهاد و خار اضطراب بدامن دلش آویخت و خار خار شیفتگی خسک بستر آرزو بر بستر جانش ریخت

منظوم

تا زه دل جای گل دیوانگی بر کرده است ‌‌ دیده ام از گریه آسیبی تازه در جو کرده است

آن دل شکسته خود باخته را چون تعلق خاطر بهم رسید هر روز جزو چند از کتاب گلستان در
بغل گرفته بدبستان می آمد و به بهانه خواندن سبق آیات خط و خال از مصحف رخسار خوبان
با غنج و دلال مطالعه مینمود و کودکان دلربا نیز او را از الرو شیدا و آشفته ادا ها و غمزه ها
و حرکات عجیب نسبت با و ظاهر میساختند و آن مجروح تیغ محبت را نشانه سنان ناز کرده
صید دلش را بسنان نگاه می انداختند و هرگاه کسی از مسکن و حال آن شوریده احوال
سوال مینمود جواب میداد که در حوالی شهر جا را باغی و در دل فراغی و از ساقی روزگار لبریز
باده نشاط ایاغی دارم قصه مختصر چند روز بر آن تیره روزگار بدین و تیره بگذشت

رعنای معلم دلستان که سیرمن گردش شهرستان علایق بود و در فن عاشقی بر ایشان و اقران فایق بطریق مزاح و طیبت بآن نوسبق مدرسگاه عشق و محبت گفت که اهل مکتب سیر گلگشت گلستان تو دارند و برای تماشای باغ دلستان تو چه شود اگر یاران را تا به منزل و مقام خود ببری و زمانی لب خود بانبساط بگستری جوان از این مقوله اظهار مسرت و رضا نمود و گفت فردا که روز آدینه است اگر قدم رنجه فرمائید همانا کلبهٔ احزان مرا بقدوم فرحت لزوم یوسفستان نمائید

منظوم

گر قدم رنجه کنی جانب کاشانهٔ ما رشک فردوس شود از قدمت خانهٔ ما

روز دیگر معلم با طفلان سیمین بر ستم ایجاد و کودکان پری پیکر حورنژاد بعزم تماشای منزلگاه جوان قدم در طریق مقصود نهادند چون از شهر یک فرسنگ راه رفتند و اثری از باغ و عمارت ظاهر نگشت یاران ستم ظریف از سنگدلی آن پاکیزه گوهر را زیر سنگباران ملامت گرفتند و گرد سرزنش بر فرق حال او ریختند اما آن جوان صافی نهاد هرگز غبار آلود ملال نشد معتقد عجز و نیاز زنگ کسالت از مرآت خاطر رفیقان می زدود تا آنکه صحرائی وسیع بنظر درآمد و جوان قدمی چند پیشتر رفته بمکاره چوبیلی بهم رسانید و دو تار را بجائی در باز و در زمین خلانید و یکی را بر بالای هر دو گذاشته صورت دروازه نمودار کرد و رفقا را از آن در درآورده بشهرستان حیرت رسانید یعنی همین که قدم بدرون در گذاشتند دیدند که حصار بلندی پیدا است

و اندمان طرفه معمور هویدا امد باغبانان و حارسان بر در نشسته و باب در آمد و بر آمد
بر روی جهانیان بسته جوان را دیدند پیش دویدند و شرائط خدمت و بندگی بتقدیم
رسانیدند چون دو سه گامی پیشتر رفتند رسته بازاری در نهایت وسعت و ملک آشنائی
مرئی گشت و بهر دو جانب آن عمارات عالیه و منازل سپهر افزا آن قدر بنظر در آمد که
مهندسان تخته خاک از شمار آن تمام آیند و محاسبان دفتر خانه افلاک از تعداد
آن بعجز گرایند یاران بهر منزل و مقام که میرسیدند بصد جان مایل و مفتون شده چون
مردم چشم قدم از آن خانه بیرون نمیگذاشتند و جوان بافسون و افسانه و نیرنگ های جادو
آنها را از هر منزل میگذرانید تا آنکه بباغی رسیدند که در دلربائیش بر روی هوا از آن
برنگ گل شاداب همه تن باز و چمن های جانفزائیش بسبزی با سبزه زار فلک در غرور
ناز جوان در وسط آن گلشن از برای یاران بساط مسرت و انبساط گسترانید و آلات
سرود و ادوات سرور مهیا گردانید یکطرف غلامان حور نژاد و پری پیکران کرشمه ایجاد
حاضر آمده کمر بخدمت بستند و یک سو مطربان لاله عذار و ساقیان خورشید رخسار با ساز
طرب و جام نشاط بزانوی تواضع نشستند بخار بخور مجمرها بدماغ هوا پیچید و شمیم مشک و
عنبر مشام فلک را معطر گردانید فواکه گوناگون از حد و شمار افزون و نان خورشهای
نفیس از دائره وهم و قیاس بیرون آنچه در اندیشه آید موجود و پیدا بلکه هر چه در وهم و
گمان نیاید آماده و مهیا یاران در آن قصر بر انبساط داد عیش و نشاط داده غبار غم از
ساحت دلها رفتند و خانمان خود را خیر باد گفتند جوان دانست که بیرون آمدن اینها از آن

بمنازل از خود تهیدست حیله‌ها ساخته و نیرنگ‌ها پرداخته از آنجا برآورده و خود
چراغ‌ها پری‌ها از نظر غایب گردیده یاران چون از آن شهر جنت‌نشان برآمدند نه از دور حصار
خبری یافتند و نه از آن قصر و گلزار اثری ناچار متحیر و متعجب طرف خانه‌های خود مراجعت
نمودند و سالهای مدید از حسرت زده بوالعجبی‌های قدرت الهی بوده در یاد آن مکان مسرور
روضه رضوان طریق حسرت می‌پیمودند

بدیعه

بزرگی نقل می‌نمود که مارا بدارالسلطنت لکهنو با شخصی جهان دیده ربع مسکون گردیده
اتفاق ملاقات افتاد دیدم که در بازوی راست او اثر زخمی مانند حلقه نمایان بود مشاهده
آن جراحت شگرف چراغ حیرت در کاشانه دلم افروخته گردید و بیاوری عقل ذره‌ای و چندانکه
تفحص و تامل بکار بردم هیچ بدریافت نیامد ناچار از وی استفسار احوال نمودم موجبات
گرد هرگز لب بجواب نگشود و این معنی زیاده‌تر بر حیرت و استعجاب من افزود تا آنکه شبی
در مجلسی که چون خلوتکده باطن ارباب حال از خس و خاشاک اغیار مصفا بود ما را
با آن عزیز صحبت دست داد و از طرفین بسی لآلی نکات و جواهر کلمات از دریای ضمیر بساحل
نطق افتاد چون رفع حجاب شد و هنگامه مکالمه گرمی پذیرفت من بخواهش بسیار و رغبت
بیشمار از آن زخم حیرت افزا پرسیدم گفت چون این ماجرا خیلی غریب است و مستمعان را
بر سر انکار می‌آرد از این جهت زبان را ببیان آن آشنا کرده نمی‌شود اما ترا چون در کشف
این اسرار اصرار بسیاری بینم بجز گذارشش چاره ندارم .

مصرع

بشنو ای جویای اخبار شگرف

که ما دو برادر بودیم و همه اوقات مشغول تجارت صرف می نمودیم نوبتی سفر دریا
اختیار نموده شده و در آن سفر عجائب بسیار بنظر اعتبار در آمد ناگاه بحسب خواهش
تقدیر کشتی ما به تندباد حوادث متلاطم امواج تباهی شد ما و چند کس از اهل کشتی بمحنت
بسیار از غرقاب هلاک نجات یافته بجزیره افتادیم گذربانان و مستحفظان آن جزیره
ما را در خدمت پادشاه آنجا بردند و پادشاه یگان یگان را می طلبید و از حکیمی که در
پهلوی وی نشسته بود می پرسید که این شخص بکار می آید یا نه حکیم انکار می نمود تا نوبت
به برادر من رسید و حکیم چون او را بنظر دید بپادشاه گفت که این جوان سزاوار
آن کار است پادشاه مرا و برادر مرا نگاه داشته سائر اهل کشتی را رقم آزادی داد
و مرا در خلوت طلبید مهربانی بسیار فرمود و گفت اگر رضا دهی و آزرده نگردی برادر
ترا برای کاری اختیار نمایم من که از حقیقت حال مطلع نبودم رضا دادم پادشاه خوشوقت
شده زرهای بسیار و جواهر بیشمار بدامن امید من ریخت و برادر مرا حواله حکیم نمود
و حکیم تا چهل روز باغذیه غریبه و ادویه عجیبه او را پرورش داد و در این مدت پادشاه
هر روز مرا در خدمت خود طلبیده بگونه گونه تفقدی نواخت و ساعت بساعت بمراعات
احوال من می پرداخت چون یک اربعین بر این منوال گذشت حکیم در خدمت ملک
حاضر آمده ظاهر کرد که آن شخص حالا آماده کار شده پادشاه مرا طلب فرموده مشغول

انواع الطاف واقسام مهربانی نموده گفت که برادرت را امروز میکشم باید که قرین غم والم نشوی وهیچ دغدغه وتشویش بخاطر جا ندهی که در چند روز باز او را زنده خواهی دید واز گلشن وصالش گل آرزو خواهی چید من ازین مقوله رایت تعجب افراشتم اما جز سلوک طریق رضا وتسلیم چاره نداشتم بالجمله پس از ساعتی حکیم برادر مرا همراه آورد

منظوم

رنگ رویش همچو شمع افروخته   بر دلم داغ جدایی سوخته

وباشاره سلطان نطعی انداختند وتیغ وطشت حاضر ساختند وبرادر مرا خوابانیده به تیغ بیداد گلویش را بریدند واحتیاط فراوان بکار بردند تا قطره از خون وی ضایع نگردد وپس جسد او را در نطعی پیچیده با طشت پر خون از مجلس بیرون بردند ومرا طرفه حالتی دست داد که نه طاقت ویارای خموشی بود ونه قوت وقدرت خروش گاه با بخت نیک بد در ستیز بودم وگاه با طالع قوی ضعیف در آویز بادشاه هر لحظه متوجه احوال من شده بانواع دلجوئی ومدارات نوازش میفرمود وهر زمان بر زبان شفقت میگذرانید که در اندک مدت برادر خود را خواهی دید ومن مستغرق دریای حیرت میشدم وبه بحر اندیشه فرو میرفتم که آیا چگونه گوهر مقصود بدست آید ومرده را زندگانی چسان رو نماید قصه مختصر چون یک اربعین ازین حادثه گذشت بادشاه مرا طلب داشته فرمود که اگر میل ملاقات برادر داری با من بیا من باستماع این نوید

از یک دل هزار دل شده پای طلب در راه شوق نهادم و چون سایه بدنبال حکیم و پادشاه افتادم و اینها از چار دیوار شهر برآمده بجایی رسیدند که بدان مقام عمارت بزرگی برپا بود پادشاه و حکیم پیش افتاده بدر حجره رسیدند و بمن گفتند که ای برادر تو درین خانه هست اگر میخواهی از بیرون در را عدا ببین اما اندرون خانه پا مگذار و گرنه زحمت بسیار خواهی دید و رنج بسیار خواهی کشید من از رخنه در چون ملاحظه کردم خانه دیدم مملو باقسام جواهر و انواع نفائس و در وسط آن خانه کرسی مرصعی نهاده و برادرم شمشیری بدو دست بر آن تکیه داده از دیدن جمالش نائره شوق در کانون دلم مشتعل گردید و هوای اشتیاق در اهتزاز آمد درآن حال بیاضطراب خواستم که خود را بدو رسانم پادشاه و حکیم زبان باندرز گشودند و از درآمدن باندرون خانه مرا منع نمودند و چون دلم که تشنهٔ زلال وصال بود بیک شربت دیدار تسلی نمی یافت عجز و الحاح فراوان بکار بردم آنها ناچار شده رخصت دادند و درهای هزاران محنت بر روی حال من گشادند و من همین که در آن طلسم خانه درآمدم تمثال برادرم که بر کرسی زرنگار تکیه داشت شمشیر علم کرده بر من حمله آورد و بیک ضرب دست مرا از شانه جدا ساخت و من بهزار کوشش خود را از آن خانه بیرون کشیدم و چون مرغ نیم بسمل بر خاک هلاک افتاده می طپیدم حکیم دست بریده مرا از توی خانه بدر آورده بر بازوی من وصل نمود و روغنی بر آن مالیده با پارچه محکم بست و دیگر روز استخوان و گوشت و پوست التیام یافت و پرتو تعجب بر ساحت خاطر من تافت .

مصرع

این زخم تیغ آن مه نامهربان ماست

و بادشاه بعد چند روز سامان سفر ترتیب داده مرا خلعت رخصت ارزانی فرمود و جمعی را همراه من کرد تا در عرض یک ماه کوه های دشوار گذار پیموده نشیب و فراز بسیار طی نموده به بعضی از ولایه مغرب رسانیدند و از آنجا بر بر و بحر به این ناحیه رسیدیم

نظم

کاریکه مرا افتاده با یار عزیز — بس قصه مشکل است و بس حرف عجیب

بدیعه

ملا ابراهیم مستوطن تتته که از افاضل زمان و ادبای دوران بود و در اوائل حال برفاقت حضرت جنت آرامگاه ابو المنصور خان بهادر صفدر جنگ بر واقعه نگاری صوبه میپرداخت و در آخر انزوا گزید متوکلانه میگذرانید وی در سوانح خود می نویسد که روزی گذرم در خدمت شیخ مبارک افتاد در آن هنگام مجلس او از علمای اعلام و اکابر کرام آراستگی تمام داشت ناگاه شخصی بلباس محقر در بر و عمامه کهنه بر سر وارد شد شیخ مبارک در اکرام و احترام او مراتب افراط بتقدیم رسانید و آن عزیز ساعتی نشسته مرخص شد و شیخ هنگام رخصت تا صف نعال مشایعت نموده او را وداع فرمود حضار مجلس این همه توجه شیخ در خور قدر و مرتبه وی ندانسته استفسار احوال کردند شیخ فرمود که این عزیز از علوم غریبه آگاه است و با خبر و بادشاه اجنه او را مسخر است و فرمانبر من این سخن ببرگ نشنید زود از مجلس

برخاستم و در راه خود را بخدمت وی رسانیده نیازمندی تمام ظاهر ساختم آن عزیز از
منزل خود نشان داده بزبان آورد که هر روز که خواسته باشید غریب خانه را بشرف
قدوم مشرف سازید تا بفراغ بال و جمع خاطر صحبت داشته آید من بعد دو سه روز بی
باسی آنکه شاید از عجایب و غرایب چیزی دیده و شنیده شود بخانه اش رفتم و او خبر شنیده
از قصری که خلوت کده اش بود فرود آمده تواضع بسیار نمود و التماس کرد که بنده کاری
دارم شما بر بالای بام رفته بنشینید من چون بالا برآمدم دیدم که جمعی از طلبه نشسته اند
و در برروی اغیار بسته مرا دیده برخاستند و استقبال کرده بتعظیم تمام در صدر مجلس جا دادند
و شخصی از آن جماعه کتاب مطول در میان آورد و اتفاقا در آن دو سه روز طالب علمی که
پیش من مطول تکرار میکرد بر ملا سعد الدین اعتراض قوی داشت آن شخص مطول
را برآورده از همان مبحث سخن آغاز کرد و مناظره بطول انجامید و من نیز مناسب
مقام دخل میکردم غرض تحقیقات ارجمند و نکات دلپسند از آن جماعه استماع نمودم
قریب بچهار ساعت نجومی هنگامه مجلس امتداد کشید ناگاه صاحب خانه پیدا شد و این جماعه
برای استقبال از جای خود برخاستند و من از کمال نیازمندی بسرعت از همه پیشتر
شیخ را دریافتم شیخ گفت خیلی تصدیع کشیدید و تا دیری انتظار بردید گفتم باری
از صحبت این عزیزان حظ وافر اندوختم و از انوار صحبت ایشان چراغ مقصود افروختم
شیخ گفت کدام عزیزان من چون عقب نگاه کردم هیچ کس را ندیدم واهمه مستولی شد مرا
بلرزه در آورده و از خوف و دهشت قریب بود که طایر روحم قفس عنصری را تهی کند شیخ

تبسم کنان مارا در آغوش عاطفت کشید و قدری آب طلبید و دعا بر آن دم کرده
بر سر و روی من پاشید و از آن وسوسه و غرفه نجات بخشید

بدیعه

یکی از دوستان راقم حروف در سوانح خود می آرد که در هنگام طالب علمی با خویش پسر سیمی
سری داشتم و همواره تخم آرزوی او در مزرعه دل میکاشتم و دل آشوب طلب چنان با وی
تعلق گرفته بود که اگر ساعتی از قرب وصال او محروم گردیدی چون مرغ نیم بسمل در بر طپیدی
نوبتی بحسب ضرورت اتفاق سفر افتاد و چون قدم در اولین مرحله گذاشتم رنج فراق صبر و
طاقت ما وداع نمود و در جدائی تاب و توان را خیرباد گفت افتان و خیزان چون
بمنزل پیوستم از کار بیکار و از خود بیخود شدم روزها در بیقراری بسر کردیدی و شبها در ناله و
زاری قضا را درویشی دو چار من شد و او چون در روی من نگریست گفت ای عزیز
مگر مایل کدام شیرین شمایلی که این همه از خود غائب مطلبی من بمقتضای اینکه

مصرع

عاشقی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

ماجرای خود با وی گفتم و دُرهای اشک را بمثقب مژگان سفتم درویش از جای اقامت
من پرسید گفتم در فلان محله و فلان مقام فرمود امروز چون کاکل عنبرین شاید نیمشب تا به
بستر منتظر مقدم فقیر خواهی بود من اگرچه این سخن را از جمله خرافات پنداشتم اما بمقتضای
الغریق یتشبث بکل حشیش والمبتلی بالبلیة یرجو النجات من کل عزیز و ذلیل

بر حسب وعدهٔ وی در خانهٔ خود را برنگ دیر نشستگان باز داشتم چون نیمهٔ از شب
در گذشت رفیقان همه مست و مخمور باده خواب شده چادر غفلت بر رو کشیدند وحارسان
و نگهبانان بمقام خود آرمیدند اما آتش شوقم همچنان از کانون سینه آماده مشتعل گشته این
بود و دل بیتاب بر آن شعلهٔ سینه آسا گرم طپیدن

منظم

چشمم آن دم شرر فشان بود	جان تیر فراق را نشان بود
طوفان سرشک جوشش سینه و	سیلاب جنون خروشش سینه و

ناگاه دری از غیب گشودند و روی شاهد مراد بمن نمودند یعنی آن درویش نور آیینی
کیشش چون هاتف غیبی از در درآمد و بچپ و راست نظر انداخته تفحص از من نمود
منکه به بیرون جمال با کمالش راهی بکوچهٔ امید یافتم فوراً قدم از سر ساخته باستقبال
وی شتافتم و به تعظیم تمام آورده بر جای خودش نشاندم و روبروی وی زانوی ادب
ته کرده نشستم درویش را بر حال زار من رحم آمده فرمود آیا میخواهی که دولت وصال معشوق
در همین ساعت میسر آید و زمان دوری و ایام مهجوری بسر آید من ازین نوید حیرت افزا
متعجب شده التماس نمودم که ای گره‌گشای بسته کاران چگونه میتواند شد که شخصی از
فاصلهٔ صد کروه راه در یک دم بدین مقام حاضر شود فرمود مگر خلاق عجائب و غرائب را
بر چنین کارها قادر نمیدانی که حرف تعجب و حیرت از لوح نادانی میخوانی این سخن بر
زبان بود که آن ماه خورشید رخسار که دلم ذره صفت در هوای وصال او بپرواز بود

ودیدم در راه خیال وی فرشش پا انداز باروی پرانوار و کاکل مشکبار از مطلع خانه
این خاکسار تیره روزگار طلوع نمود در دلش از مقدم او اظهار بشاشت فرموده بپای
تواضع قدمی چند پیش رفت و دست آن نازنین را گرفته بدست این دست از پا گم کرده
سپرد و خود به بهانه استنجا از خانه برآمد مانند پری از نظر غائب گردید و آن مهر سپهر حسن
و جمال تمام آن شب زیب آغوش من بوده به پرتو رخسار مطلع الانوار خود کاشانه
تمنای مرا منور داشت و شمائم طره تابدار مشام جان و دماغ آرزو را معطر چون سپیده
سحری دمیدن آغاز کرد آن یار غمگسار بر زبان شکربار گذرانید که از بیداری های بسیار
فوج خواب بر شهرستان دماغت مستولی شده الشب که یک دو دم سر بر بالین راحت
گذاری یعنی بر زانوی من تکیه زده ثمر آرزو از نخل حیات برداری من بتقریب آن دلبر
فسون ساز مانند بخت خود در خواب رفتم و بعد زمان دراز چون از طلوع مواکب سلطان
کواکب بیدار گشتم نه از آن ماه مهر آثار اثری دیدم و نه از آن مونس شبهای تار خبری
شنیدم سر بگریبان تامل بردم و در بحر تفکر فرو شدم

مصرع

مکان یار که منزلگه دل تف غم اوست

بی رخصت من کجا رفت آیا در حال جوشش شوق و طغیان آرزو ادای فارجی از من دید
برنجید و راه منزل خود گرفت یا پی تفریح طبع گلگشت از خانه بیرون شتافت از وقت
بخاطر گذشت که چون بکوچه و برزن این مقام پرنابلدست مبادا راه غلط کرده در تردد

افتد زود از بستر برخاستم و قدم در وادی تلاش نهادم اما چندانکه جستجو بکار بردم
اثری از وی در تمام شهر ندیدم قلق و اضطراب بر من غلبه آورده بسیره بار راه وطن گرفتم
چون به چند روز بمقصد پیوستم اول بسر منزل آن یار وفادار حاضر شدم مردمان
گفتند که آن گل این زمان بر بستر آسایش غنوده است و هنوز مانند غنچه چشم از خواب
باز نکشوده زمانی توقف نمودم و بپای شوق راه انتظار پیمودم ناگاه انماه اوج دلبری
چون مهر درخشان از مطلع خانه بر شوکت و شان طلوع نمود همین که نظرش بر من خاکسار
افتاد دوید و بکمال محبت هر دو دست خود را حمائل گردن من ساخت و گفت ای
ننگ دودمان عاشقی حرف بیوفائی از معشوقان شنیده ام نه از عاشقان و شیوه دل
آزاری از دلربایان دیده ام نه از دلدادگان تو با این همه دعوی محبت بی هیچ از من
کناره گرفتی آخر بگو چندین مدت کجا بودی و با کدام نازنین جام وصلت پیمودی جانا
دلبر خوش شمائلی از من برگزیدی که نگفته که بگفته آن غزال رعنا چون آهوی وحشی از من
رسیدی گفتم جان من اگرچه باضطرار بی اطلاع شما بسفر رفتم اما الحمد که در آنجا نیز
بیمن توجه صاحب کمالی به دیدار فائز الانوار شما مشرف شدم و آن شب که در صحبت با
بهجت شما بسر رسانیده گذشت کیفیت آن تا زنده ام فراموش نتوانم کرد و شکر
الطاف و عنایات شما یکی از هزار ادا نمی توانم نمود پس باستماع این سخن متحیر شده
گفت ای دردمند چه میگوئی و ازین افترا چه فایده میجوئی من از حین رفتن تو تا امروز
هرگز قدم از خانه بیرون نگذاشته ام و بهیچ طریقی لوای عزیمت نیفراشته مرا ازین

مقوله کمال تعجب دست داد و حالم در طرفه گرداب تحیر افتاد

منظوم

عقل حیران که این چه بازی بود	سپهر حیرت چه کارسازی بود
دل بدریای بیخودی افتاد	رشته عقل و دانش از کف داد

بدیعه

میر محمد جعفر شوشتری مرحوم که از ساکنان لکهنو بودند روزی با راقم حروف از زبان والد مغفور خود نقل میفرمودند که شبی در طهران بمحفل خانه سلطانی من و جمعی از منصب داران صحبت داشتیم که ناگاه بزرگی از اولاد امجاد شیخ بهاء الدین عاملی که در علم طلسم طاق بود و مقرب بارگاه سلطان سلاطین آفاق بر رسم معهود خود نزدیک بخوابگاه مقدس آمده کمر وا کرده بنماز ایستاد چون از شب قریب بدو پاس گذشت بر لب حوضی که من و یاران بدان مقام نشسته بودیم تشریف آورده تجدید طهارت نمود و خواست که بجای خود رفته بعبادت مشغول شود ما مردم به نیازمندی تمام التماس نمودیم که ساعتی مجلس ما را بوجود حضور منور سازید و از انعام عام خود ارادت کیشان را محروم مگذارید شیخ از کمال بزرگی زمانی بر کنار حوض نشست و با ما سخن در پیوست ناگاه یکی از ما بتقریبی حرف خوبی خربزه در میان آورد شیخ متبسم شده فرمود که درین موسم که نشانی از خربزه بعالم پیدا نیست عجب که یاران میل تناول آن دارند و تخم تمنای آن در مزرعه خاطر می کارند حاضران اظهار نیازمندی نموده زبان بدعا و ثنا

گشودند شیخ بغراشی اشاره نموده تا یازده عدد پیرفرش را در پارچه محکم بسته
در حوض بینداخت و بمجرد انداختن صدای مهیبی برخاست و شورش غریبی در آب حوض
پیدا شد شیخ دست به آب رسانید یازده خربزه کلان خوش رنگ برآورده بر کنار
حوض گذاشت و از صدای شورش آب بادشاه از خواب بیدار شده استفسار ماجرا
نمود خادم سرایان برای دریافت خبر بیرون دویدند و برین مقدمه حیرت افزا آگهی
یافته حقیقت حال بعرض رسانیدند پادشاه بشیخ گفته فرستاد که ازین ثمرات خوان
غیب نصیبه بمن هم باید داد شیخ التماس نمود که حضرت خود تشریف آورده آنچه خواهند
ازین میوه ها بردارند بادشاه از خوابگاه بیرون خرامید بنیاز مندی تمام شیخ
را دریافت و شیخ سه دانه خربزه بآن حضرت و چهار دیگر بشاه زادگان و پردگیان
حریم دولت و سه عدد بکافران مجلس دیگر بغراشان قسمت فرمود

فائده

طلسم صنعتی است مرکب از قوت سماوی و اجسام عنصری و آن اظهار امور باشد
برخلاف عادت و در معنی طلسم اختلاف است برخی گویند طلسم بمعنی اثر است و بعضی
گویند این لفظ یونانی است و معنی آن عقد لا ینحل است و درین فن کتاب بزرگی است
از سکاکی که حقائق و دقائق آنرا از آن کتاب دریافت باید نمود

بدیعه

راقم حروف در یکی از کتب تواریخ اهل فرنگ نوشته دید که نوبتی نهنگ در ولایت پرتکال

غریب سانحه روداد در طرفه حادثه واقع شد که چند روز متصل آتشی طویل و عریض در هوا نمودار شده بر زمین افتاد و بمجرد افتادن آن آتش فراش شب پرده ظلام در پیش طاق سپهر بینداخت و رایض روز زرده خورشید را از میدان آسمان بیرون تاخت

منظوم

شب تیره بر چرخ لشکر کشید	فلک چادر قیر بر سر کشید

دیگر دم در هر گوشه آن ناحیه برف باریدن گرفت و گرمی مزاج روزگار از دم سردی هوا النفس وزیدن

منظوم

آب را با وساخت سوهان ساز	دشت را برف کرد قاقم پوش
شد فسرده ز شدت سرما	خون که در بحر سینه میزد جوش

و تا سه روز حال برین منوال ماند و مردم غریق بحر حیرت شده چاره کار خود نمیدانستند باری بروز چهارم آن شب ظلمانیه چون زلف بتان هندوستانیه بصد پریشانی بسر آمد

منظوم

بر آمد آفتاب جهان گیتی افروز	بیک سو شد نقاب از چهره روز

اما از بن ظلمات ناگهانیه هنوز دلها بیاسوده بود که ناگاه شخصی غریب خلقت و عجیب هیأت که روی و دست و سینه وی مانند آدمی و دیگر جسم او مانند اسپ بود ظاهر شد

منظوم

هنوز آخر نگشته یک غم دل | غم دیگر بدل باگشت حاصل
ازین دوران چسان کاری گشاید | که هر ساعت غمی بر غم فزاید

طول قامتش پنج ذراع و عرض جسم او سه ذراع و خود آهنین بر سر و حلقه زره آهنی در بر و دو ترکش پر از تیر مقابل سینه اش و در کمر و هر ناوکی که از شصت وی بر آمدی چون خدنگ خارا شکاف غمزه خوبان از سینه چندین کسان گذر کرده بفاصله یک فرسنگ راه افتادی و همه روز برین منوال در هلاک و قتل مردم پرداختی و شب در کوه رفته ناپدید شدی و مردمان آنجا هر چند او را به تیرباران گرفتند یک تیر هم چون آه بی اثر عاشقان در دلش کارگر نیامد و در مدت پانزده روز دوازده هزار و هفتاد و دو کس را کشته اکثری از قریه های پرتگال را ویران ساخت و فرنگیان از مقابله او عاجز آمده پیش جادوگری که در فن تنجیم و نیرنج مهارت کامل داشت رجوع آورده چاره جو گشتند و او خندقی در کنده کاهش تیار نموده بزور بازوی تدبیر خود آن موذی را در آن حفره بینداخت و اهل فرنگ او را مقید یافته بزد و ضرب بسیار اساس حیاتش از پا در انداختند و مردم آن دیار چیزها در حق او میگفتند بعضی را گمان بود که این عفریت منتظر از نوع راکس است که در جزیره لنکا و ملیکا سکونت دارند و بسببی در این جا افتاده باشد و گروهی بر آن بودند که این دیو نهاد از قوم جن بود که باین شکل متشکل شده خود را بقتل رسانید و راقم حروف گوید که از اکثر کتب تواریخ ثابت است که در یکی از جزایر مشرق گروهی از آدمیان باین هیأت و ترکیب که مرقوم گردید سکونت دارند و صفات سبعی بر آن غالب است این بهائم سیرت و سباع صورت نیز از آنها بوده باشد که بنوعی در اینجا رسیده مقتول گردید

مصرع

هرکسی برحسب فهم گمانی دارد
واللّٰه اعلم باجناس مخلوقاته

بدیعه

در عهد حضرت جنت آرامگاه ابوالمنصور خان صفدرجنگ بر وانه سنجه سید پرنیان عالی کثیر العیالی از متعلقان بابت در یکی از مواضع صوبه اوده آمده اند و اگزید و راه سعی و تردد برخود مسدود گردانیده پیوسته طریق توکل بقدم همت سپردی و در گوشه قناعت با اهل و عیال بسر بردی از قضا دو سه روزی گذشت که از قسم ماکولات چیزی در خانه سید میسر نشد و او با متعلقان بفاقه گذرانید در روز چهارم سید مذکور در حالیکه دلش بر آتش جوع کباب بود و خانه طاقت از سیلاب گرسنگی خراب مضطر شده بتلاوت مصحف مشغول گردید و خورش با دل بریان و دیده گریان از دست فاقه بیتاب شده پیش پدر آمد ناگاه دید که از زیر طیلسان پدر که بر دوشش داشت دود برمی آید و بوی طعام بمشام امید میرسد این معنی به پدر ظاهر کرد سید متعجب شده ملاحظه نمود دید که چهار قاب پلاو گرم از مطبخ قدرت موجود است سید به درگاه کارساز بی نیاز سجدات شکر و سپاس بتقدیم رسانید و طعام غیبی را بعیال و اطفال قسمت نمود و خود هم بقدر اشتها تناول فرمود و بعد از آن هر صباح بمقدار پنج سیر برنج سفید و پنج سیر گندم در گوشه خانه خود مهیا می یافت چون این خبر بذریعه اخبار نویسی بسمع مبارک حضرت فردوس مکانی رسید یکی از خواص حضور پرنور حکم فرمودند تا در آن موضع رفته برای العین مشاهده نموده بیاید نامبرده حسب الحکم جهان مطاع بمقصد شتافته و حقیقت را بواقعی دریافته باز آمد وآنچه دیده بود بحضور پرنور عرضداشت حضرت خدا آگاه نظر باعتقادی که با مردمان گوشه نشینان داشتند بانعام مبلغی و عطای روزیانه او را خوشنود ساختند و غریب تر آنکه از آن روز که روزیانه برای وی مقرر شد وظیفه غیبی

انقطاع پذیرفت

بدیهه

سید محمد نجفی سلمه الله تعالی که مرد زائر و حق رسیده و سیاح جهان دیده است در هنگامی که راقم حروف نقل سفر نمود که در بیتی تبقریبی ملا اسفر کابل پیش آمد و در آن بلد با درویشی که از دنیا و اهل آن کناره گرفته بیرون شهر زاویه داشت اتفاق ملاقات افتاد و بسی عجایب و نوادر از وی به ظهور آمد از آن جمله به منزل وی که رفتم روزی از بعضی اسفار سید بدو سپاس آمد و درویش برخاست و دست مرا گرفته به درون حجره خود برد و چون دو سه دقیقه در آن جا نشستیم دیدم که حجره یکایک وسیع شد و آن تنگی به فسحت فراوان بدل رسانید چون نیک تامل کردم خود را در باغ دلگشایی و فضای نزهت پیرایی یافتم و در وسط آن قصری دیدم رفیع البنیان و عماری خجسته بنیان و اکابر و اماجد شهر در آن انجمن غرائب نشیمن حاضر و هر یک بر روی امردان پری رخسار ساده رویان مهر نگار ناظر زهره جبینان خورشید عذار از شمیم مشک بیز جعد عنبرین خود مشام آرزو و دماغ تمنای مجلسیان را معطر ساخته و ناهید نوایان شیرین گفتار به ترانه های دلفریب رایات غمزه و کرشمه به تاراج کالای جان و غارت متاع ایمان برافراخته و تمام روز این محفل طرب افروز و هنگامه پر ساز و سوز برپا مانده و هنگام شام آن درویش اعجاز کیش دست مرا گرفته به بهانه تجدید وضو از آن بزم دلفریب بدر برد و چون که قدم از فرش آن محفل بیرون گذاشتم خود را در همان زاویه تیره و تنگ یافتم و چندانکه به اطراف و جوانب نظر کردم نه از انجمن اثری بود و نه از اهل انجمن خبری

بدیهه

بنده یکه راقم حروف در زمان سابق اکثر معیت آن شرف انتساب برای عزیمت سفر برافراشته و از

صحبت بابرکت آن معلی نصاب فیض‌ها برداشته روزی نقل سفر سرود که وقتی در دهلی هوس خلوت گزینی و سرای
عزلت نشینی در سویدای دل جا گرفت یکی از دوستانم که در دهلی کهنه نزدیک بمقبره ملک یار پران باغ و
نشیمن مصفائی داشت در خدمت التماس نمودم که بنده را کاری پیش آمده اگر اجازت شود چند روز
در بستان سرای شما بسر برده آید آن عزیز مصر اهلیت ازین سخن اظهار مسرت و انبساط نموده باغ را با
بمن گذاشت و من در و دیوار خانه را که در وسط آن باغ واقع بود به آب شست و شو داده برعایت شرایط
شروع در بعضی عمل نمودم هنوز یک اربعین نگذشته بود که لب امور نادر از نهان خانه غیب بجلوه گاه شهود جلوه
ظهور نمود از انجمله نقلی است که روزی بمن الطریق بود بر مصلای حصیر نشسته و در خلوتم را بر یگانه و بیگانه بسته
مشغول سبحه گردانیدن بودم که ناگاه شخصی از بیرون در حلقه جنبانید من او را محل رفت ندانسته جهت سکوت بر دهان
نهادم و لب بجواب نگشادم آن عزیز بار دیگر آواز داد چون جواب نشنید گفت میدانم که باب اجازت بر روی من
را نخواهی کرد ازین جهت من خود فتح باب مینمایم این بگفت و از رخنه در که عقل دوراندیش در آمد باور از آنجا
محال می شمرد دست بدرون کرده زنجیر وا نمود و خرامان خرامان آمده در گوشه مصلای من نشست و او خود
عزیزی بود که گاه گاهی در ایام عرس سلطان المشائخ او را میدیدیم و از گلشن صحبتش گلهای انبساط
می چیدیم بالجمله در آن حال سبحه هزار دانه در دست من بود او از درازی سبحه بشگفت آمد و آنرا از دست
من گرفته بر مصلا گذاشت و چوب پاره سیاهی که در دست داشت بر سبحه زد و آن بیک ناگاه ماری
متمثل گردید بجنبش در آمده برقی از کاسه چشمانش جستن آغاز کرد و شعله تند و مالش و لبها را آختن
مرا بدیدن آن تحمل بسبب غریب حالی روداد و طرفه اضطرابی پیش آمد و از بیم ترس نزدیک بآن شد
که عقل و هوشش زائل گردد و روح از بدن مفارقت کند در دلش تغیر حرکتش در پیشانیه من نمودار نمود

بهمان چوب پاره اشارت کرد تا اثر دعا در حرکت آمد از رخنهٔ دیوار آن خانه بدر رفت و فرو لیس از زمانی برخاسته از همان شگاف دیوار با تنومندی و ضخامت در رنگ برق و باد گذشت و بعد لمحه از آن راه کرفته بود تسبیح در دست گرفته باز آمد و بر مصلای من گذشت و روزی چند با من همخانه بوده و تلقین بعضی رموز و اسرار نموده روانهٔ مشهد مقدس گردید

بدیعه

در کتب تواریخ معتبر مرقوم است که بسمت مشرق در ولایت آچین منصب پادشاهی زنان را مسلم است و مردان را اختیاری نمی باشد و تا که آن زن بر سریر سلطنت ننشسته بنامی که مادر و پدر داشته اند موسوم میباشد و هرگاه بر تخت خلافت می نشیند بتاج العالم موسوم می شود و عادت ملکه آن دیار چنان می باشد که هر روز بر عماری فیل سوار شده بیرون قلعه می آید و لشکر را بار کورنش میدهد و بجز پدر و شوهر گفته کسی را در خیال نمی آرد و مواجب امرای پادشاهی زیاده بر ده روپیه نباشد و مواجب سپاه یک روپیه و از رعایا در وجه زراعت و کشتکار نیم روپیه خراج سالانه میگیرد و باران در آن ملک تمام سال بارد و غله از هر جنسی فراوان میرسد و از اتیان فقیر تکس به پیشکش از ردی مشغول از این جهت هر یک در آنجا صاحب لکوک است و چنین کسی که محتاج بیک روپیه گری باشد در آن ملک پیدا نیست و درخت انبه در آن دیار مدام بار میدهد چنانچه بر هر درخت یک شاخ انبهٔ پخته دارد و شاخ دیگر انبهٔ خام و شاخی گل کرده و شاخی شروع ببهار نموده و سکنهٔ آن دیار بسبب اعتدال هوا کمتر بیمار شوند و احیانا اگر گرفتار آزاری شود در حوالی شهر نهریست همین که در آن غوطه زنند فی الفور تندرست برآیند و کافور عبیر از جزیرهٔ آچین جایی دیگر نمی شود و از آنجا در ملک چین و دیگر اطراف و اکناف عالم برند

فائده

حکما گفته اند که زنان را در مهمات اختیار و اقتدار کلی دادن کار خردمندان نیست چه او بسبب نقص عقل و دانش نوبتی مرتکب آن چنان حرکات شود که ناموس و عزت برباد رود و ملک و دولت از پایه نظم و نسق برافتد و عقلا را از پنج طایفه زنان احتراز واجب و لازم است حنانه منانه انانه کیت القفا خضراء الدمن حنانه زنی است که از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و بمال این شوهر سپرد و پرورش آنها نماید منانه زنی باشد مالدار که بمال خود بر شوهر منت نهد انانه زنی است که پیشتر ازین شوهری داشته باشد که بزعم او بهتر ازین شوهر بوده است و پیوسته از حال این شوهر شکایت کند کیت القفا زنیکه بر چادر عفت مستور باشد اما پیش مردم در غیبت شوهر بذکر فضایح او داغی بر قفای شوهر نهد خضراء الدمن زنیکه باشد جمیل اما بد اصل و بدگوهر و تشبیه او بسبزه مزبله کرده اند

بدیعه

جزیره ایست طرف شمال ملک اچین بفاصله چهل روزه راه و سکنای آنجا که حیوان آدمیانند آدم را میخورند و تشریح آن برین منوال که چون شخصی در مرضی بیمار شود مردمان آن موضع او را پیش جماعه که با آنها قرابت داشته باشند بفرستند و اگر گاهی در فرستادن مریض اندک درنگ واقع شود آن گروه پیغام فرستند که در میان ما هم اگر کسی بیمار خواهد شد نزد شما نخواهیم فرستاد و آن طایفه ازین ملاحظه بمجرد آنکه کسی را درد سر عارض شود همان لحظه او را اسیر سازند و آن جماعه مردم بیمار را پاره پاره نموده میان خودها تقسیم کنند و سر بیمار بکسی که بآن موضع تعلق دارد و او شوربای آنرا پخته تناول نماید و استخوانهای کله را در ریسمان کشیده [illegible]

واین آدم صورتان و دیوسیرت باهم قماری بازند و دست و پا و دیگر اعضا یا پاره از گوشت اعضا را گرو می بندند چون یکی بر دیگری غالب آید گرو خود را از جسم حریف بریده بگیرد و حاکم شهر و دیگر اهالی آن ملک در سال روزی معین دارند که در آن روز گوشت آدم خوردن از واجبات میدانند و در آن روز بندگان حاکم شخصی را غافل بگیرند و بجبر گرفتن دست بر دهانش سنگ گذارند تا نفس برنیاید و اگر فریاد کند یا حرف زند او را رها کرده دیگری را بهمان طریق گیرند و آن شخص را کشته از گوشت او کباب کرده بخورند و در آن ولایت رسم های غریب است و کارهای عجیب از آن جمله یکی این است که دختران و پسران آن ملک چه از خواص و چه عوام باهم نرد تعشق بازند و خود را باختیار هدف تیر بلا سازند و کسی بر آنها قید و بند ندارد و اول کسی که عاشق و معشوق باهم ملاقات نمایند پدر و مادر آنها به کوتوال شهر خبر کنند و او حاضر شده آن روز و تاریخ را ثبت مینماید و تا شش ماه هیچ کس مزاحم احوال آن دل و دین باختگان نمیگردد روزیکه ماه ششم تمام شد و صباح آن عسس هر دو را گرفته پیش حاکم ببرد و او از محکمه عدالت حکم بقتل ایشان صادر گرداند و وقتی که هر دو را در قتلگاه ببرند عاشق و معشوق روبرو ایستاده شوند و اشعار عاشقانه بخوانند آنگاه مردم از اطراف و جوانب سنگباران نمایند و آن مجروحان سنگ بیداد الفت و جان بازندگان سوز محبت در آن حال پر اختلال از غایت دلیری و مردانگی هرگز چین بر جبین نیارند و سیل خون چون بر رخساره ها روان شود آن را گلگونه چهره عاشقی پندارند

رباعی

عاشق که غم از دل خراشش نرود   تا جان بود از دل تب و تابش نرود

خاصیت سیماب بود عاشق را ‌‌‌— تا کشته نگردد اضطرابش نرود

لراقمه

کسی کو بسته فتراک عشق است — انیس مقبل و چالاک عشق است
سپر جز عشق اگر باشد ز فولاد — نیارد تاب زخم تیغ بیداد
بجز بی عشق را باشد گران سنگ — که گر بردارد وش گردون شود لنگ
اگرچه عاشقان انواع باشند — بخوب و زشت عالم جان فراشند
یکی از فسق کرده حلقه در گوش — یکی با صدق گردید هم آغوش
یکی را کرده جا اندوه در دل — یکی در اوج شادی کرده منزل
یکی مدهوش با ترک قصب پوش — یکی با فرقت دلبر هم آغوش
ولی نیک است فن عشقبازی — بود عشق حقیقی یا مجازی
تو گر بیدرد و عشقی مرد خامی — گر شنو این سخن از شیخ جامی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست — که آن بهر حقیقت کارسازیست
بعشق از پای سروت استوار است — ترا عاشق چو قمری صد هزار است
اگر فرهاد وش با کوه و ماز — شوی کوهست بهر با نغمه آواز
اگر مجنون صفت صحرا گزینی — چو لیلی صد هزاران سنم بینی
بهر هر کار جز عشقت زیان بخش — مکن کاری بجز این شغل روان بخش
ندارد رونقی بازار بی عشق — ندارد لذتی گفتار بی عشق

چو اختر گر شوی از عشق روشن   فضای سینه بینی دشت ایمن

بدیعه

دیگر نقل شگرفی از آن دیار مسموع است که عقل دوربین در رد و قبول آن راه تردد نپوید
گویند در ایام پیشین سیدی از نجف اشرف در آن سرزمین رسید بسیاری را در دایره
متابعت و حلقه ارادت خود کشید که تا حدی حاکم نیز طوق اطاعت در گردن جان خود افکنده
از مستابعان او گردید چون حاکم بسلک عقبی شتافت سید در حکومت آن ولایت استقلال یافت
روزی در دیوان عام نشسته بود که صدایی از کوه برخاست سید متعجب شده از کیفیت آن
استفسار نمود حاضران حضور معروض داشتند که این کوه بجماعه پریان تعلق دارد و هرگاه جهاز
تجار متوجه این دیار می‌شود چنین صدا از کوه برمی‌خیزد و در حوالی این کوه چشمه‌ایست مصفا
که سحر پریان در آنجا فراهم آمده پیرهنهای خود را که دو بال دارد و بقوت آن پرواز مینمایند
فرود آورده برهنه با آن چشمه در می‌آیند و از غسل فراغ یافته پیرهنها پوشیده بمنازل و
مقام خود میروند سید بر این مقوله عجیب اطلاع یافته صباح آن روز پیشتر از طلوع آفتاب
تنها بر سر چشمه رفته در زیر درختی پنهان گردید و مشاهده نمود که جماعه از پریان بغسل و شناوری
مشغول‌اند برخاست و قصد جامه ایشان نمود پریان بسرعت تمام پیرهنهای خود را گرفته پرواز
نمودند اما یک پیرهن بدست سید افتاد و صاحب آن پیرهن که در آب بود سید دست وی را
گرفته بزور از آب برآورده در خانه خود برد و پیراهنش را در صندوق مقفل گردانید و او را
در سلک ازدواج خود کشیده مدتی بادی رسم همخانگی داشت و چند فرزند از وی بوجود آمد

قضارا سید روزی بشکار رفته بود پری با پیرزنی که صندوق پیراهن حواله او بود عجز و الحاح بسیار نمود و مبلغی خطیر باو داده التماس کرد که باری آن پیرهن را بنماید پیرزن در خیال آورد که این پری فرزندان بهم رسانیده و با سید الفت تمام گرفته اگر اکنون پیرهن باو نموده شود باکی نیست باین تصور صندوق را گشود و پری بسبکدستی تمام از آن پیرهن برگرفته در بر کرد و بر بام قصر پرواز نموده رو بفرزندان آورد و گفت جانان ما در مدتی در قید پدر شما ماندم و هنگام فرصت می جستم تا امروز قادر توانا مرا نجات بخشیده و در مقصود بر روی من باز گردانید اکنون مرا فراق شما ضروری شد زیرا که پریزاد را با آدمزاد کمتر الفتی میباشد لازم که در جدائی من صبر کنید و بخدمت پدر بزرگوار خود بعد سلام نیاز این شعر بزبان حال از جانب من بخوانید

لراقمه

بساز با غم هجران چو اختر دل ریش　　　که نقد وصل مدامی بهیچ کس ندهند

این بگفت و بپرواز آمده از نظر غائب گردید و پیرزن از ترس این واقعه بیخود شد طفلان صدای آه و ناله تا به چرخ اثیر رسانیدند و مقارن این حال سید هم از شکار در خانه رسید و باستماع این سانحه چندان حزن و ملال بوی رو نمود که بر بستر ناتوانی افتاده ازین جهان فانی رحلت نمود

بدیعه

در تفسیر بحر المواج مذکور است که حکمای دانا دل در شهری که تختگاه نمرود بود هفت طلسم ساخته بودند که فهم عقلا بدان راه نبرد اول حوضی بر دروازه شهر ساخته بودند و بر لب آن حوض صورت بطی از سنگ تراشیده که چون بیگانه قصد آمدن بدرون شهر کردی

آن لعبت بانگ برآمدی و شهریان از حال وی تفحص کردندی دوم طبلی که هرکس را چیزی
گم شدی دست بر آن طبل زدی و از آن آواز برآمدی و دزد را نشان دادی سیوم آیینه
بر مناری نصب کرده بودند که هرکس را دوستی و عزیزی در سفر بودی و از حال او خبر نداشتی
در وقتی که معین بود بر سر مناره رفته در آن آیینه نگریستی بر کجای آن سفر کرده مطلع شدی چهارم
حوضی بود که نمرود در سالی یکروز بر کنارش طرح جشن انداختی و از هر شهر آب مثل خمر و گلاب
در سرکه و شیر در آب در آن ریختی و همه را مخلوط کردی و از ندیمان و همنشینان هرکس مطلب چیزی
که قدح در آن حوض می برد همان چیز در آن قدح می آمد پنجم غدیری بود که بر اطراف آن صورت
بلادی که در قلمرو نمرود بود نقش کرده بودند اهالی هر بلد که نافرمانی میکردند آب آن غدیر
بجانب آن بلد روانه کردندی در ساعت آن شهر غرق شدی ششم درختی در بارگاه
وی نشانیده بودند که هر قدر مردم در صحن آن بارگاه جمع میشدند همه را در سایه داشتی هفتم حصاری
از سنگ بیرون شهر ساخته بودند که مانع درآمدن حشرات الارض و جمیع جانوران درنده و گزنده
بود سبحان الله باوجود این همه تسلط و اقتدار چون کافر کیشی اختیار نمود حق سبحانه جل شانه
پشه را بر او مسلط گردانید تا بزخم آن هلاک گردید

بدلیه

حقیقت دخمه نوشیروان و طلسماتی که در آنجا ساخته اند داستانی دراز دارد اگر
به تفصیل نوشته آید رساله جداگانه ترتیب یابد اما دو طلسم که بغایت نادر است در مقام مرقوم مینماید
اول آنکه در صحن دخمه مذکور که بر تلی کوه عظیمی از نواحی مداین واقع است چهار سوار مسلح با شمشیرها

برپا ساخته اند که هرگاه شخصی قصد آمدن نماید بقوت تمام بر وحمله نمایند دوم آنکه چهار شمشیر بر دروازه دخمه آویزان ست و شب و روز حرکت آمد شد دارد و بقوتی که هر کس در برابر آید دو پاره شود مامون رشید بهدایت پیرمردی که قدمت دخمه بابی داشت و دفع آن طلسمات سید البست در آن دخمه رفت و دید که آن بادشاه عادل بر مثال مردم زنده بر تخت مرصع نشسته و جمله اعضایش سالم مگر لباس که بنا بر کهنگی از جا ها ریخته بود مامون لباس تازه در وی پوشانید و باقسام عطریات معطر گردانید ناگاه دید که در زیر زانوی نوشیروان لوحی ست از طلا چون آنرا ملاحظه کرد در وی نوشته بود که یکی از بنی اعمام پیغمبر آخر الزمان بزیارت ما آید و ما را لباس تازه پوشاند و معطر سازد اما چون در آن هنگام جان در قالب ما نباشد بضیافت وی چنانکه باید قیام نتوانیم نمود اما در پهلوی این دخمه بفلان مقام سه گنج بجهت ضیافتش ودیعت نهاده ایم آن گنجها را در تصرف آرد و ما را مستعد دارد و مامون آن گنجها بگرفت و گویند که دولت بنی عباس از آن گنجها افزون گردید

بدیعه

نوبتی حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام خواست که تمامی مخلوقات را ضیافت نماید فرمود تا اقسام خوردنیها مهیا نمایند پس دیوان گرد عالم برآمدند و در چند ماه از غله و حبوبات و غیره توده ها کرده آوردند بعد از آن روزی سلیمان بر لب دریایی که این ذخیره بر ساحل آن گرد آمده بود رفته بعد ادای دوگانه مناجات کرد که الهی مخلوقات ترا در ضیافت خانه من حاضر ساز فی الحال دریا بجنبش درآمد و جانوری عظیم الجثه از آنجا سر برآورد و دهن باز کرد و دیوان از هر قسم غذا در حلقش سیر کشیدند او فرو می برد و باز دهان میگشاد تا آنکه از آن

انبار ها هیچ نماند پس بزبان فصیح گفت که ای سلیمان امروز قوت مرا حق تعالی بتو حواله
نموده است و من هنوز نیم سیرم نیمه قوت مرا زود بفرست سلیمان علیه السلام بر عجز خویش
اعتراف نموده شرائط استغفار بجا آورد و آن حیوان بآب فرو رفت

بدیعه

راقم حروف در سفر دکن با پیری کهن سالی که عالم گرد جهان پیما بود و سیاح بحر و بر آشنا
اتفاقی ملاقات افتاد و او یکی از عجائب و غرائب سفر خویش چنین بیان نمود که در عنفوان شباب
از بی چیزی با آستین کهنه بسر می بردم و شوق طواف عتبات عالیات مرا بی صبر و آرام ساخت
ناچار بی زاد و راحله عزیمت آنطرف نمودم و ابواب محنت بر روی روزگار خود گشودم چون
در بندر سورت رسیدم بتوجه یکی از اکابر آندیار بر مرکب جهاز سوار آمد از قضا شبی دریا بشورش
آمد و از کشتی نشینان شور و فغان برخاست و فریاد و خروش از نهاد مرد و زن بلند گردید
و قریب بآن رسید که کشتی حیات ما بغرقاب فنا فرو رود و زورق زندگانی بگرداب عدم در شود
ناگاه باراده جناب مرسل الریاح باد تندی در حرکت آمد و جهاز را بر جزیره از جزائر فرنگ
انداخت و در آن جزیره مرغان پر نقش و نگار که هیچ طائری بآن حسن و زیبائی و دلبری
و رعنائی مشاهده نیامده بنظر در آمدند و عجیب تر آنکه هر جانوری را یک بال و بجای بال دیگر
قلابه بود که نر و ماده هنگام پرواز بر یکدیگر قلاب انداخته طیران می نمودند و هرگاه برای
طعمه جائی فرود می آمدند قلاب ها از هم جدا کرده یکی بدانه چیدن مشغول شدی و دیگری بپاسبانی
ایستادی و چون از چیزی میترسیدند و یا از جانوری میترسیدند زود بیکدیگر رسیده قلاب ها را

محکم گردانیده در پرواز سیشدند

بدیعه

آورده اند که قاآن را در اثنای سفر عارضه دست داد و آن مرض اشتداد بهم رسانید اولیای دولت بغایت مضطر و سراسیمه شدند و امرا و حکمای ترک باعتقاد خود بر کاسه آبی افسون میخواندند بگمان اینکه هرکه آن را بیاشامد آن مرض به وانتقال نماید مقارن این حال تولی برادر کوچک قاآن که او را از جان دوستر داشتی بر بالین وی آمد چون برادر خود را در آن حال دید گفت

منظوم

تو خفته لبان خشک و من چون ابرو　　با قد خمیده بر سر بالینت

پس رو بآسمان کرده بتضرع و ابتهال مرض خود و شفای او درخواست و آن کاسه آب را از روی اخلاص درکشید گویند در همان روز قاآن شفا یافت و تولی بمرد

بدیعه

در تاریخ داودی مسطور است که نوبتی راجه از راجگان جودهپور انارهای نفیس برای سلطان سکندر برسم هدیه فرستاد سلطان چون آن را تناول فرمود بحیرت رفت و گفت انار ولایت با آن لطافت و سیرابی که دارد هرگز باین نمیرسد و در هندوستان اگرچه زمین قابل در بسیار جاهاست اما نمیدانم که در همین جودهپور بهم رسیدن انار را باین خوبی که نظیرش در هیچ سرزمین نتوان یافت باعث چه خواهد بود وکیل راجه بعرض رسانید که از پیران سالخورده چنان شنیده ام که در زمان قدیم صاحب طلسمی در جودهپور آمد صنعت عجیب و غریب ظاهر ساخت تا آنکه در خدمت راجه

معروض داشت که اگر بفرمایی در یک روز باغی در کمال نزهت و لطافت مرتب کنم و مردم از نهال آن
بهره مند شوند راجه خوشدل شد زمینی که قابل باغ بود بوی حواله نمود و آن مرد اول در آن زمین قلبه رانیده
کرد من بعد از قنات محاصره نموده مردم را از آن حیطه بدر آورد و خود بدرون رفته باغ را مرتب نمود
آنگاه قنات را از گرد آن مقام برداشتند دیدند که باغی چون جمال سروستان در نهایت طراوت و پاکیزگی
آراسته و درختانش مانند قامت موزون قدان همه با میوه و نیز آراسته راجه بخاطر آورد که چون
این باغ طلسم است هر وقت که او خواهد ویران کند ازین جهت یکی از محرمان اشارت نمود تا او در پس
آن شعبده باز آمده شمشیری بر گردن وی چنان زد که بیک ضربت سرش از تن جدا گردید و آن باغ
تا امروز باقی است و این آثار از آن باغ هست بالجمله پسر آن شعبده باز که درین فن مانند پدر خود بود
چون خبر قتل پدر شنید کمر بانتقام بسته جانب جوجپور روان شد وقتی که بمطلب پیوست براجه
خبر کردند که شعبده باز دیگر رسیده و میگوید که اگر راجه بفرماید خربزه در غیر موسم بکارم و بخورانم
راجه گفت بهتر باشد و پسر هم بروش پدر زمین را هموار گردانیده قنات گرفت و خربزه لطیف
مهیا ساخت و تمام اهل مجلس را نشانیده پیش هر یک خربزه و کارد نهاد و همراهان خود را اشاره
نمود تا هر طرف آواره شدند بعد از آن رو بمردمان آورده گفت که همه یکبار کارد بر خربزه برانید که
چنانکه از پیش شنیده همین که کارد بخربزه رسید سر راجه با سرهای جمله مردم بریده شد.

بدیعه

هما جانوریست غریب و طایریست عجیب و نقل ها از آن بر زبان ها مذکور و حکایت ها در کتب مسطور و
جهان نوردان قرایب دان میگویند که هما دو نوع می باشند یکی را همای فلکی نامند و دیگری را همای

کوهي فلکي روز و شب در پرواز است و آسودگی ندیده اند و در عین طیران نر و ماده باهم
جفت می شوند و ماده بر پشت نر بیضه می نهد و نر هرگاه خود را سبکدوش خواهد کتف خود به
کتف ماده منضم ساخته باندک حرکت بیضه بر پشت ماده گذارد و بهمین نهج هر دو بهنگام
احتیاج بیضه بر پشت یکدیگر نهند و بعد چند روز چون بچه بر آید بر پشت مادر و پدر پر برآورده
رو به پرواز در آید و این هما در زندگی هرگز بر زمین وارد نشود و از بعضی سیاحان عالم گرد
شنیده شد که همای فلکی پا ندارد و مشهور است که سایه این طائر همایون فال بر سر هر صاحب
اقبال که افتد بمرتبه سلطنت و فرمان روائی فائز گردد و همای کوهی در کوه های بلند آشیان
سازد و برای طعمه اکثر اوقات در سیر باشد بهنگام پرواز همواره نظر بر زمین دارد و هر جا که
استخوانی بیند بمنقار گرفته بلند رود و از بالا بر روی سنگ اندازد تا بشکند و ریزه ریزه
شود آنگاه فرود آمده برچیند

منظوم

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد — که استخوان خورد و طائری نیازارد

معتمد خان مولف اقبال نامه می نویسد که در حینیکه جهانگیر بادشاه عزیمت کشمیر داشت
در اثنای راه خبر یافت که درین نواحی جانوری میباشد که آن را هما خوانند و طعمه اش استخوان است
و پیوسته در ته آسمان پروازکنان بنظر می آید درین گفتگو بودند که جمال خان قراول آنرا
به تفنگ صید نموده بحضور شاه آورد و چون زخم بپایش رسیده بود زنده بنظر در آمد و شاه
فرمود که چینه دانش را شگافته ملاحظه نمایند تا خورش او معلوم شود و چون آن را شگافتند

از حوصله‌اش استخوان ریزه‌ها بوزن چهار صد و پانزده توله برآمد و در مجمع الغرائب و دیگر کتب تواریخ مرقوم است که این همای کوهی در جثه و ترکیب بعقاب مشابه است و مادهٔ آن سه بیضه در آشیانه نهد از یک بیضه بچه بصورت مادر و پدر می‌آید و از بیضه دیگر بچه مار ظاهر می‌شود و از بیضه سیوم بچه بشکل سگ پیدا می‌گردد و کسانیکه از آشیان او خبر دارند هر روز چند بار بنگرند و در ساعتی که بچه‌ها بر می‌آیند بچه را که بصورت سگ است برداشته بمنازل خود ببرند و پرورش نمایند و یک دست او را شکسته باز محافظت نموده نیک میسازند گویند شکستن دست او از آنست که او بغایت تند و سریع السیر می‌شود و در پی شکاری که او را بهم در طرفة العین بآن رسیده باندک تردد و دورتر از و برود و بواسطه تیز روی در گرفتن شکار محنت بسیار کشد بنابران یک دستش می‌شکنند تا از تیز دویدن باز مانده بآسانی شکار گیرد و کسانیکه این سگ را دیده اند نشان میدهند که رنگش کبود است و بدنش مانند فیل و گاومیش مو ندارد و از زیر بغل تا سر پنجه‌اش اندک پشم زرد میباشد

بدیعه

دیده وران جهان گرد بگذارش این نقل شگرف مستمعان را باین نوع در تعجب آورده اند که در نواحی کانگره کوهستانی است که در آن کرم‌ها پیدا می‌شود بغایت خورد و هر سیاحی که از برگشتگی بخت راه گم کرده بدان جا میرسد و در پای خود پا افزار ندارد آن کرم در انگشت پای او چسپیده گزیدن آغاز کند و هر چند آن را بدست یا بزور بقوت تمام دور کنند هرگز جدا نشود و ساعت بساعت بزرگتر گردد حتی که انگشت آدم را فرو برد و در طرفة العین بمقدار موشی کلان گشته پای انسان تا بزانو بخورد

در بازی الغور برابر سگی جثه بهم رسانیده هر روز یا تا نصف تنهٔ آدم را فرو گیرد و هر چند آن را
باسلحه و حربه بزنند هیچ بر وکارگر نشوند و باندک فرصتی قامتش در بزرگی از شیر تجاوز نماید و آدم را
تمام قد خورده رو بصحرا نهد و از نظرها غائب شود

بدیعه

آورده اند که عوج بن عنق بسیار طویل القامت بود قدش بدرازی بیست و سه هزار و سه صد
و سی گز و عمرش سه هزار و پانصد سال و در طوفان نوح آب دریا تا نصف ساق او بود و تا زمان
موسی علی نبینا و علیه السلام حیاتش دوام نمود و چون آن جناب بسبب کفر و طغیان قصد هلاک او
کرد او پاره کوهی را که در طول دو فرسنگ راه باشد برید و بر سر گرفته در معرکه حاضر گردید تا بر
لشکر موسی بزند موسی عصا را بر کعب وی زد بحکم الهی در حال بیفتاد و بجان داد گویند استخوان
زانوی وی را بر دریا پلی ساخته بودند که صد هزار مردم با ستور و بهائم تا سالها از بالای آن
میگذشتند

بدیعه

یاجوج و ماجوج که از نسل یافث بن نوح علی نبینا و علیه السلام اند گروه ایشان انقدر بکثرت ست
که از آدمیان تمام ربع مسکون ایشان را نه جزو گفته شود و دیگران را یک جزو و هریکی از ین دو جزو
به چهار صد قوم منقسم اند و عمر ایشان آنقدر دراز که یک نفر از ایشان تا هزار نفر از نسل خود به بیند و تمام
ایشان سه صنف اند صنف اول جماعتی باشند که هریک از ایشان را صد و بیست ذراع طول قامت
بود و عرض بدن نصف طول باشد و صنف دوم طائفه اند که طول قامت ایشان صد و بیست ذراع
و عرض بدن هم مثل آن و صنف سیوم گروهی اند که طول و عرض قامت ایشان چهل ذراع باشد

و اینها را کلیم گوش خوانند و فیل و کرگدن با ایشان مقاومت نتوانند کرد و خورش ایشان برگ درختان
و ماهی دریا و خروج ایشان علامت بزرگیست از آثار قیامت

بدیعه

در جزیره سراندیب قومی از آدمیانند که سر آنها بشکل انسان است با تن مانند زاغ و بزبان فصیح تکلم نمایند

بدیعه

در جزیره از جزائر چین گروهی اند از آدمیان که سراپای آنها بشکل آدم باشند اما دو بال پرواز دارند و بالمحقق اند
و پیران آن قوم بقد و قامت بکودک مردم می مانند

بدیعه

در یکی از جزائر مشرق نوعی از آدمیانند که بصورت از سر تا پا مانند آدمی و دم دراز مانند طاوس دارند و
با آدمیان انس گیرند و با الحان داودی لشبه آید و مانند طاوس دم را سایبان کرده رقص نمایند

بدیعه

در یکی از بلاد غور قریه ایست که ترکان در آنجا ساکن اند زن و مرد آنها در حال پیری گرگ شوند این سخن را
شیخ ابو العباس والی حران بیان نموده گفت من در ین حدود روزی بشکار برآمده بودم گرگ ماده یافتم که
در دست او پاره طلائی بود غالبا از آن ترکان باشد

بدیعه

آورده اند که قومی در نواحی عرب می باشند که در دویدن از اسب تازی سبق برده اند چنانچه نقل می کنند
که در سال چهار صد و چهل و هشت هجری مردی از بادیه عرب برآمد که دراز قد و لاغر اندام و سبک حرکت بود

روزی برای غسل در آب فرو آمد و اسب او بر لب دریا استاده بود ناگاه دزدی بیامد و بر اسب وی
سوار شده راه فرار گرفت و آن مرد از درون دریا میدید و هیچ تشویشی نکرده بفراغ خاطر به
شست و شو پرداخت بعد از آن از آب برآمد و جامه پوشید و دویده در چند دقیقه خود را بآن
دزد رسانید و اسب خود را از وی باز گرفت

بدیعه

در حدود مغرب جانوری است بزرگ جثه که چون آفتاب برآید بزاید و بچه را در آفتاب نهد و خود
بمیرد و آن بچه در یک روز بزرگ شود و بدون جفت آبستن گردد و روز دیگر که آفتاب برآید بچه بزاید
و بمیرد پس عمر وی یک شب و یک روز باشد

بدیعه

عنقا بفتح عین که آنرا در فارسی سیمرغ گویند جانوری است قوی هیکل و وجه تسمیه اش بسیمرغ از آنست
که حق سبحانه تعالی او را زور و طاقت سی جانور قوی جثه عطا فرموده و او فیل را بآسانی برباید
رویش مانند روی آدمی است و بعد از سه سال بیضه نهد و در بیست و پنج سال بیرون آرد و او پادشاه
طیور است زیرا که هرگاه صید کند بقدر کفاف خود بخورد و باقی بدیگر حیوانات بگذارد و بر سر نیم خورده خود
نرود و این صفت پادشاهی است و عمرش هزار و هفتصد سال باشد و از خلیل بن احمد بصری منقول است
که آنرا عنقا بدین سبب گویند که بر گردن آن خط سپیدی مثل طوق باشد و در عرف آنرا عنقاء مغرب
گویند اما مغرب بضم میم و سکون غین معجمه و کسر رای مهمله است زیرا که هر چیز را او گرفتی آن چیز ناپدید شدی یا از غروب
کردی و این عنقا در عهد بنی اسرائیل در نواحی بیت المقدس پیدا شده بود و چون بجانوران دیگر از دست

ابدا میر سید پیغمبر آن زمان دعا کرد تا حق تعالی ویرا در جزیره از جزائر بحر محیط طرف جنوب خط استوا فرستاد واز انوقت غائب شد وکسی او را ندید لیکن میگویند که وجود عنقا اصلی ندارد و این سخن غلط است

بدیعه

در عهد شاه عباس ماضی در نواحی شهر قم دختری را بجبالهٔ نکاح در آوردند و شب زفاف نیت زنار خارشی بهم رسانید واز محل مخصوص او علامت مردی ظاهر شد و مرد کامل و تمام عیار گشت و زن خواست

بدیعه

در تاریخ اکبری مرقوم است که بسال نهصد و نود و هشت هجری در دهلی شخصی را زخم چند بر پشت و بن گوش رسید در آن نزدیکی زن وی پسری زائید و همچنان زخمها بر بدن آن پسر نمایان بود مردم ازین ماجرا باکبر پادشاه خبر کردند او گفت که بیاوری قوت مخیله اکثر چنین چیزها صورت می بندد و غالبا مادرش وقت بستن نطفه در رحم خیال زخمهای شوهر را داشت و قوت مصوره هم چنان نقش بر بست بعد از آن احوال خود را بیان فرمود که مادرم روزی پیش از زادن من در ساق پای خود خال چند بسوزن نقش میکرد و پدرم از آن پرسید گفت آرزو آنست که یادگاری در پای پسر من باشد چون من متولد شدم آن نقش در پای من موجود بود و ساق پای خود را کشاده بمردم تماشا گردانید راقم این صحیفه بلاغت اثر محمد صادق اختر از تتبع احوال خود که مناسب این مقام است مرقوم می نماید که جد مادریم صارم الدوله خواجه سید زین الدین محمد خان بهادر باسل جنگ تغمده الله بغفرانه واسکنه فی فرادیس جنانه که قاضی القضات بنگاله بودند بر ران پای خود مقدار یک الف نستعلیق بسوزن نقش نموده بودند چون والده ام از عالم بطون بجلوه گاه هستی آمد هم چنان داغ بر پای راست آن مرحومه منقوش بود و بعد از آن چون من و برادر بزرگوارم مولوی غلام الٰهی دام ظله از کتم عدم

منبعه وجوه خراسیدیم با هره و برادر آن نقش یا مد بپای خود منقوش یافتیم و در قرة العیون مولوی محمد معتقد که در گلشن گیتی از نخل زنده کانیه خود بخود روار یا و وقتی که بستیش چهره برافروخت همان نقش در پای او هم یافته شد

بدیعه

چند سال قبل ازین در نواحی اکبرآباد ملقطه بخانه شخصی پیدا شده بود که بر چهره اش نه شکل گوش بود و نه شگاف آن و عجب آنکه گفته کسان را به تفاوت می شنید و پنج سال زنده مانده ازین جهان فانی به ارجاء دوام انتقال نمود

بدیعه

در آثار الباقیه مرقوم است که بادشاهی از برای نوح بن منصور سامانی اسپی بطریق ارمغان فرستاد که دو سر داشت و در پا دو پر و هنگام رفتار پرواز کنان میرفت

بدیعه

در سال پانصد و بیست و هشت هجری در تواریخ زنی پسری بیاورد مثل یک نیمه آدمی چنانکه از فرق تا قدم کسی یک دیده و یک دست نموده است

بدیعه

در زمان مامون رشید در بصره زنی بود که هر دو دست نداشت و کارهایی که مردم به دست کنند او بهتر از همه بسبب پای خود مینمود

بدیعه

صاحب عجائب المخلوقات می نویسد که در ولایت یمن زنی دختری زائید نیمه زیرین تا سینه بر شبیه یک زن و از سینه تا فرق بشکل دو زن و همه کار میکرد و بحد بلوغت رسید و بشوهر رفت و صاحب اولاد شد .

فائده

مدت صورت بستن فرزند در رحم سی روز است و اکثر آن چهل روز و اقل مدت تمام شدن صورت سی و پنج روز است و اکثر آن پنجاه روز و این نیز مقرر است که به هر مقدار که صورت فرزند کمال پذیرد چون دو چند آن بگذرد

در رحم جنبیدن گیرد و چون سه مقدار بر آن جنبیدن برود متولد شود و چنانچه اگر فرزند در سی روز صورت گرفته است بمدت شصت روز بجنبد و علی هذا صد و هشتاد روز که شش ماه باشد زاید بنابر آن اقل مدت حمل را شش ماه گفته اند

بدیعه

برخورده وران عجائب اخبار و نکته سرایان غرائب آثار مخفی و محتجب نماند که درین سال فرخ فال که از جلوس میمنت مانوس حضرت شهنشاه جم جاه سلیمان سپاه بهرام صولت کیخسرو حشمت دارا دولت سکندر حکمت زیب افزای اورنگ خلافت پناهی خازن گنجور حقایق نامتناهی نقش نگین خاتم جهان آرائی طراز کسوت فیروزی و فرمان روائی المؤید فی المعارک والمغازی حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطنته سال سیومین و از هجرت مقدسه نبوی علیه و آله افضل الصلوات و السلام هزار و دو صد و سی و هفت در گذشت انچه از اعجوبه دوران و نوادر زمان حیرت افزای ارباب بصیرت گردید طفل مزارعی است که در قریه از قریه های ممالک محروسه شاهنشاهی بقدرت کامله خلاق علی الاطلاق از مشیمه عدم بجلوه گاه این عالم خرامید نیم تنه زیرینش تا شکم بر شیوه یک مردم و از سینه تا سر عضو عضوش مانند اعضای دو آدم و هر دو کله اش رو در رو مقابل هم چون این خبر غرائب اثر بگوش الهام نیوش حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی رسید حکم عالم مطیع جهان مطاع برفور باحضار آن پسر شرف نفاذ یافت و در اندک مدت پدر و مادرش با پسر حاضر آمده جبین ارادت بر آستان خلافت سوده سلطان جم سریر و شهریار سکندر نظیر آن مخلوق عجیب را بچشم قدرت بین معاینه نموده پدر و مادرش را با نعام بیکران و احسان بی پایان که در

حکیمان قیاس آشنائی سنجیده و در حوصلهٔ حرص و آز شان نمی گنجید سرفراز فرمودند و بکارپردازان سرکار فیض مدار حکم اقدس اعلی شرف نفاذ یافت که از مصوران دار الخلافت عالی شکل این حیرت افزای زمان و نادرهٔ دوران را بقلم تصویر مرسوم نمایند و آن اعجوبهٔ روزگار را بکمال احتیاط در مهد آسایش پرورش دهند و دقیقهٔ از دقائق احوال گیری مهمل و نامرعی نگذارند اما چون نقد حیاتش در خزینهٔ هستی چندان نبود که صرف نشو و نمای خود می نمود بر چند ماه نامش از دفتر ارباب خزائن زندگانی سترده گشت

اکنون بر عقلای خبیر و عرفای بصیر که عالم آثار کواکب فلک سیر و عارف اسرار نهان خانهٔ تقدیر اند واضح و لایح باد که هر فردی از افراد این عالم عدیم العدیل است و هر شخصی از اشخاص انواع آدم مفقود النظیر

منظوم

کو دیده که بیند بنظر مایهٔ تامل | هر ذرهٔ خاک آئینهٔ مهر نمائیست

اما افسوس که نه حیات مستعار این افراد و اشخاص بر دوام و استمرار است و نه آسایش و آسودگی روزگار بی اعتبار را ثبات و قرار غنچهٔ گل که بر شاخسار شگفتگی آماده قدم بر افراشتن است روزی آنرا پهلو بر بستر پژمردگی گذاشتن و گوهر آفتاب که هر سحر چون ید بیضا از آستین موسی ظهور نموده هر شام دامن دلش بخون شفق آلوده است

منظوم

هر بهاری را خزانی در پی است | هر طلوعی را غروبی در قفا
هر حیاتی را مماتی در عقب | هر بقائی را بود آخر فنا
هست هر راحت قرین صد الم | خنده ها هرگز نباشد بی بکا

اگه بر تعصب سیلی بوده است	اگه باشد خواب کاهش بوریا
چه باد و زیر خاک آید مقام	ای دریغا زین مقام سیلی و فا

چون رسم و راه دنیای دون و عادت زمانه بوقلمون چنین است که گفتیم و گوهر آبدار حقیقت بنوک قلم سفتیم پس مرد عاقل و شخص کامل آنست که زود بسوی کارهای نیک شتابد و مسارعت کند در اعمالی که رضای حق بدان اقتران یابد که عمر در گذر است و ایام در شتاب و روح در سفر است و زندگی باد در رکاب

منظوم

غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت است	دل سوی حق بدار که فرصت غنیمت است
ساقی کریم و باده مصفا و جام پر	خوش کن این خمار که فرصت غنیمت است

نور زیور بساط بسیط گفتگو پس از ادای دعا و سپاس و ثنی فرزانه خوشتر رسیدن سفیر خامه فصاحت اندوز بلاغت اساس شکر بحد و سپاس انتها و سپاس لاتعد و لاتحصی بجناب فرازندهٔ این سپهر مینا نما و آراینده ساحت بسیط غبرا قدرت بخش سلاطین سکندر آئین بزرگی افزای پادشاهان سلیمان نگین

منظوم

کز و روشنی یافت خورشید تابان	وز و پیراز اختر شده چرخ گردان
وز و تیغ شاهان شده برق مانند	وز و چتر شان سایه افگن بدوران

که سپاس الطاف و عنایات و مواهب فیضان و عطیات او سبحانه جل شانه با فزید افکار و تردد بسیار شاهد این صحیفه به نقش و نگار زیور اتمام و پیرایه اختتام در بر گرفت و با مقاصد بلند و مطالب

ارجمند و مقدمات دل آویز و کلمات دانش آمیز بر رموز ایما ایراد پذیرفت

منظوم

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

اکنون مرا آب شکر گذاری در جوش که کامیاب آرزو شوم و مرا شاهباز پردازی در خروش که هم آغوش مقصود گردم

راقمه

شها شهریارا سرا سرورا
خداوند کارا جهان پرورا
توئی پادشه ما کمین بنده ایم
سرافراز تو ما سر افگنده ایم
تو خورشید و ما جمله ایم اختران
تو شاه زمین ما همه چاکران
مرا بس همین در جهان نام و کام
که این نامه کردم بنامت تمام
بمهر تو شد گرم هنگامه ام
چو نام تو مشهور شد نامه ام
شد این نامه نامی در ایام تو
بود تا جهان در جهان نام تو
بزرگان حیات از سخن یافتند
بملک بقا زو وطن یافتند
بعالم ز شه نامه تا هست نام
بود نام محمود عالی مقام
به گیتی اثر تاکه از انوریست
فروغ دل آوازه سنجریست
ظهیر آن سخن سنج معنی نژاد
که آمد بفن سخن اوستاد
رقم زد چو مدح قزل ارسلان
بود تا کنون ذکر او در میان
چو این نامه اختم بنام تو گفت
گل خیر نامت بعالم شگفت

بنام تو این نامه آمد تمام	ز من نامه باقی بود وز تو نام
کنون بر دعایت کنم اختصار	که وصفت برون یافتم از شمار

دعائیه

خلافت پناها دلت شاد باد	تن و جانت از راحت آباد باد
به تخت از تنت ارجمندی بود	بتاج از سرت سربلندی بود
ترا بر دل از کس غباری مباد	بجز شهریاریت کاری مباد
شب و روز در بزم جان پرورت	بود مهر ساقی و مه ساغرت
ز عدل تو آفاق معمور باد	ز ایام رسم ستم دور باد
نماند ز اندوه و غم در جهان	نشانی مگر در دل دشمنان
سیه روز شود دشمن بد شعار	ز شب تیره گردد برو روزگار
بود تا در ایوان گردان سپهر	فروزنده این اختر و ماه و مهر
جهان چاکرت باشد و بخت یار	بهر اختری سال عمرت هزار
فلک باشیا زو پرستندگی	کنند بندگان ترا بندگی
بفیض ابدیت عمر و دولت مدام	بحق محمد علیه السلام

تم الکتاب بعون الملک الوهاب واستتب فی صبح نهار الاحد غرة شهر شعبان المکرم سنة ثمان وثلاثین بعد المائتین والالف من الهجرت النبویة بدار السلطنت لکهنو المحروسة والحمد لله رب العالمین

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ

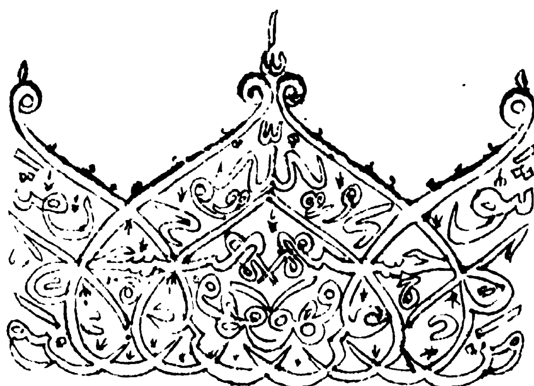
کتاب ممتنع الجواب که از هر فقره اش تاریخ بر می آید و
مورخین را دل از دست می رباید مجز خیز و بشر موسوم به

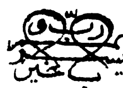
عبرت ارباب البصر

و مادّهٔ تاریخ هم از نام کتاب پیدا است
در سنه ۱۸۶۱ع واقع آگره بکٹره حاجی محمد حسن مرحوم

طبع ثانی

در مطبع حیدری باهتمام مرزا حسنین علی طبع شد







هو الله الرشید العظیم الاکبر

هو الاول الغنی •ـ۱۱

ای فریفتهٔ افسون کوکبهٔ اقبال •ـ۱۱ وای شیفتهٔ آب و رنگ جاه و جلال
•ـ۱۱ بپرافشانیهای نیرنگ زمانه •ـ۱۱ بچشم اعتبار نظره بازنما •ـ۱۱
و بنگاه و ببین اعتبروا یا اولی الابصار •ـ۱۱ سیر بوقلمونیهای گلزار جهان
بفرما •ـ۱۱ اینجا نشان گلی باز نداده اند که نام او را ی ماه فنا •ـ۱۱ از گردش
رنگ بقا حلقه نساند •ـ۱۱ و سرافراز سروی را ندیدند •ـ۱۱ که
هبوب صرصر زمانه از پایش نینداخت •ـ۱۱ در آیینهٔ زانوی تفکرت یک نگاهی •ـ۱۱
نه توجه کسی را انکجا بکجا بچه کار آمدی و کجا می روی •ـ۱۱ بالله تو از آن زیاده تر

که گوهرت بصدف نهکانه فلک گنجد ۰ یا که بزرگی ترا میزان دو جهان
سنجد ۰ آهوان دلجوی قدس دیدن براهبت وارند ۰ از شرم و حیا
حلقه دامت باد ۰ اگر چشم طمع و آز بصید محقر دنیا سیاه کند ۰
یا نگاه هوسی بر شکار زبون جهان افکند ۰ باور نمیداری که دنیاداری
دارو چه امکان ۰ که طرفی از راحت و دلجمعی ببندد ۰ و یک دودم
از شعلهٔ ملالی بخندد ۰ جمع دل بملک عدم اسبابست نقل و اثرون
زده اند ۰ و آسودگی باندازهٔ نبودن دنیاست پی گم کرده اند ۰
آبادی در پردهٔ ویرانیست ۰ و خرابیها در بساط آبادانی ۰
باید که هوس و هوای دنیوی بهر و شیشه نی ۰ و بی تاملی بر سر سنگی
بزنی ۰ قصه که از زبان مردم دیگر من بهمن رسید ادا سازم ۰
که دنیای دنی را بدولت سر فرو نیاید ۰ و دریای توقف ترا بگشاید ۰

ذکر شهادت نواب علاء الدوله سرافراز خان بهادر حیدر جنگ و مسلط شدن بر بنگاله

چون طایر جان پاک صاحب صوبه اوریسه و بنگاله و بهار ۰ جناب
همایون قدوهٔ امرای والاجاه شجاع الدوله اسد جنگ ۰ بسنه هزار و
صد و پنجاه و یک بسوی ارم پرواز نمود ۰ خلف الصدق آن نامجوی

کامیاب • ے اا نواب همایون علاء الدوله حیدر جنگ نصیری عالی جناب
• ے اا قایم مقام پدر مالک گردید • ے اا بحال رعایا مانند پدر سلوک
می فرمود • ے اا و با نوکران والد والا برادرانه زندگانی می نمود • ے اا
که مهتاب جنگ بیک ناگاه با فوج انبوه بنگاله در آمد • ے اا و چون در مرات
آگاهی نواب همایون جمشید جاه • ے اا صورت این حال جلوه فرمود • ے اا
بسان جوهر در نورد و پیچید • ے اا از حاجی احمد که ملازم کعبه درگاه این قبله حاجات
• ے اا و مورد نوازش و عنایات بود • ے اا و بپایه او هیچ یکی از اعیان
دولت اینجا عروج ننمود • ے اا و این مهتاب جنگ برادر اعیانی وی بوده
• ے اا مطلب آمدن مهتاب جنگ باز جست • ے اا عرض نمود • ے اا
که از فرط شوق زمین بوس نواب آسمان جناب • ے اا که وی
عمرها از آن محروم است • ے اا بی طالب احترام بدین آستان گردید
• ے اا سوگند بمصحف خورد • ے اا که اگر امر شود این فدوی برود • ے اا
و جریده وی را بملازمت آرد • ے اا و چندان بعنوان افسون سازی
و رنگ آمیزی در آمد • ے اا که اجازتی از جناب پاک حیدر جنگ وا کشید
• ے اا دیگر عنان سمت نموده باز پس ندید • ے اا تا این که برادر

رسید ۰ ۷ ۱۱ حیدر جنگ والا جاه و بعد رفتن حاجی ۰ ۷ ۱۱ صلاح در استقبال
امدای اقبال دین ۰ ۷ ۱۱ حکم باستعداد کوچ و یورش داد ۰ ۷ ۱۱
کینه جو سپاهان هند و عراق جمله بکمال براق ۰ ۷ ۱۱ هزار هزار در بارگاه
عز و جاه او بسمع آمدند ۰ ۷ ۱۱ و نواب والا نژاد پالکی سواره از بلده عظیمه
مرشد آباد کوچید ۰ ۷ ۱۱ و بدولت بکاربینی کوبره فرمود ۰ ۷ ۱۱ و آن جان
جهان عز و جاه با خانه دلی پالکی زیبا نمود ۰ ۷ ۱۱ ببینه چون مردم و چشم
و ابروی دلجویان بود ۰ ۷ ۱۱ از آنجا بسواری پیل جنگی که طعنه بی سر و پای
بفلک مینا ۰ ۷ ۱۱ و بر کوه خسند بدندان مازوی ۰ ۷ ۱۱ همعنان دولت
و اقبال دو کوچ فرموده ۰ ۷ ۱۱ یمروز بسر نالگریه رسید ۰ ۷ ۱۱ و درین هنگام
چندی از مقربان بساط جاه و جلال او باز نمودند ۰ ۷ ۱۱ که مهابت جنگ
ازینجا نزدیکست ۰ ۷ ۱۱ و جوانان جنود والا عاشق حرب و مصلغند ۰ ۷ ۱۱
و از کینه اعدای بدباطن این جناب پر از گلو تا ناف ۰ ۷ ۱۱ سه یکبزر گران
در گه گیر و دار + ۰ ۷ ۱۱ بر آرند امینها ز دشمن دمار + ۰ ۷ ۱۱ بپیکاسه
با خنجر آنگون + ۰ ۷ ۱۱ نمایند ز اعدار وان جوی خون + ۰ ۷ ۱۱ حالا اگر
اجازت ارزانی گردد ۰ ۷ ۱۱ با عدای باطل جو شمشیر و بازو نمائیم ۰ ۷ ۱۱

وزنگ از دل اولیای دولت ابد قرین نواب والاجاه بزدائیم ۰۷۱۱
اگر امروز بسیفهای حدید وسنانهای شدید ۰۷۱۱ نشان اعدای بیداد
پژوه را از صفحهٔ ایام حک نکنیم ۰۷۱۱ نام مردانگی بعد ازین بر ما حرام ۰۷۱۱
مردان علی احمق بیجرات ۰۷۱۱ عرض نمود ۰۷۱۱ که درین هنگام که افلاک
شعله بار ۰۷۱۱ واجزای هوای مستحیل بنار شده ۰۷۱۱ آتش پیکار
بلند نمودن ۰۷۱۱ بعید از تدبیر است ۰۷۱۱ دران حین قاصد مهابت جنگ
وحاجی احمد آمده ۰۷۱۱ یک عریضهٔ طویل ۰۷۱۱ که دو صد رنگ فریب
دران درج بوده ۰۷۱۱ بجناب آن کامیاب بگذرانید ۰۷۱۱ خلاصه
مطلبش آن بود ۰۷۱۱ که فردا باستانبوس جناب عالی می آئیم ۰۷۱۱
وازانجاکه در هیچ دل نمیگشت ۰۷۱۱ که ناکسان یکبار از پوست بر آمده
۰۷۱۱ شمشیر بیوفائی را ۰۷۱۱ بر روی همچنان آقا و آقازاده بکشند
۰۷۱۱ جناب نواب فلک بارگاه ملک خو ۰۷۱۱ وهمه لشکر کواکب
حشر او ۰۷۱۱ بیکبارگی خرم و احتیاط را بیکسو نهادند ۰۷۱۱ وای آن
دو برادر بدباطن که هیچ اندیشه ننمودند ۰۷۱۱ که این فعل بازگونه بگردن
آنها طوق لعن ابدی گردد ۰۷۱۱ القصه مهابت جنگ با حاجی نامه بدکار ۰۷۱۱

ورق عهد شکسته ۰ ۷ ۱۱ یکبارگی قلم بر جریده الوان حقوق زده ۰ ۷ ۱۱
وسپیده دم روز دیگر جنود هراول جناب والا سیاهی نموده ۰ ۷ ۱۱ اطرف
میمنه با میمنه عثمان تابید ۰ ۷ ۱۱ و بکشاد تیر و بندوق و بان ۰ ۷ ۱۱
باران و سنگ و صاعقه را از سحاب عالم اجل جلوه داد ۰ ۷ ۱۱ و لوله
و آشوبی عجب بفوج عالی افتاده ۰ ۷ ۱۱ هول حشر و نشر پدید آمد ۰ ۷ ۱۱
بسیار کس که سر ببالین آسایش نهاده ۰ ۷ ۱۱ با دل آزاد از اندیشه سوانح
دراز کشیده بودند ۰ ۷ ۱۱ بر روی خاک فنا ۰ ۷ ۱۱ و بسازتر شدند ۰ ۷ ۱۱
و اکثری که نماز صبح ادای نموده ۰ ۷ ۱۱ بر مصلای عدم و هلاک سجده
ابدا افتادند ۰ ۷ ۱۱ و مردان علی روی بفرار نهاد ۰ ۷ ۱۱ و بپای مردی نامردی
از عرصه بدر شد ۰ ۷ ۱۱ ازین سبب سپاه عثمان استقلال از کف دادند
۰ ۷ ۱۱ و از بیم کشتی کسی نیستاده همه راه گریز می‌پیمودند ۰ ۷ ۱۱ مگر اندکی
از عدو دنیا از نبا بار مرگ آشام ۰ ۷ ۱۱ نواب جمجاه بر سبیل والا شکوه
چون پلنگ بکوه بر آمده ۰ ۷ ۱۱ از آن جنود که زیاده از مور و ملخ بودند
۰ ۷ ۱۱ جز سوار معدود واثر ندید ۰ ۷ ۱۱ و بجای تیرهای افواج بجز تیره بیابان
منحوس نظر نمود ۰ ۷ ۱۱ طبع مبارک وی نهایت ملول گردیده ۰ ۷ ۱۱

درانحال فیلبان بزبان ادب التماس نمود ۰ ۷ ۱۱ که اگر امر والا شود

عنان فیل بازپیچیده ۰ ۷ ۱۱ نواب بلندجناب را از طوفان بلا برکنار

سازم ۰ ۷ ۱۱ نواب والا داعیه براشفت ۰ ۷ ۱۱ وسیلی قهر حوالهٔ گردن

پیلبان فرمود ۰ ۷ ۱۱ که فیل بر مهابت ۰ دون باطل تر ده بران ۰ ۷ ۱۱

بیچاره برحسب حکم جناب والا کاربند گردید ۰ ۷ ۱۱ ده قدمی پیش

پیش نرانده بود ۰ ۷ ۱۱ که از بندوق اژدهای مهرهٔ بلوح جبین مبارک

رسیده ۰ ۷ ۱۱ درحال جان پاک وی بفردوس معلی بفرمود ۰ ۷ ۱۱

جلوه موج خونی که ازانجا جوشید ۰ ۷ ۱۱ مصحف روی همایون را سجاوند

گردانید ۰ ۷ ۱۱ جسد مطهر آن نواب شهید والا مقام را ۰ ۷ ۱۱

از کنار نالهٔ گریه باگریهٔ نایهای وناله زار ۰ ۷ ۱۱ بمرشدآباد پاکیزه بنیاد

آورده دفن نمودند ۰ ۷ ۱۱ سبحان الله کسی که شکوه وی در فلک

نمی گنجید ۰ ۷ ۱۱ امروز در عرصه یک دو گز زمین منزل گزیده ۰ ۷ ۱۱ وان

که بالای والای بزرگی وی حلهٔ آسمان اطلس کوتاه بود ۰ ۷ ۱۱ الحال زیر چادر

ناکام دراز کشیده ۰ ۷ ۱۱ بالجمله ازجملهٔ انها که پس از شهادت نواب جهجاه

۰ ۷ ۱۱ درمیدان با چوگان بهادر گوی نیکنامی ربودند ۰ ۷ ۱۱

بیتی ... بهادرانه جنگ

قطب هردو برادر عزیز و والد والای ناصبوری اینها بودند ۰ ۷ ۱۱ که با کمان
صد منی و دل و بازوی بهمنی در جنبش آمدند ۰ ۷ ۱۱ و بسیار نزدیک
مهابت جنگ رسیده ۰ ۷ ۱۱ پیکانهای سهام آبدار طوفان بلا بجوشش
درآوردند ۰ ۷ ۱۱ و حال مهابت جنگ دگرگون شد ۰ ۷ ۱۱ اما طالع اقبال
او چون در کمال قوت بوده ۰ ۷ ۱۱ آن یلان یکیک بتفنگ جانگزای از پای
درآمدند ۰ ۷ ۱۱ و دیگر سیّد والا پایگاه محمد شرف الدین بوده ۷ ۱۱ که باده
پانزده کس رفقای یکدل از پس فوج اعدا حمله آورد ۰ ۷ ۱۱ و زان سوی
سبک بیرون رفت ۰ ۷ ۱۱ دیگر سیّد دلاور میر دلیر علی بوده ۰ ۷ ۱۱
که بطرز آفتاب که بر هجوم نجوم بزند ۰ ۷ ۱۱ یک تنه بر قلب معرکه زده
۰ ۷ ۱۱ و بسیاری مردان را از پای درافکنده ۰ ۷ ۱۱ بمنصب شهادت
برسید ۷ ۱۱ و در سنه هزار و صد و پنجاه و سه این سانحه رو داد ۰ ۷ ۱۱
این مهابتجنگ نام قدیم او میرزا بندی بود ۰ ۷ ۱۱ و در شاهجهان آباد
بمفلسی زندگی می کرد ۰ ۷ ۱۱ پریشان حالی او بار او باج از حواس
مجنون می طلبید ۷ ۱۱ و بجنب روز سیاه ناکامی او زلف لیلی سفید گردید
۰ ۷ ۱۱ هنگامی که از سایهٔ هما پایه جناب پاک امیر عادل مهربان اسد جنگ ۰ ۷ ۱۱

طالع او ریسه کسب سعادت تمامی نموده ۰ ۷ || بوسیلهٔ سابقهٔ شناسائی بجناب
آن کامیاب رسیده ۰ ۷ || و بگونه گونه نوازش وی پایه پایه سربلند گردید
۰ ۷ || و بعد از آن که جعفرخان ۰ ۷ || صوبه دار بنگاله و پدر زن آن
ابو الاباء مردی و احسان ۰ ۷ || ازین جهان فانی بعالم جاودانی انتقال نمود
۰ ۷ || و بنگاله از قدوم جناب اسد جنگ سر بفلک العروج سود ۰ ۷ || و وی
بفوجداری چکله راجمحل عروج کرده ۰ ۷ || کار وی فی الجمله بالا گرفت ۰ ۷ ||
و چون از عمل اسد جنگ والا جاه بهار محسود بهار گردید ۰ ۷ || و بمنصب نیابت
آن صوبه مباهی شد ۰ ۷ || آنجا کارهای نمایان و امور بزرگ از وی بوقوع آمده ۰ ۷ ||
و از جمله نابود کردن جگوار آنست ۰ ۷ || از بس دلیریها که می داشته اند ۰ ۷ ||
مقابله حریف بی سپر مرسوم آنها بوده ۰ ۷ || و دیگر اصلاح فساد جنود بنجار
گان بد هنجار ۰ ۷ || که سبب ویرانی رعایای این صوبه می گردیده اند ۰ ۷ ||
بالجمله چون مهابتجنگ چنانچه بیان شد ۰ ۷ || پای دلیری بمسند حکومت
صوبه بنگاله نهاد ۰ ۷ || افواج ز دو گیر بجانب کتک کشید ۰ ۷ || رستم
جنگ داماد نواب معلی اسد جنگ ۰ ۷ || جنگ صف باو کرده از بعید و فلک نیلی
منهزم گردید ۰ ۷ || مهابتجنگ حمد و سپاس ایزد متعال واهب العطایا بجا آورده ۰ ۷ ||

صولتجنگ ولد حاجی احمد مزبور را ۱۱۷۰ بنیابت داشت ۱۱۷۰ و عطف عنان
بطرف صوبه بنگاله معزمود ۱۱۷۰ عزیزان احوال اولاد نواب شجاع الدوله
هم شنیده ۱۱۷۰ حال جگرگوشه‌های مهابت جنگ هم ۱۱۷۰ پس ازین
همه خواهید شنید ۱۱۷۰ که جمله در دیوان مکافات چون بهای حساب آمده اند
۱۱۷۰ القصه بعد از چند ماهی میرزا باقر صفوی ۱۱۷۰ که برادر رستم جنگ
ارجمند بود ۱۱۷۰ صوبه اوریسه بی جنگ گرفت ۱۱۷۰ صولتجنگ از بد بولیهای
فوج وی مقید گردید ۱۱۷۰ مهابت جنگ با جیشی از قیاس افزون بداعیه تدارک
آن بجنبش آمد ۱۱۷۰ و میرزای موصی الیه چون دریافت ۱۱۷۰ که آن طوفان
سبک جولان بلا برادر رسید ۱۱۷۰ راه آوارگی بسوی ملک دکن سرکرده ۱۱۷۰
صولتجنگ ولد حاجی احمد مزبور را ۱۱۷۰ در بهلی مجفوف بکرباس نشانیده ۱۱۷۰
دو نوکر خود را با او بهل جا داده ۱۱۷۰ بهمراهی برداشت ۱۱۷۰ و چون سپاه
بیباک مهابت جنگ پاشنه کوب آمد ۱۱۷۰ مرزا از صولتجنگ دل برکنده ۱۱۷۰
اشاره بقتل او می کند ۱۱۷۰ دو نیزه دار دکنی هند و از طرفین آن بهل آمده
نیزه می اندازند ۱۱۷۰ از عجیب طرازیهای قدرت احد لم یزل ۱۱۷۰ تیرها یکسان
میرزا که درین میل بود ندمی رسد ۱۱۷۰ وگزندی بنواب صولتجنگ عاید نمی گردد

۰ ے ۱۱ و فی الحال ویهار جمعی از فوج عم عالیجاه دکه در می یابند ۰ ے ۱۱ بالجمله مهابتجنگ
بحمد یزدان قیوم قیام نموده ۰ ے ۱۱ دران قلمرو محمد معصوم را ۰ ے ۱۱ بنیابت
واشت ۰ ے ۱۱ و با برادرزاده بطرف ملک بنگاله باز گردید ۰ ے ۱۱ در دایره گاه
مهیسنی پور آوازه آمد آمد بهاسکر ۰ ے ۱۱ با فوجی از مرهته هیجا طلب عالم آزار ۰ ے ۱۱ او انبوه
کلان از وکنیان برق سوار نیزه دار ۰ ے ۱۱ با فواه مردم فوج او در افتاده ۰ ے ۱۱
هول حشر و نشر پدید آمد ۰ ے ۱۱ و در بردوان جنود وکنیان نمودار گردید ۰ ے ۱۱
محاصره دایره سپاهان او چون مرکز نمودند ۰ ے ۱۱ اهل اردوی او ببلای قحط
درافتادند ۰ ے ۱۱ ع نان همی گفتند و میدادند جان بیچارگان ۰ ے ۱۱ بناکام تبه
واثقال همه را نموده ۰ ے ۱۱ با چهید در رکاب آهنگ کتوه آورده ۰ ے ۱۱ میر حبیب
که از نوکران عمده درگاه علاء الدوله بود ۰ ے ۱۱ و با مهابت جنگ بدگمان بسر برده می
۰ ے ۱۱ درین هنگام که طوفان زد و گیر جوشان بود ۰ ے ۱۱ پایه میرزائی لغزش
کمال برده ۰ ے ۱۱ با موزونان متوجه بقهوه و قلیان گردید ۰ ے ۱۱ چون
وکنیان از پی چهارسو قصد وی کردند ۰ ے ۱۱ بانگ زد که ای الهیان مرا مکشید
من فلانیم ۰ ے ۱۱ باید قدر من دانید که بکار شما می آیم ۰ ے ۱۱ بالجمله آنها معه التیم
را نزد بهاسکر رسانیدند ۰ ے ۱۱ بهاسکر باعزاز و اکرام او چنانچه می باید کوشید ۰ ے ۱۱

وبسیار حرمت و بجای آورد ۰۷۱۱ و بفتح بنگاله امیدوار شد ۰۷۱۱ هنگامهٔ فساد
دکنیان در بنگاله بسبب و مزمن گردید ۰۷۱۱ از پهنای راه بدر آیم و از
مهابت جنگ بگویم ۰۷۱۱ وی با همیات مجموعی که از بردوان کوچ کرده بود ۷۱۱
تا رسیدن بجد کتهوه ۰۷۱۱ که بر کنار جوی بهاگیرتهی ۰۷۱۱ و دو منزلی مرشدآباد
هست ۰۷۱۱ با وجود عدم قوت و قوت بازو ۰۷۱۱ راه شمشیر وا نموده
۰۷۱۱ با کمال حزم و احتیاط قطع منزلها میکرد ۰۷۱۱ و در بیجا جنود جان بلب رسیده
وی را مجال دم زدن پدید آمد ۰۷۱۱ و ازان رهگذر آب تابی بعدها دل میسر شد ۰۷۱۱
بها سکر شدت بر جیب ایما نمود ۰۷۱۱ که موجی از بحر یکبار بهیبت یعنی فوجی از سپاه
طوفان نهیب ۰۷۱۱ در بلدهٔ مرشدآباد محمود بنیاد برده ۰۷۱۱ امیر با جنود
دکنیهای سیاه دل شبگیر بلندی زده ۰۷۱۱ سپیده دم بکلزین سواد این شهر در آمد
۰۷۱۱ جنود بیداد پژوه او در همه شهر پهن گردیده ۰۷۱۱ به نهب مال که درم و دراز
دستی کردند ۰۷۱۱ و بر حویلی جگت سیته ۰۷۱۱ گروه انبوهی از مفسدان ریزش
نموده ۰۷۱۱ لکها بدامان امید بر داشتند ۰۷۱۱ نواب مهابت جنگ
همانروز بفاصله دو پاس ۰۷۱۱ صفوف سپاه دشمن شکافان ۰۷۱۱
در بلدهٔ دلچسپ مرشدآباد رسید ۰۷۱۱ دکنیان بدسگال از حدود صوبه بنگاله

۰ ۷ ۱۱ و فی الحال وی را حبسی از فوج عم عالیجاه دیگر در می یابند ۰ ۷ ۱۱ بالجمله مهابتجنگ
بحمد یزدان قیوم قیام نموده ۰ ۷ ۱۱ دران قلمرو محمد معصوم را ۰ ۷ ۱۱ بنیابت
داشت ۰ ۷ ۱۱ دبا برادرزاده بطرف ملک بنگاله بازگردید ۰ ۷ ۱۱ در دایره گاه
میدنی پور آوازه آمد آمد بهاسکر ۰ ۷ ۱۱ با فوجی از مرهته هیجا طلب عالم آزار ۰ ۷ ۱۱ و انبوه
کلان از دکنیان برق سوار نیزه دار ۰ ۷ ۱۱ بافواه مردم فوج او در افتاده ۰ ۷ ۱۱
هول حشر و نشر پدید آمد ۰ ۷ ۱۱ و در بردوان جنود دکنیان نمودار گردید ۰ ۷ ۱۱
محاصره دایره سپاهان او چون مرکز نمودند ۰ ۷ ۱۱ اهل اردوی او ببلای قحط
در افتادند ۰ ۷ ۱۱ جوع نان همی گفتند و میدادند جان بیچارگان ۰ ۷ ۱۱ بناکام نیز
وانتقال بهمرها نموده ۰ ۷ ۱۱ بایجهد در رکاب آهنگ کتوه آورده ۰ ۷ ۱۱ امیر حبیب
که از نوکران عمده درگاه علاء الدوله بود ۰ ۷ ۱۱ و با مهابت جنگ بدگمان بسر میبرده
۰ ۷ ۱۱ درین هنگام که طوفان زد و گیر چو بستان بوده ۰ ۷ ۱۱ پایه میرزائی لغزش
کمال برده ۰ ۷ ۱۱ با موزونان متوجه بقهوه و قلیان گردیده ۰ ۷ ۱۱ چون
دکنیان از هر چهار سو قصد وی کردند ۰ ۷ ۱۱ بانک زد که ان الهیان مرا مکشید
من فلانیم ۰ ۷ ۱۱ باید قدر من دانسته که بکار شما می آیم ۰ ۷ ۱۱ بالجمله آنها [illegible]
را بهاسکر رسانیدند ۰ ۷ ۱۱ بهاسکر باعزاز و اکرام او چنانچه می باید کوشید ۰ ۷ ۱۱

وبسیار حرمت وسجای آورد ۰ ے || و بفتح بنگاله امیدوار شده ۰ ے || هنگامهٔ فساد
دکنیان در بنگاله بسبب وی مزمن گردید ۰ ے || از پهنای راه بدرازای آیم واز
مهابت جنگ بگویم ۰ ے || وی با مهمات مجموعی که از بردوان کوچ کرده بود ے ||
تا رسیدن بجد کشوده ۰ ے || که بر کنار جوی بهاگیرتهی ۰ ے || و دو منزلی مرشدآباد
هست ۰ ے || با وجود عدم قوت وقوت بازو ۰ ے || راه شمشیر وا نموده
۰ ے || با کمال حزم واحتیاط قطع منزلها میکرد ۰ ے || در بیجا جنود جان بلب رسیده
وی را مجال دم زدن پدید آمد ۰ ے || داران روی آب تا بعد عادل میسر شد ۰ ے ||
بها سکر پندت بر جیب پا نمود ۰ ے || که موجی از بحر یکبار مهیب یعنی فوجی از سپاه
طوفان نهیب ۰ ے || در بلدهٔ مرشدآباد محمود بنیاد برد ۰ ے || امیر با جنود
دکنیهای سپاه دل سنگ بر بلندی زده ۰ ے || سپیده دم بکمر زمین سواد این شهر در آمد
۰ ے || جنود بیداد پژوه او در همه شهر پهن گردیده ۰ ے || نهب مال که دمهٔ دراز
دستی کردند ۰ ے || در حویلی جگت سیته ۰ ے || گروه انبوهی از مفسدان زیر نشان
نموده ۰ ے || لکها بدامان امید بر داشتند ۰ ے || نواب مهابت جنگ
همان روز بفاصله دو پاس ۰ ے || صفوف سپاه دشمن شکافان ۰ ے ||
در بلدهٔ دلچسپ مرشدآباد رسید ۰ ے || دکنیان بدسگال از حدود صوبه بنگاله

پیش رانده ۰ ۷ ۱۱ تا حوالی بلادوت عنانها باز کشیدند ۰ ۷ ۱۱ و از انجا غنایم
۰ ۷ ۱۱ بدکن فرستاده ببنگاله عود نمودند ۰ ۷ ۱۱ باز همچنان بازار یساق تیز گردید
۰ ۷ ۱۱ که بهوای برشکال قطره زنان بمیان آمده ۰ ۷ ۱۱ و مانع جانبین از قتال و جدال شد
۰ ۷ ۱۱ ندیده در نواحی دکهوای آن معسکر بهاسکر گردیده ۰ ۷ ۱۱ روز بجی دسمی که هنود آنرا
یکی از عیدهای بزرگ دانند ۰ ۷ ۱۱ بهاسکر با جماعتی از براهمه پاک بیدان ۰ ۷ ۱۱ و از عبادات
مرسوم بدین هنود بود ۰ ۷ ۱۱ که فوج مهابت جنگ کمین کشوده ۰ ۷ ۱۱ نزدیک
باین رسانید که آن صید بکمند بند و قید درآید ۰ ۷ ۱۱ اما بحیله که دانست جان بیرون
برده ۰ ۷ ۱۱ بسوی جنگلها بر فرار نموده ۰ ۷ ۱۱ و ازین جنگل سر بملک موربهنج
کشید ۰ ۷ ۱۱ و از انجا بصوب کتک روان شد ۰ ۷ ۱۱ محمد معصوم که بموجب حکم
مهابت جنگ بنزد او می آمد ۰ ۷ ۱۱ نزدیک پرگنه جاجپور دوچار دکنیان گردیده
۰ ۷ ۱۱ و داد جهاد داده پیاله شهادت نوشید ۰ ۷ ۱۱ بهاسکر با همه فوج بجنگلها
درآمده ناپدید شد ۰ ۷ ۱۱ چنانچه هیچ یکی از و نشان هیتا و میتا نمی داد
۰ ۷ ۱۱ مهابت جنگ دو ماهی ببلده کتک مانده ۰ ۷ ۱۱ عنان عزم بطرف مرشدآباد
باز پیچید ۰ ۷ ۱۱ و دران ولایت محمد عبد النبی را ۰ ۷ ۱۱ بنیابت داشت ۰ ۷ ۱۱
هنوز سپاهی و نفس راست ننموده بود ۰ ۷ ۱۱ که رکهو بابامان نامسعود از راه

براز ۰ ۷ ۱۱ و بهاسکر از طرف جنگلها با جنود جرار ۰ ۷ ۱۱ بسان سیل تند بملک
بنگاله در آمدند ۰ ۷ ۱۱ و مقارن اینحال بالاجی حسب حکم مطاع بادشاهی ۰ ۷ ۱۱
عالم عالم سواران جنگجو دوان در رکاب ۰ ۷ ۱۱ از پی امداد و یاری در
نواب مهابتجنگ رسید ۰ ۷ ۱۱ رگهو و بالاجی از امرای عمده راجه والا اقبال ساهو
۰ ۷ ۱۱ و بالاجی از جناب والاجاه جهانبانی نیز فایز بجلایل مناصب ۰ ۷ ۱۱
این برهٔ دو مادری با هجوم پلنگان آهو سوار بمیان آمد ۰ ۷ ۱۱ و رگهو دیوان
ویرا با آنهمه جنود پیش انگنده ۰ ۷ ۱۱ تا بقلمرو دکن برساند ۰ ۷ ۱۱ سال دیگر
بهاسکر با عالم عالم افواج قدیم و جدید ۰ ۷ ۱۱ هم برقرار پیشین آمده ۰ ۷ ۱۱
یکی از سران خود را ۰ ۷ ۱۱ که علی بهای و تیر علی قرادل زبان زد و معروف بود
۰ ۷ ۱۱ با نامه و پیام بموکب جلال مهابتجنگ روان نمود ۰ ۷ ۱۱ جناب مهابتجنگ
با او گرم جوشید ۰ ۷ ۱۱ از بس نفس وی سافح و هیولا بود ۰ ۷ ۱۱ هردم گرمی
که از مداهنه بکار وی می‌کرد ۰ ۷ ۱۱ زاید از آنچه مدعا بود در می‌گرفت ۰ ۷ ۱۱ با ابلهیم
بر میهای مهمانی چنان ساده و میزبانی چنین پرکار ۰ ۷ ۱۱ ع بوده سیر عجیبی که دیدن
داشت ۰ ۷ ۱۱ در مجلسی مهابتجنگ از وی پرسید ۰ ۷ ۱۱ جامه و عمامه مطبوع
بدکینها بچه رنگست ۰ ۷ ۱۱ عرض نمود ۰ ۷ ۱۱ با رنگ سرخ و آل ۰ ۷ ۱۱ گل مستثم

ریزان که بو بعفر مود ۰ ۷۱۱ باالله که ما شمار از دو بکام دل لعل لعل کنیم ۰ ۷۱۱
وی ازان گلگل شگفته بجا بر نگنجید ۰ ۷۱۱ و بجز این وعدهٔ گوناگون که بوی
خون ازان می آمد ۰ ۷۱۱ از مہا بتجنگ و منسوبان او میشنیده ۰ ۷۱۱ بلکه
صاف صاف بان بو العجب میگفتند ۰ ۷۱۱ که اکنون انتقام ها میکشیم ۰ ۷۱۱
و ما شمار ابجد عا دل می کشیم ۰ ۷۱۱ از بس ساده لوحیها جدا را یکقلم غزل وا نستهٔ ۰ ۷۱۱
خورندهٔ قاه قاه میآمد ۰ ۷۱۱ القصه نواب مہا بتجنگ بعهد و پیمان سوکند ایمان
۰ ۷۱۱ ویرا مطمین و دلجمع گردانیده روان نمود ۰ ۷۱۱ که بها سکر و همه ارکان
ناهجواورا آورد ۰ ۷۱۱ الا یک تن از سران که بنگاه بانی بنگاه ماند ۰ ۷۱۱
چون آن شکار فربه دام کین و فساد ۰ ۷۱۱ بر سر نیر حیله آمد ۰ ۷۱۱
بیکبار ورق پیمان برگردانیده ۰ ۷۱۱ او را با علی قراول و دیگر کسان که آمده سرنبود
۰ ۷۱۱ بصحرای عدم فرستاد ۰ ۷۱۱ ماه سیم سال هزار و صد و پنجاه و هفتم بود ۰ ۷۱۱
که این لطیفه از نهانخانهٔ عدم بوجود آمد ۰ ۷۱۱ بعد چند ماه مصطفی خان که
از جماعه داران بزرگ مہا بتجنگ بود ۰ ۷۱۱ و دوازده هزار سوار یکدل رفیق و ملازم
او بوده اند ۰ ۷۱۱ بسبب آنکه از وی که بی چیز بنود طبل خلاف و عناد زد ۰ ۷۱۱ و بدایه عظیم
اینکه اول صوبه بهار بگیرد بجنبش آمد ۰ ۷۱۱ چون در بلدهٔ پسندیده پتنه رسید ۰ ۷۱۱

باهیبت جنگ طرح محاربه وجدال افکنده ۰۷۱۱ بجمله قول سلک جمعیت جمله افواج
وی ازهم بگسلانید ۰۷۱۱ هیبت جنگ از بس پرجگری دل ازجان کنده ۰۷۱۱ با جمعیت
نزدیک دوصد کس از سوار و پیادگان ۰۷۱۱ که حوالی و پای همت قایم نموده بودند
حمله آورد ۰۷۱۱ و چندان کوشید که روی فوجها اعدا گردانیده ۰۷۱۱ از زمین و زمان
و از فلک و ملک آفرینها شنید ۰۷۱۱ خان سوایه در مقابل ۰۷۱۱ سوجلها را ست
کرد ۰۷۱۱ و چند روز با توپها جنگ و جدل نموده بجنگ صف زد ۰۷۱۱ تیر تفنگی
بیک چشم ناپاک او رسیده از کار برد ۰۷۱۱ ناکام ازین چشم زخم ۰۷۱۱ دیگر او را طاقت
جنگ نماند ۰۷۱۱ و از عرصه جنگ پس زخم زده ۰۷۱۱ بجانب بلده جلیله بنارس رفت
۰۷۱۱ و پس از چند ماه با فواج گران تازه زود ۰۷۱۱ بمیدان رزم نواب هیبت جنگ
بهادر باز آمد ۰۷۱۱ و کیفر کفران و جزای اعمال کشید ۰۷۱۱ هم درین سال رگهو باویسر
درآمد ۰۷۱۱ و حکم کشادن باره با نمود ۰۷۱۱ پس از گرفتن انحصار ۰۷۱۱ سمند
عنان بملک بنگاله درآمده ۰۷۱۱ از راه نامتعارف جبال و بیابانها ۰۷۱۱ بنه او با
درجانب صوبه بهار کشید ۰۷۱۱ و نزدیک سمومه گیا سر برآورد ۰۷۱۱ براهمه قصبه
والا گیا را مصادره نمود ۰۷۱۱ و دو صد کس را از طایفه سنیاسی که مانند آهوان حرم نگاه
خون اینها هم بحکم دین او حرام بود ۰۷۱۱ باد تا سبی از هم گذرانید ۰۷۱۱ نواب مهابت جنگ

رگوی بدفع او آورد ۰۷۱۱ رگهو نعل بازگون زده از انقطاع گیا بجانب سهسرام
کوچید ۰۷۱۱ چون آن آهنین دل بقصبه جانفزای داودنگر رسید ۰۷۱۱ احمد خان حصاری
که اجداد همایون او ۰۷۱۱ بزرگی حسب و نسب علمند حصاری گردید ۰۷۱۱ و از روملی
که در بساط او بود فدای نفس و ناموس نمود ۰۷۱۱ رگهو از آن حدود هم قدم فریب
پیش نهاده ۰۷۱۱ کوچ بکوچ نزدیک بکوه مکری کهوه رفت ۰۷۱۱ چنانکه یقین گردید
که وی سر جنگ ندارد ۰۷۱۱ امّا از انجا بیکبارگی عنان بارگی عزم گرداند ۰۷۱۱ او بدو
کوچ نزدیک محب علی پور مانند بلای ناگهانی رسید ۰۷۱۱ مهابجنگ را بزمان نزول او
بدایره گاه ۰۷۱۱ که هنوز با فوجها سواره بود دریافت ۰۷۱۱ محیط جنگی عظیم
۰۷۱۱ در تلاطم گرد دار آمد ۰۷۱۱ تیر تفنگی ۰۷۱۱ ناگاه از کله رگهو پوشال میرود ۰۷۱۱
و وی از آن صدمه اندک زمانی بیگانه از هوش میشود ۰۷۱۱ لاعلاج جنگ را طرح داده
و وکرده پس منزل نمود ۰۷۱۱ نواب معزی الله ایجاز از انسداد سبیل رسد اندیشید
۰۷۱۱ و بصلاح رای متین عزم نیز نموده ۰۷۱۱ بکناره کناره سون روانه گردید
۰۷۱۱ و دکنیها از اطراف و جوانب موکب او پیوسته می آمدند ۰۷۱۱ و قابو یافته
ناگاه زد و برد هم می نمودند ۰۷۱۱ تا در آن قصبه ولجو رسید ۰۷۱۱ فی الحال رگهو
محاصره را کرده ۰۷۱۱ جنو و قهر و بیداد بگلزمین قصبه بهار آورد ۰۷۱۱ و بهار

آبادانی آن بحران مبدل نمود ۰۷۱۱ مهابتجنگ جانب بنگاله منازل پیما شد ۰۷۱۱
چون با فوج فیروزی موج بندر پایور وصول نمود ۰۷۱۱ رگهو تیزپایان گشت ۰۷۱۱
بامدادان روز دوم نواب مهابتجنگ والاپایگاه ازان جایگاه کوچیده ۰۷۱۱ بر نالهٔ
ریهوه خیمه زد ۰۷۱۱ و آنجا در پردهٔ عنبرین شب ۰۷۱۱ بهوس آنکه شبخون بزند ۰۷۱۱
با جنود انبوه تا بنگاه رگهو فرمود ۰۷۱۱ اما افواج دیرا بر جادهٔ حزم و هوشیاری دید ۰۷۱۱
و این رفتنهای او بجائی نرسید ۰۷۱۱ بالجمله چون مهابتجنگ بسواد کهل گانو رسید ۰۷۱۱ رگهو
بجناح استعجال چند کوچ کرد ۰۷۱۱ و بیک ناگاه چون مرگ بهای نگر و نواحی آن برسید
۰۷۱۱ آتش بهمه نگر و آبادی آن حوالی زد ۰۷۱۱ چون زمان شب میان جان بیچارهای
آنجای در آمد ۰۷۱۱ بطرف کریت کونه منزل گزید ۰۷۱۱ شهامت جنگ ابن الحاج احمد
۰۷۱۱ که برادرزادهٔ مهابتجنگ عزت اندوز بوده ۰۷۱۱ از انجا ان بچکری متحصن گردید ۰۷۱۱
از حال شهریان بیچاره آه چه می پرسی ۰۷۱۱ چون آنهمه جلدی بدکنیان جلادنشان نسپرده
بودند ۰۷۱۱ با اهل و عیال باین بلده قیام داشتند ۰۷۱۱ از عاجزیها هیچ نمیدانستند
کرچه کار کنند ۰۷۱۱ هول حشر نشر پدید آمد ۰۷۱۱ فریاد آه مهابتجنگ کجائی از لبهای همه و هر دم
بلند بود ۰۷۱۱ صبح موکب رگهوی آتش نهاد ۰۷۱۱ از آب بهاگیرتهی عبره کرده ۰۷۱۱
وا بنوهی از رکنیان فساد طلب بشهر در آمده ۰۷۱۱ در بعضی محلها ۰۷۱۱ مانند بالوچر آتش

زده بودند ۰۷اا که صدا آمد آمد مهابتجنگ بهرام مقام ۰۷اا گنبد نیلی سپهر پیچید ۰۷اا
چه بیان کنم که این خبر چگونه بوده ۰۷اا بالله مجال شهریان نسیمی بود روح افزا ۷اا
و نسبت با دکنیان بدرون سموم جانگزا ۰۷اا الحاصل دکنیان جهول که در محلات
همین بودند ۰۷اا از هر جا که این بانگ بشنیدند و آواز گریز می‌نمودند ۷اا و مهابتجنگ
بصوابدید عقل والای کاروان ۰۷اا از حد این بلده تا بهکوان کوله بنا مرحلها افکند
۰۷اا که رسد از اعدا بسلامت رسد ۰۷اا و در اطراف شهر کاهی نامه ۷اا مورچلها راسته
کرد ۰۷اا و بمصالح جنگ و مردان کام جو استحکام داد ۰۷اا و خود او درامام
م گنج منزل گزید ۰۷اا و دکنیان آنسوی بهاگیرتهی نزول نمودند ۰۷اا و گاه بگاه
فوجی از دیوزادان قزاقی از آب عبور کرده ۰۷اا راه برزنده و آیندی شورانیدند ۰۷اا
هرگاه سپاه بنگاله بهوای محاربه و جدال از آب عبور می‌نمود ۰۷اا دکنیان بد بهره تیره رو
۰۷اا بی جنگ پشت می گردانیدند ۰۷اا و چون هواکن بنگاله عنان تاب می‌شد ۰۷اا آنها
نیز از پی بر می‌گشتند ۰۷اا جنگی که کار یکدگر کرد و باهم بوقوع نمی آمد ۰۷اا چند ماه همین صحبت
بمیان افواج دکن و سپاه بنگاله بود ۰۷اا که از قوت طالع مهابتجنگ ۰۷اا بموکب غنیم ۷اا
بیماری جدری درافتاد ۰۷اا از بس مبتلایان علت آبله ۰۷اا زمین دایره گاه دکنیها نقطه
مقابل آسمان گردید ۰۷اا جماعه کثیری از انها بساط زندگی پیچیدند ۰۷اا و هم معاران انجال

شبی از شبها ۰۷|| چندی از زمرهٔ منهیان بمهابتجنگ باز نمودند ۰۷|| که درین ایام از اعدای
بدطالع زیاده از پنجهزار سوار ۰۷|| امشب بشراب و شواهد ۰۷|| همها مشتغل حرم و آگاهی گریده
کرده اند ۰۷|| بر احوال خراب آن سیاه ۰۷|| دیدهٔ مینا گریهٔ خون می نماید ۰۷|| و لب
جامی از خنده بیکدیگر نمی آید ۰۷|| اگر فوجی بدان صوب سیل گردد نزدیک بصواب می نماید
۰۷|| دوست محمد که مانند الف بیکه زبان زد عالمیان بوده ۰۷|| همچو دال خم گردیده زمین
ادب بوسید ۰۷|| که از امتداد محاصرهٔ این دونان سیه نامه ۰۷|| یکقلم طاقت طاق
شده ۰۷|| خود داری را از ما دعائی ۰۷|| هرچه بادا باد امشب بهجوم آن سیاه کوکبان زرمی
۰۷|| مهابتجنگ بحکم شیوهٔ کارآگاهی ۰۷|| بسید پاک کاظم علی ۰۷|| از برای رفاقت وایما
نمود ۰۷|| با آنکه همراه این دستبرد حمله قوی پنجه ۰۷|| جمعیت زاید بر صد سوار نبود ۰۷||
آن جمله مستان مخمور را شبهنگام بروز سیاه منشاندند ۰۷|| قریب بپانصد کس کنیی و بدطالع
از زندان زندگانی آزاد نمودند ۰۷|| و صد دو صد بکمند قید در آورده سر در آوردند ۰۷||
و چون بیعقلان عار شعار ۰۷|| این دستبرد کارگر ۰۷|| از جانب بهادران افواج حریف
معاینه کردند ۰۷|| ده کروه باز پس رفته زبنگاه گریزانیدند ۰۷|| مهابتجنگ با سپاه پایدار فیروزمند جنگ
۰۷|| خود بدان صوب پا برکاب عزم نهاد ۰۷|| و با اندک مقداری تلاش ۰۷|| ارکهو را
گریزانیده بنگاه دیگر فرود آمد ۰۷|| ارکهو از آنجا منهزم گشته ۰۷|| بناکامی و نامرادی

بار سفر بوطن کشاد ۰ ۷ اا و بعد ازین هیچگاهی کمر قصد نیست ۰ ۷ اا اگر میر حبیب و جانو ولد
رگهو باو دریه بوده ۰ ۷ اا جای هنگامه وی گرم داشتند ۰ ۷ اا سید محمد جعفر خان ۰ ۷ اا
بهم دفع جانو و میر حبیب مامور شد ۰ ۷ اا و او را با جنود اعدا و رسید پور جنگ رو داد ۰ ۷ اا
و علم فیروزی بمیدان حرب جهاد بلند گردانید ۰ ۷ اا اما چون کومک هر روز باعدا رسیده افزود
۰ ۷ اا عنان عزم بطرف مرشدآباد باز پیچید ۰ ۷ اا و باعطاء الله خان و اما و حاجی احمد
بکومک او نامزد بوده ۰ ۷ اا بحدود چکله بردوان باز خورده ۰ ۷ اا با وی موافقت فرمود
۰ ۷ اا دکنیان نیز بدنبال او در نواحی بردوان برسیدند ۰ ۷ اا و در اواسط ماه ربیع الثانی
۰ ۷ اا سال هزار و صد و شصت ۰ ۷ اا محیط جنگی عظیم ۰ ۷ اا در تلاطم گیر و دار آمد ۰ ۷ اا
دکنیان بخلاف قاعده سپاه دکن ۰ ۷ اا پای قرار انجا بفشرده ۰ ۷ اا و دست مردانگی
بکشادند ۰ ۷ اا ابران شمشیر زونها ۰ ۷ اا تا دمان زخم واه واه گو بوده ۰ ۷ اا از انجا که
جلوه نسیم سیر و زنه بر زور بازو باشد ۰ ۷ اا عاقبت حال نیاکا منهزم گردیدند ۰ ۷ اا افواج
منصوره فتحی نموده ۰ ۷ اا دکنیان بدجوهر را فوج فوج از پای در آورده ۰ ۷ اا ازین نوید
مهابتجنگ دوگانه سپاس حق یگانه ادا نموده ۰ ۷ اا چون از شمشیر بدجوهر یکبار ۰ ۷ اا
اندیشه دمبدم داشته ۰ ۷ اا درین ولا کرولایت بنگاله از وجود پلید دکنیان بدنهاد
پژوده پاک بوده ۰ ۷ اا قلم بر نوکری آن بد اصل کشید ۰ ۷ اا و بدبهینگه که وطنش

آن بیداوجوی بود برفت ۱۱۷۰ و وکیلی بجانب نواب مهیبت جنگ روان کرد ۱۱۷۰
که از هجوم پریشانی تنگم ۱۱۷۰ و با کوکب سیاه خود همه شب بجنگ ۱۱۷۰ اگر من فدوی
لب تا گرم نمایند ۱۱۷۰ غلام نوابم ۱۱۷۰ والا جانب جانود جناب میر حبیب که آرزو می طلبید
میردم ۱۱۷۰ که آدمیان از کسب وجوه معاش چاره ندارند ۱۱۷۰ مهیبت جنگ اندیشید
که آن جاهل فساد طلب ۱۱۷۰ اگر با این همه جمعیت سپاهی که دارد ۱۱۷۰ علم فتنه برافرازد ۱۱۷۰
مبحث بطول انجامد بشود ۱۱۷۰ و صلاح در این دید که ویرا نوکر گیرد ۱۱۷۰ و با سامان آن بد ایام کفایت
فرماید ۱۱۷۰ بنابرین نامه طلبی بنام معزی الله رقم نمود ۱۱۷۰ آن مفسد در پتنه رسید ۱۱۷۰
و نقش یک مکر تازه زد ۱۱۷۰ یعنی پیام داد که از جناب جهان مآب هنوز مطمئن نیستم ۱۱۷۰ اول بنده‌ای
۱۱۰۷ جگرپاره‌ای بوسی تواند کرد ۱۱۷۰ که اول رفقای من بمجلس همایون عام در آیند ۱۱۷۰ چون مقصود
دل مهیبت جنگ بازی دادن وی بود قبول نمود ۱۱۷۰ بلکه منع سپاهان خود کرد ۱۱۷۰ که روز وعده
آمدن وی در دربار نیایند ۱۱۷۰ بالجمله همدمان بدکوکب شمشیر بی آب ۱۱۷۰ بموجب قرارداد
پیش از وی رسیده ۱۱۷۰ بانفاذ اعدام مهیبت جنگ اقدام کردند ۱۱۷۰ تا که دی نشانی
با ایشان دهد ۱۱۷۰ حریفان بیباک جا باد شمشیر دادند ۱۱۷۰ من بعد شمشیر فساد جو ۱۱۷۰ در آن بلده
زیبا اساس لوای تسلط بلند نمود ۱۱۷۰ حاجی احمد را العفو که نصیب کس مباد ۱۱۷۰ بعد اعدام رسانید ۱۱۷۰
هیچ که این تندباد جانگاه ۱۱۷۰ بر حدایق حال مهیبت جنگ و حاجی احمد از مهب چه عمل وزیده ۱۱۷۰

واین تیر بلا را بر ابنا ٭ که کشاد از کدام شست بوده ٭ القصه شمشیر کج آیین ٭ و توابع
بدنهاد آن او بدقرین ٭ نهب مال که وعده دراز دستی کردند ٭ هیچ روزی نبوده که چون مجمر
از آن دود دل بیرون نیاید ٭ و کوچه نبوده که مانند همدم ناله و خروش نباشد ٭ اهل دنیا چقدرها
با میگساران شیشه نشینند ٭ که یکی در کوی دیر محال که یار بانصیب کس نگنجد ٭ و دیگر با باده فروش
در طلب و نیاز ٭ که به زور تر از آن همه که بوده ٭ آشوب دوسترین داد جانکاه چه استاده
بتجنگ
٭ مهاراجه عساکر کینه جو ٭ از مرشدآباد عازم بنارس و برار ٭ که سکنه و الا شمشیر
٭ چشم امیدها براه گرد موکب او دارند ٭ آمد ازین خبر تر ٭ بالجمله چون از فتنه پیشه ها
چندها در بنگاله آمده ٭ از زیادی گمان بسر منزل بقا پیوست ٭ مهاراجه بتجنگ چون سحاب بگریه ها
پا در آمد ٭ و مانند گل گریبان شکیب چاک فرموده ٭ از مهم میر حبیب و جانوکه در آن ایام
فساد انگیز بنگاله بودند ٭ با سیزده هزار سوار انتقام جو ٭ بمجادله این دشمن قوی توجه
نموده ٭ و دو گنجینه را از اطراف و جوانب موکب او پیوسته آمدند ٭ با افاغنه بیداد جو ٭ که بیست هزار
سوار مسلح آماده بوده ٭ قریب بسرای کهنسور نیچار روی داد ٭ محیط جنگی عظیم ٭ امواج
تلاطم گیر و دار آمد ٭ و دشمنها به لرزه مرض و در عین طوفان جنگ ٭ بار دیگر او که از سر خود
بوده افتادند ٭ و اوباش تاراج با اموال و اسباب بگشادند ٭ و بعد از این بد مستان
باده پندار ٭ و بدیده التفات نگاه نموده ٭ و قدم بقدم همان متوجه پیش بوده ٭ تا ما تسلیم

فیروزی بر تو اجهاد آورزید ۰۷۱۱ نخستین گوله آهنین توپ صاعقه ۰۷۱۱ و فقره
غیر منقوط محمد سردار را واصل هلاک کرده ۰۷۱۱ در عساکر عدو هراس سرداو ۰۷۱۱
اوان برادران شمشیر بدکوکب بوده ۰۷۱۱ و بزیاده سر از وهیچ پا کم نداشته ۰۷۱۱ و چون
کار بینا برویان بجنگ صف بکشیدند ۰۷۱۱ اسپ شمشیر درون ۰۷۱۱ با سر سوار زده مراد
شیر زبون ۰۷۱۱ که همشیره زاده آن بی ادب بود بریده آوردند ۰۷۱۱ فسبحان
مَنْ جَعَلَ بِلادَکُمْ اُعْتِبارًا را ۰۷۱۱ مهابتجنگ سپاه ار فیروز جنگ
۰۷۱۱ عنان عزم بطرف مرشدآباد باز پیچید ۰۷۱۱ عالیجاه سیف خان که از جناب
سلطانی ۰۷۱۱ بایالت پورنیه از اعمال بنگاله آمده بلند پایه بوده ۰۷۱۱ چون درین
زمان از جهان انتقال نموده ۰۷۱۱ به بصولت جنگ معلو بیانه خان احمد لغز موده ۰۷۱۱ که بضبط
آن الکه قایم کند ۰۷۱۱ پسر قلان سیف خان ۰۷۱۱ که چند بجای پدر قیام داشت ۰۷۱۱
چند و آنده مرکا پای در خود ندیده ۰۷۱۱ با قدم اطاعت و پای انقیاد پیش آمد
گرفت
۰۷۱۱ بعد از چندی مهابتجنگ احداگیرانده ۰۷۱۱ اموال جمع آورده و الداواز و
۰۷۱۱ دو دفعه دیگر از بنگاله جنود بصوب اوڈیسه برده ۰۷۱۱ و بجبر و قهر دکنیها را
بحدود دکن راند ۰۷۱۱ لیکن دکنیان بر نهاد اوڈیسه را بعد عود او بصوبه بنگاله
۰۷۱۱ باز بجنگ تصرف می آوردند ۰۷۱۱ بالجمله چون بر تبانی مزاج و قوا مهابتجنگ ۰۷۱۱

ناتوانی پیر پیاز زور آورد ۰ ۷۱۱ ضعف حال کهنه سالی ۰ ۷۱۱ که سایهٔ دیوار تن
آسمانی ها بد و عالم جان ندید ۰ ۷۱۱ مانع رزم آمده اعدا با دکنیان صلح باکراه داد
۰ ۷۱۱ بران صلح چند سال برآمده ملک بنگاله فال آبادانی زد ۰ ۷۱۱ که مهابت جنگ
باستسقا ۰ ۷۱۱ بلجهٔ مواج عدم فرو رفت ۰ ۷۱۱ سه زسال وفاتش بدار این
بیاد ۰ ۷۱۱ هزار و صد و شصت ازو نه زیاد ۰ ۷۱۱ ذکر صوبه داری نواب
منصور الملک سراج الدوله و فتح کلکته و پورینه و کشته شدن
وی بدست سیّد جعفر محمد خان صبیه زاده کلان وی سراج الدوله
سفله مزاج را که ولیعهد بود ۰ ۷۱۱ نوبت کامرانیها بنگاله رسید ۰ ۷۱۱ و جوانی بود
خود رای بیرحم ۰ ۷۱۱ و دیوانه نشان قباحت نافهم ۰ ۷۱۱ تند خو و کینه جوی ۰ ۷۱۱
لال
و بیرو و درشت گوی ۰ ۷۱۱ البسا کارهای موجب زوال دولت ازو سر زدی ۰ ۷۱۱ و مومن
نویسنده را یکبار باوج ایوان عز و جاه برده ۰ ۷۱۱ و زمام جزو و کل مهمات بکف
صلاح وی سپرده ۰ ۷۱۱ مادهٔ حسدها را بحرکت آورد ۰ ۷۱۱ و آن تنک شراب بزمگاه
دنیا ۰ ۷۱۱ باری و جبههٔ سیاه تر از سنگ سیهی ۰ ۷۱۱ مجدد بنا مراسم فرعون شده ۰ ۷۱۱
بهر خود و سراج الدوله ۰ ۷۱۱ اسباب بلا ترتیبی داد ۰ ۷۱۱ همانا چنان دیوانه را
اینچنین دیوانی در کار بود ۰ ۷۱۱ القصه سراج الدوله هم در اول صوبه داری ۰ ۷۱۱

بسیسی از انگریزان کلکته رنجیده ۱۱۷۰ جهان جهان سپاه کینه جو در کلکته آورد
۱۱۷۰ و بکلید جبر و قهر آنرا کشاده ۱۱۷۰ و فرمان نهب و تاراج عام داده ۱۱۷۰
اقبال وی دست خالی باد بار کرد ۱۱۷۰ و راجه در یک نامهٔ از جماعهٔ انگریز ۱۱۷۰ که او
دران هنگام رئیس کلکته بود ۱۱۷۰ بسعی سفاین و پامردی جهاز جانی بیرون برده ۱۱
نواب سراج الدوله از انجا کامروا برگردید ۱۱۷۰ و در ماه اولین از هزار و صد و هفتاد
۱۱۷۰ که آن باطل پژوده خود نیز درین سال ۱۱۷۰ سر در سر بیعقلی کرد ۱۱۷۰
و از فقره فقره هویدا می شود ۱۱۷۰ بصوب اقطاع پورنیه بجنبش درآمد ۱۱۷۰
شوکتجنگ اقدام بجنگ و جدل نمود ۱۱۷۰ پروانه وار سراج الدوله جویان بر
سواکب او زده ۱۱۷۰ و اندازه باز کوشید ۱۱۷۰ ع جان چه مردانه داد شوکت
جنگ ۱۱۷۰ و ولد نواب صولتجنگ هست ۱۱۷۰ و بجای پدر پس ازو قیام داشت
۱۱۷۰ این دو فقره پاکیزه برجسته ۱۱۷۰ بر اسم مبارکباد دران حین بقلم ما
آمده بود ۱۱۷۰ رقعهٔ تهنیت فتح پورنیه که از دو فقره آن چهار
چهار تاریخ مستخرج می شود الحمد لله که صبح امید اولیای محفل اقبال
از افق مراد دمید ۱۱۷۰ و بهبوب نسیم انبساط دلهای فدویان جنگ آگاه گلگل
شگفانید ۱۱۷۰ جهان نقد کام و امل چندان حاصل نموده که میزان قیاس نسنجد

۱۱۷۰ و فراخ زمانه از انشاط بجدی رو داده که بوهم نگنجد ۱۱۷۰ یعنی فتح پورنیه
بامداد جنود ایزد معبود ۱۱۷۰ اولیای موکب دولت را بکام دل رو نمود ۱۱۷۰
حق واهب قیوم آن والا جناب را بزندگی جاوید وافی فایز گرداناد ۱۱۷۰ و بعلو جاه
و جلال و دولتی که زاید از وهم بوهم نیاید رساناد ۱۱۷۰ عدد سال حصول این عطیه
ازلی از مادهٔ همه فقره‌های جان افزا پیدا ۱۱۷۰ هم از منقوط و هم از نامنقوط دو فقره
متفقا هویدا ۱۱۷۰ چون راجه دیک بزبان کلک بیان ادا نموده آمد ۱۱۷۰
بپایمردی سفاین از کلکته بدر زد ۱۱۷۰ منسار آدکن بنصر و امداد وی برسیدند ۱۱۷۰
و برسر نزاع کلکته آمدند ۱۱۷۰ عامل سراج الدوله جز گریز از آن محل گریزی ندید ۱۱۷۰
سراج الدوله افواج بجانب کلکته برد ۱۱۷۰ و بعلو اول بار بمحاصره اش قیام نمود
۱۱۷۰ و آن شبخون زده ۱۱۷۰ بان بپایند که سهمی بلغایت انجامد ۱۱۷۰
کسی از جنود او بقدم مدافعه از نفاق پیش نیامد ۱۱۷۰ مگر مانکچند با اندک مردی
که بهم ایشان بودند ۱۱۷۰ مردانه حملها کرده آنها را باز گردانیدند ۱۱۷۰ سراج الدوله
صلاح در جدال اعدا نادیده صلح گونه نمود ۱۱۷۰ و خود ببلده مرشدآباد برگردید
۱۱۷۰ در این ولا نسبت بجال زبده اهل دوران ۱۱۷۰ سید محمد جعفر خان ۱۱۷۰
در مقام عداوت شد ۱۱۷۰ وگفت که از ین ملک بیرون برود ۱۱۷۰ و او بنصاری

همه استان گردیده ۰۷۱۱ دربرآمدن ازین گلزمین دلنشین ۰۷۱۱ بصوابدید عقل
والا امروز فردای کرد ۰۷۱۱ که افواج انگریز تا پیلاسی رانده ۰۷۱۱ متصرف بشدند
۰۷۱۱ و سراج الدوله اعلاج توجه بجنگ و جدل آنها نمود ۰۷۱۱ و با خان مذکور بجوالیه
بجاپلوسی درآمده ۰۷۱۱ که کس بطلابش بفرستاد ۰۷۱۱ خان معزی الیه بجواب
بفرمود ۰۷۱۱ که دیگر مرا دل نوکری یکقلم نمانده ۰۷۱۱ نمی شود که باز بحضور اسلام
جناب والا بروم ۰۷۱۱ لیکن درین ایام چون اعدای باطل پژوه هنگامه طراز
فساد اند ۰۷۱۱ و نواب عالیجناب آهنگ دفع آنها بنفس نفیس دارند ۰۷۱۱
من که ریش بعزبندگی این دودمان سفید نموده ام ۰۷۱۱ اگر کم ملازمت حضور
والا گیرم ۰۷۱۱ بعزیزان افتاده بدنام میگردم ۰۷۱۱ لاعلاج صلاح وقت
همراهی دانم ۰۷۱۱ که در کوچ و مقام سپاه اسلام پناه پس پس باشم ۰۷۱۱ و میدان
جنگ و آویزش مدد بیش از همه کس ۰۷۱۱ یعنی تا دم مردن همراهم ۰۷۱۱ بالجمله سراج الدوله
بعد کوچ پیاپی در پلاسی رسیده ۰۷۱۱ بمقابل انبوه زار آنجا که پناه اعادی بود مستقر
۰۷۱۱ میر مدن و موهن لال ازینجا جنبیده قدم پیش نهادند ۰۷۱۱ میر مدن گوله رسیده
کار از جنبش باماند ۰۷۱۱ و موهن لال پای جهد پیشتر نهاده ۰۷۱۱ بدل قوی قدم قدم پیش رفته
تا نزدیک انبوه زار رسیده ۰۷۱۱ آن رساند که جماعه انگریز سپاهان گریز جاهند ۰۷۱۱

که فلک حیله باز بازی دیگر از پرده بیرون آورد ٠٧١١ کو اشتی بتفصیل این اجمال
بکنید ٠٧١١ که از بعقل آمدن سید مدن والاقدر ٠٧١١ سراج الدوله باگریهای
بهالی بسی بر سر زده ٠٧١١ از زور خان محی الیه که وی ازین جنگ کناره یکسو بود ٠٧١١
با صد عاجزی ناپیاپی کسان فرستاد ٠٧١١ که وقت وفا بوعده هست ٠٧١١ بر دشمن
باجی حمله بردنی دارد ٠٧١١ او در جواب فرمود که امروز بساط حرب و هیجا باید برچید
٠٧١١ و همه شب بجای خود با قایم باید بود ٠٧١١ فردا کفایت مهم اعدای باطل پژوده
نمایم ٠٧١١ و دیگر عهدها که حوالی وی بوده اند نیز ازین معنی در آمدند ٠٧١١ که موهن لال
تلاش هنگام می کند ٠٧١١ زود تر امر بشود ٠٧١١ که امروز جدل و نزع بر طرف
کرده ٠٧١١ و باقی این داستان بفردا افکنده باید ٠٧١١ او که هیچ دل بپای داده و دست
بر زنده ام یا بهام ٠٧١١ کسان بطلبیدن موهن لال پیاپی فرستاد ٠٧١١ و بیچاره موهن لال
هر چند فریاد کرد ٠٧١١ که این نه صلاح دولتست ٠٧١١ بهیچ وجه بگوش عز اجابت
نرسید ٠٧١١ بالجمله روی گرداندن موهن لال از حربگاه همان بود ٠٧١١ و فوج فوج
پشت دادنهای همه جنود همان ٠٧١١ چنانچه از آن مواکب کواکب عدد سراج الدوله
معدودی برکاب او بماند ٠٧١١ و هم شام چنین روز سیاه پیش وی آمد ٠٧١١
و دیگر از کج بلای سپهر افلاک بهمه مجال ماندن بیلای ندیده ٠٧١١ عنان عزم بطرف

[illegible]

مرشد آمد و باز سپید ۰۷۱۱ سپیده دم بگلزمین سواد این شهر در آمد

۰۷۱۱ آن روز بایک جهان حزن و وسواس میمنت برد ۰۷۱۱ و بادلی

دو نیم از خان و مان بدر آمد ۰۷۱۱ و در روی عزیمت بسوی پورینه نهاد

۰۷۱۱ و دران عهد کسل خنده می زد ۰۷۱۱ که بعقل از گرو نامه ماکی

بیرون می روی ۰۷۱۱ با یاران بهگوان کوله بر بلوار سوار گردیده ۰۷۱۱

از بیچارگی تن بطوفان آشوب داد ۰۷۱۱ تا که یکبار ابدال برسید ۰۷۱۱

و درین جایگاه فقیریست ۰۷۱۱ از زهد و آداب معروف از گراتا بشاه

۰۷۱۱ و زبان زد خلق بدانشاه ۰۷۱۱ سراج الدوله کسی فرستاده ۰۷۱۱

طعامی ازو طلب داشت که اطفای جوع کند ۰۷۱۱ غافل ازان ۰۷۱۱

که بر لقمهای مرقع کند نهان می باشد ۰۷۱۱ در زیر هر یک دانه تسبیح صد دام بلا

۰۷۱۱ آن عرفان پناه یقین دستگاه ۰۷۱۱ تا بیلوار او بپای ادب قدم

نیاز آمده سلام نمود ۰۷۱۱ فدوی باز گردید که هیچ چیزی از برای او نبرد

بلکه آتش وی بر زد ۰۷۱۱ و یک آدم چالاک را به محل فرستاده ۰۷۱۱

بمیره او و جز داو ۰۷۱۱ که صیدی که بی جست و جوی او جهانی سر بکوه و بیابان

نهاده ۰۷۱۱ با مداد و یاوری طالع بحلقه دام حیله ما افتاده ۰۷۱۱ امیر

حوّمي اليه چون برق و باد جلد و سبک رسیده ॥ آن بیطالع را دستگیر بنمود ॥ و تعجیلاً بمرشد آباد بکوچانید ॥ سید محمد جعفر خان ॥ آن بدنهاد را بقتل رسانده ॥ پای دلیری بمسند حکومت صوبه بنگاله بنهاد ॥ ای دل دیدی که خون ناحق صاحبزاده بیگناه ॥ مخفی علاء الدوله شهید چه گلها شگفانیده ॥ آن باده که حیدر جنگ در رزم بکشید ॥ همان باده هیبت جنگ در بزم بچشید ॥ و این صدمه جعفر خان ॥ انچه از دست بیداد مهابتجنگ باطل شده دیده بود ॥ صبیه زاده وی از جعفر خان دید ॥ دوستان آب بردن این ماجرا ببینید ॥ و گلها از چمن گلزار عبرت بچینید ॥ الحمد لله الحاکم الفیاض ॥ عبرت ارباب بصر ॥ یعنی این نامه با دبا جارو انه طراز جاودانه یافت ॥

تمت



